

ایچ پزشک زاد

ماشا ای خان

جَرْ بَارِكَاه هَابِرْ وَن الشَّهِيد



اینج پزشکت زاد

ماشا ای خان

بَرَكَاتُهُ وَرَبِّ الرَّشِيدِ

چاپ سوم

قصه برای کودکان و نوجوانان
(و احتمالاً سالخوردهان)

این قصه بار اول در سال ۱۳۳۷ در مجله اطلاعات جوانان و
بار دوم در سال ۱۳۵۰ در مجله فردوسی به چاپ رسیده است.

چاپ سوم

چاپخانه مسعود سعد

تعداد ۳۰۰۰ نسخه

بهمن ماه ۲۵۳۶

تهران . ایران

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۷۷۷ با تاریخ ۲/۸/۱۳۵۲

سیروسفر در زمان ، بخصوص در زمان گذشته ، همیشه یک رؤیای
بشر بوده است. آدم امروز آرزو میکند که باعلم و اطلاع به توافقی
خود و کمبودهای قدیم میتوانست بین آدمهای قرون گذشته
برگرد و برتری های خود را بروخ آنها بکشد و تفریح کند . این
تفریح و تفرج در گذشته، موضوع بسیاری از آثار تخیلی نویسنده کان
بخصوص بعداز اختراع سینماتوگراف فرار سرفه و فیلمبرداران
کشورهای مختلف: فرانسویها، امریکانیها، ایتالیانیها، انگلیسیها
وغیره این موضوع را نکرد بعنوان تفریحی دلپذیر مورد استفاده
قرارداده اند. چند شب پیش با دوستی از این مقوله حرف میزدیم.
بنظر افتادیم که ما هم در این ذمینه آزمایشی بکنیم ، فکر
برگرداندن ماشاء الله خان در بان بافق به دوران پر جلال
هرون الرشید در ذهن ما شکل گرفت و طرح آنرا به تقلید ادبیات
خارجی ریختیم. اما از آنجا که هنوز سینهای نو خاسته مانوانی
آنرا پیدا نکرده که اینکونه قصه های پرماجرا را به پردازی سینما
بکشاند و از آنجا که یک مجله مختص جوانان شروع به انتشار
کرده است ناچار ماشاء الله خان را بر صفحه کاغذ راهی میکنیم
تابه دوران پرشکوه هرون الرشید برگرد. انشاء الله سفرش بخیر
باشد .

آذرماه ۱۳۳۷. ا. ب. آشنا

افراد:

ابن سعدون: فرمانده قراولان

ابوالمقصود موصلى: وزیر دوم هارون الرشید و یکی از رقبای جعفر برمکی

جعفر برمکی: وزیر هارون الرشید

عباسه و محسنه: خواهران هارون الرشید

مسروف سیاف: جلال

صدای چند گلوله پیاپی سکوت شب را در هم شکست .
صدنوقدار که در صندوق را قفل کرده و عازم رفتن بود بر جا خشک
شد. از ترس قدرت حرکت از او سلب شده بود میخواست فریاد
بزنده و نگهبان را بکمک بطلبید ولی صدایی از گلویش بیرون نمی آمد.
بانامیدی نگاهی باطراف انداخت صدای چندپایی ناشناس نزدیک
میشد...
آقای ارفاق رئیس بانک روزنامه را که برای سومین بار خبر
حمله بیانک را در آن میخواند بکناری انداخت ، عینک خود را از
چشم برداشت و دگمه زنگ اخبار را فشار داد . وقتی پیشخدمت
وارد شد با او گفت :

- ولی چه؟

- ولی... البته قربان مانمی خواهیم باعث بشویم نان یکنفر
بریده شود ولی این ماشاء الله خان همکار بنده اصلاً توی عالم
دیگری است.

- توی چه عالمی؟

- توی عالم هارونالرشید و جعفر برمکی واژاین حرفها...

- هیچ نمی فهمم؟

- والله قربان اگر از ما نشنیده بگیرید این ماشاء الله خان
شبها درس میخواند که کلاس دوازده را با متفرقه امتحان بددهد.
برای امتحان از دوسماه پیش که از این کتابهای تاریخ و هارونالرشید
و اینجور چیزها خریده از صبح تاغروب کارش خواندن این کتابهایست.
اصلاً گاهی مثل دیوانهای یادش میرود اسمش چیست و کجا هاست و
چکار میکند. پریروز جلوی بچه ها میخواست بنده را صدا بزنند
میگفت: «ابن سعدون». پریروز میخواست بباید پیش شما پرسیدم کجا
میروی گفت میروم خدمت هارونالرشید... نهاینکه خیال کنید
شوخي میگردد... خیلی جدی حرف میزد.

- عجیب است! واقعاً عجیب است! در هر حال برو به ماشاء الله
خان بگو بباید اینجا.

- چشم قربان ولی خواهش داریم نفهماید که ما چیزی بشما
عرض کردیم.

- به محمودآقا بگوئید بباید اینجا،

- چشم قربان.

پیشخدمت بیرون رفت و چند لحظه بعد یک نگهبان بلند قد
با او نیفورم مخصوص نگهبانان بانک وارد شد. رئیس بانک وقتی
اورا دید صندلی خود را کمی عقب کشید و گفت:

- محمودآقا، در روزنامه ها خبر حمله سارقین به بانک را
خوانده ای؟

- بله قربان، دو سه شب است مرتبه همه روزنامه ها خبرش
را مینویسند.

- یقیناً اهمیتی که این خبر برای ما یعنی من و شما دارد احساس
کرده ای؟

- بله قربان.

- میخواستم یکبار دیگر بشما توصیه کنم که کاملاً چشم و گوش
را باز کنی و مراقب باشی. مخصوصاً عصرها نباید آنی از مراقبت
بانک غافل بشوید. چون از یکطرف جان خود شما و از طرف دیگر
پول مردم و اعتبار و حیثیت بانک در خطر است. خوشبختانه شما دو
نفر هستید و بهتر میتوانید مواظب و مراقب وضع بانک چه در موقع
کار و چه در موقع تعطیل بانک باشید.

- بله قربان ما دونفریم ولی...
رئیس گوش نیز کرد و پرسید:

- بسیار خوب .

در اطاق نگهبانی نزدیک در بانک ماشاء الله خان روی یک صندلی نشسته بود و مشغول خواندن یک کتاب بود . اگر کسی سر خم میکرد و در چهره او دقیق میشد بخوبی میتوانست بفهمد که قرائت این کتاب ماشاء الله خان را بکلی از خود بیخود کرده است . ابروها و چشمها و دهانش مدام در حرکت بود . گاهی لبخند بر لب می آورد و گاهی اخم میکرد ، گاهی رنگش قرمز میشد و دندانها را بر هم میفرشد . پیدا بود بیش از سی سال ندارد ولی سبیل او را کمی مسن تر نشان میداد . یقه او نیفورم مخصوص نگهبانی را باز کرده و کمر بند و هفت تیرش را روی میز کنار دستش گذاشته بود .

از لای در نیمه باز سروکله محمود آقا پیداشد . بالحن خسته ای گفت :

- پاشو برو رئیس کارت دارد .

ولی ماشاء الله خان که متوجه ورود او نشده بود صدایش را هم نشنید . محمود آقا وقتی دید که همکارش متوجه سرو صدای او نشد بابی حوصلگی فربیاد زد :

- آهای پسر کجاشی ؟

ماشاء الله خان ناگهان سرا بلند کردو چشم بچهره محمود آقا دوخت ، سپس از جا برخاست و آهسته بطرف او براه افتاد . محمود آقامات و مبهوت اورا نگاه میکرد .

ماشاء الله خان که همچنان چشم بصورت همکار خود دوخته بود با صدای خفه ای که هیچ شباھتی بصدای خودش نداشت گفت :

- مسرو ر وقت آن رسیده که تو بسزای اعمال ننگین خود برسی ... نوقاتلی مسرو ...

محمود آقا که چشمهاش از تعجب گرد شده و از ترس بلا اراده دست بطرف هفت تیر خود برد . با صدای بلند گفت :

- مسرو کیه ... من محمود آقا هستم .

بعد ته لیوان آب را که روی میز بود برداشت و با یک حرکت تند بصورت ماشاء الله خان پاشید . ماشاء الله خان تکان شدیدی خورد و فریاد زد :

- اه ! خیسم کردی ... چرا شوخی خَر کی میکنی ؟

محمود آقا نفسی بر احتی کشید و گفت :

- ماشاء الله ، تو باید بروی پیش دکتر خودت را نشان بدی ...

مسرو کیه ... قاتل کیه ... مگر بسرت زده ...

ماشاء الله خان با دستمال عرق پیشانی را پاک کرد و با تسم خفیفی گفت :

- شوخی میکردم بابا !

- هیچ شوخی نبود ... با آن قیافه داشتی مرا خفه می کردی ...

ماشاء الله خان لحظه ای ساکت شد سپس آهسته گفت :

- راستش را بخواهی حق باتست ... این کتاب نمیدانی چه کتابی

- آفرین آفاجان... بسیار بسیار خوب... من هر وقت می بینم
کارمندان من دنبال تحصیل علم هستند از صمیم قلب مسورو میشوم
واقعاً مسورو میشوم.

در مغز ماشاء الله خان کلمه «مسورو» مثل یک ناقوس شوم
بصدای در آمد.

کم کم شباهت عجیبی بین چهره‌ای که از مسورو در خیال
خود ساخته بود و قیافه آقای ارفاق رئیس بانک دید. حرکت لبهای
اورا میدید و لی هیچ نمی‌شنید. زیر لب تکرار کرد:
«مسورو... مسورو... مسورو...» خوشبختانه زنگ تلفن رئیس
او را بخود آورد، تکانی بخود داد و دوباره بحال عادی باز گشت.
لبهای خود را بشدت گاز گرفت که واقعیت را فراموش نکند.

آقای ارفاق گوشی را برداشته بود و صحبت میکرد:
- بله قربان... اطاعت میکنم... همین الان دستور میدهم
لطف دارید... ارادت دارم، مسورو مردم قربان مسورو...
دوباره کلمه مسورو سر ماشاء الله خان را بدوران انداخت
ولی رئیس بانک که گوشی را گذاشته بود با صدای بلند باو گفت:
- بله، همانطور که گفتم تحصیل علم خوبست ولی نباید مانع
انجام وظیفه بشود مخصوصاً این روزها که باید تمام حواسمن را
متوجه مراقبت از بانک بکنیم من به هیچکس اجازه نمیدهم در ساعات
اداری کتاب و مجله و روزنامه بخواند. فهمیدی؟

است... دلم میخواست دستم باین مسورو میرسید خفه اش میکردم...
- مسورو کدام بیچاره است؟
- مسورو میر غضب هارون الرشید بوده. نمیدانی باچه بیرحمی
جهفربر مکی را سربریده! این کتاب را باید بخوانی تابفهمی...
 محمود آقا نگاهی بروی جلد کتاب انداخت و با صدای بلند
خواند: «امین و مامون اثر جرجی زیدان». بعد سری تکان داد و گفت:
- خدا یک عقلی بتو بدهد، یک پول زیادی بمن حالا برو بیش
رئیس بانوکار دارد.
ماشاء الله خان یقه او نیفورم خود را بست، کمر بند و هفت تیر
را بکمرش بست و از اطاق بیرون رفت.

*

- قربان با بنده فرمایشی داشتند.
- بیا نزدیک ماشاء الله خان... بیا بیشم.
ماشاء الله خان نزدیک میزآمد و خبردار استاد.
- بیشم ماشاء الله خان محمود آقا میگفت که مشغول درس
خواندن هستی که با متفرقه امتحان بدهی.
- بله قربان.
- خوب، آفرین فکر بسیار خوبی است بعداز دیپلم هم لابد
میخواهی امتحان لیسانس را بدهی?
- بله قربان با اجازه جناب رئیس.

- بله قربان .
 - وبدون رودربایستی باید بگوییم هر کس در ساعت اداری
 کتاب و مجله و روزنامه بخواند بدون تأمل و بدون رحم از کار
 اخراجش میکنم.
 - قربان موقع استراحت چطور؟
 -- موقع استراحت باید بخوابید که موقع کار چرت نزند.
 - پس قربان بنده کی در سهایم را بخوانم؟
 آقای ارفاق فریاد زد:
 - همانست که گفتم... من کارمند میخواهم، نه محصل...
 - ماکه قربان...
 - حرف زیادی نزن برو و چشم و گوش را باز کن و گرنه
 پس گردنت را میگیرم و می اندازم توی خیابان ... سلام جونم...
 کجا بودی مریم جان؟
 - سلام پاپا .
 ماشاءالله خان سر بر گرداند و تازه وارد را نگاهی کرد. مریم
 دختر آقای ارفاق بود. بدون شک جمله آخر آقای ارفاق که او را
 تهدید با خراج کرده بود شنیده بود.

ماشاءالله خان بپائین آوردن سر جواب مثبت داد و پس از
 لحظه‌ای سکوت آهسته گفت:
 - بین محمود... وقتی من میگوییم دوره بدی یدنیا آمده‌ایم
 حق دارم... هر کسی چهار کلاس بیشتر ازما درس خوانده رئیس ما
 میشود و هر چه دلش میخواهد بما میگویید... اگر زمان هارون الرشید
 بودم این رئیس را بتوکری هم قبول نداشتیم.
 محمود آقا حرف اورا برید:
 - ده! باباجون باز که رفتی تو عالم هارون الرشید!
 ولی ماشاءالله خان بدون اعتنا به اعتراض او ادامه داد.
 مثل اینکه برای خودش حرف میزد:

بقیه اعلان را نخواند و برآه افتاد و فکر کرد:

«در حرم هارون الرشید ... واقعاً باید جای خوبی باشد اگر تو آن زمان بودی چکاره بودی ماشاء الله؟... با تقریباً دوازده کلاس درس شاید رئیس دیوانخانه میشدی یا خزانه‌دار خلیفه... یک خانه قشنگ سفید با طاقی‌های عربی کنار دجله دور تادور ش نخل‌های بلند... ساعت ده صبح یکسی از کنیزها می‌آمد کنار تخت خوابت می‌نشست. یواش یواش شروع می‌کرد به عود زدن بعد صدای عود را بلندتر می‌کرد و آواز میخواند... مثل ام کلثوم از آن آوازهای عربی میخواند تاییدارت کند. بعد تو همینطور دراز می‌کشیدی دو تا کنیز دیگر می‌آمدند پاهایت را گلاب می‌مالیدند آن کنیز آواز خوان بازمیخواند... یا حبیبی... یا حبیبی...»

در این موقع تصادف با یک صندوق میوه که بوسیله صاحبیش جایجا میشد او را بخود آورد. میوه فروش طواف فریاد زد:

— آقا حواس است کجاست... نزدیک بود میوه‌هارا له کنی... آواز یا حبیبی را برو خونهات بخوان.

ماشاء الله خان که از عالم خیال برگشته بود قدمها را تند کرد و راه خود را بطرف مقصد ادامه داد. دویست قدم بالاتر ناگهان یک نابلو پارچه‌ای که کنار در رودی یک خانه محقر بدیوار نصب شده بود توجهش را جلب کرد:

(بشتایید بشتایید، احمد سورخان مرتضی هندی آینده و گذشته

— اگر زمان هارون الرشید بودیم من برای خودم آدمی بودم. حرم سرا داشتم. جنگ میرفتیم، فتح میکردیم، غنیمت میبردیم؛ شبهای رقصه‌ها برایم میرقصیدند... آنجا هر کسی بهتر شمشیر میزد آفاتر بود...

محمود آقا بایی حوصلگی گفت:

— حالا که هارون الرشید ما آفای رئیس است، و تو هم پیشخدمت باشی هستی. عوض این حرفها برو این نامه‌ها را برسان، نامه‌رسان مرضی است. آفای معاون گفته کاغذ‌هارا تو ببری و بزرگردی. دفتر نامه‌رسانی بانامه‌ها آنجا روی میز است. بردار برو زود بزرگرد. ماشاء الله خان دفتر نامه‌رسانی را برداشت و کتاب امین و مامون و چهار بزمکی و تاریخ را که در قفسه گذاشته بود زیر بغل گذاشت:

— کتابهایت را هم میری ماشاء الله خان!

— آره بابا... رئیس گفته اگر کتاب اینجا پیدا کند مارا بیرون میکند. میرم این کتابها را سرراه میگذارم خانه.

— خدا حافظ زود بزرگرد.

...

ماشاء الله خان آهسته کنار خیابان راه میرفت. جلوی یک اعلان که بدیوار چسبانده بودند ایستاد و اعلان را خواند:

(امشب در جامعه بار بار اپرت در حرم هارون الرشید باش رکت...)

ماشاء الله خان بالحن و صدای محجوی گفت:
 - آقای مرتاض ممکن است خواهش کنم حالا که روح
 هارون را حاضر می کنید روح مسرو را هم حاضر کنید.
 - البته... البته... اینهم آسان امکان هست... همین؟ دیگر
 کسی خواهان نیستی هی؟

ماشاء الله خان بفکر فرورفت بعداز چند لحظه سکوت با صدای
 آهسته ای گفت:
 - خیلی بخشد آقای مرتاض می شود بجای اینکه روح آنها را
 اینجا حاضر کنید روح مرا پیش آنها ببرید که یکجا همه آنها را
 ببینم... دلم می خواهد به بینم چطور زندگی می کنند.
 - هی هی... البته... البته... آسان امکان هست... فقط
 می شود شما را برگردانم برگردانم... بروید بروید بروید
 در زمان به عقب مراجعت، هی هی مراجعت کنید...
 - آخ قربان لطف شما... چقدر منون می شوم.

مرتضی، ماشاء الله خان را روی زمین جلوی خود نشاند
 چند شمع رنگارنگ روشن کرد، دستها را بحرکت درآورد،
 حرکات دستش شبیه یک رقص هندی بود شعله های شمعها بحرکت
 درآمد، دود کندر اطاق را اشباع کرده بود همه چیز شروع
 بچرخ زدن کرد. شعله ها در شعله ها آمیخت. سایه ها بحرکت
 درآمد...

شارا پیش بینی می کند، روح رفتگان شما و گذشتگان تاریخ را
 احضار می کند. از روح ضحاک مار بدوش تا هارون الرشید هر کسی
 را مایل باشید احضار می کند تا وقت باقیست بشتابید غفلت موجب
 پشیمانی است».

هارون الرشید!... هارون الرشید!...
 راستی چطور است برود به بیند هارون الرشید درباره زندگی
 چه عقیده دارد... هارون الرشید درباره این سختی های زندگی
 امروز چه فکر می کند؟
 بعداز چند دقیقه تردید ماشاء الله خان وارد اطاق نیمه تاریک
 مرتاض شد. مرتاض فارسی را بالجه غربی حرف میزد و برخلاف
 مرتاض های دیگر کمی چاق بود اما رنگ سوخته اش گواهی بر اصالحت
 ملینش میداد.

وقتی ماشاء الله خان موضوع ملاقات خود را شرح داد
 مرتاض تبسی برلب آورد و گفت:
 - هارون الرشید... البته... البته... سخت آسان امکان
 هست هی...
 ماشاء الله خان با چهره برافروخته از شوق یک اسکناس
 ده تومانی که از آخرین بقایای حقوق ماهانه اش بود به مرتاض
 داد.
 مرتاض مقدمات کار را آماده می کرد.

چشمهای ماشاء الله خان بسته شد... در زمان شروع بحرکت
کرد...:

عقب رفت و رفت و رفت و رفت... در قرن دوم هجری
توقف کرد.

۳

سپیده دمیده بود، اولین اشیه آفتاب بر روی آبهای رودی
عظیم که از میان یک شهر آباد میگذشت منعکس میشد. خانه‌های سفید
با بامهای قرمز و نخلهای سبز و بلند منظره بدیعی در این صبح بهاری
بوجود آورده بود. از مناره‌های مساجد صدای آخرین کلمات آواز
مؤذنین بگوش میرسید.

از دروازه مجاور محله «رصفه» از جاده باریک خاکی مرد
ناشناسی بطرف شهر پیش می‌آمد.

این مرد که در حدود سی سال داشت یک عمامه بر سر و شوالی
بلندی به تن داشت. تنها چیزی که او را از سایر عابرین نادر این جاده
مشخص میکرد این بود که ریش بلند نداشت و به کمر بندی که بکسر

بازشد. زیرلپ گفت:

- دلم میخواست یک آینه پیدا میکردم ریخت خودم را با بن لباس مبدیدم. باید خیلی مقبول شده باشم.

- در این موقع متوجه کتابهای که زیرغل داشت شد با تعجب آنها را نگاه کرد. کتابهای خودش بود: کتاب تاریخ عمومی، کتاب امین و مامون اثر جرجی زیدان و عباسه و جعفر بر مکی تألیف جرجی زیدان، سر را جلو آورد و نگاهی به کمر خود انداخت چشمهاش از تعجب گردید. کمر بند و هفت تیر همچنان بکمرش بود. جلد چرمی هفت تیر را بیرون آورد. هفت تیر خودش بود و هفت فشنگ صحیح و سالم در شانه هفت تیر جادا شد. بااحتیاط آنرا در جلد گذاشت و پر قبای خود را روی آن کشید و بخود گفت:

- خوب، بدنیست یکوقت بدرد میخورد.

بعد قدمها را بطرف شهر تند کرد. عده‌ای از اهالی شهر پیاده و سواره از شهر خارج میشدند.

ماشاءالله خان از قبایه‌ها و لباسهای مندرس آنها حبس زد که باید خارکن باشند.

جاده نسبتاً پهن خیلی پر گرد و خاکبود بطوری که ماشاءالله خان ناچار شد دستمال از جیب در آورد و جلوی دماغ گرفت و زیرلپ گفت:

- اینجا را چرا اسفالت نکرده‌اند؟...

داشت یک جسم سه گوش آویخته بود. دو سه کتاب زیرغل داشت و با تعجب به اطراف خود نگاه میکرد. عاقبت چشمش به پیر مردی افتاد که کفیه سفیدی بر سر داشت و پر خری سوار بود و آهسته درجهت مخالف او طی طریق میکرد. بطرف او رفت و گفت:

- حضرت آقا خیلی بخشید این شهر چه شهری است؟
پیر مرد سر بلند کرد و مبهوت او را نگریست و جوابی نداد.
غیریه که فهمید پیر مرد مقصود او را نفهمیده است. باتکیه روی کلمات واشاره بعزمین و خاک و حرکات سرو دست سوال خود را تکرار کرد. پیر مرد عاقبت متوجه مقصود او شد و جواب داد:
- هذا بغداد، ياسیدی.

- عجب! بغداد چه موقع؟... مقصود این است که حالا سربرست و خلیفه اینجا کیست؟ ماذَا خلیفه؟
پیر مرد عرب دوانگشت دست راست خود را بوسید و پر پیشانی گذاشت و جواب داد:

- سیدنا و مولانا الخليفه هارون الرشید.
ناشناس انگشت بدنه برد و آنرا گاز گرفت و زیرلپ بخود گفت:

- ماشاءالله، بالآخره به آرزوت رسیدی!
ماشاءالله خان دوباره برآه افتاد و نگاهی به لباس عربی خود انداخت و دستی به عمامه بغدادی خود زد. از شادی نیشش تابنا گوش

بانه؟

- جعفر البرمکی؟
 - بله همان جعفر البرمکی وزیر هارون الرشید.
 - سیدنا و مولانا هارون الرشید؟
 - بله، جعفر وزیر هارون.
- شترسوار مات و مبهوت ماشاء الله خان را نگاه میکرد.
ماشاء الله خان فهمید که آن مرد ستوالش را درست تفهمیده است.
- مقصودم اینست که... قلت جعفر؟ جعفر را کشته‌اند؟
الجهفر المقتول؟
- شترسوار تکان‌شده‌ای خورد. خون در گهای پیشانیش دوید



بعداز لحظه‌ای خودش متوجه اشتباه خود شد و گفت:
- اما عجب آدم هالوئی هستم من... هنوز آسفالت و این حرفها
اختراج نشده... لابد شهرداری هم ندارند. اما مهم نیست! آدم
هرجا قیافه‌آقای ارفاق را نبیند برایش بهشت است.
دراین موقع ناگهان چهره ماشاء الله خان در هم رفت، فکر
مهبی بخاطرش راه یافته بود: نکند دیر رسیده باشد و جعفر البرمکی
را کشته باشند؟

بله، اینهم حرفی بود. ماشاء الله خان حالا میدانست که در عهد
خلیفه هارون الرشید است ولی از کجا میدانست اول خلافت اوست
با آخرش!

این فکر طوری ماشاء الله خان را ناراحت کرد که نتوانست
راه خود را ادامه بدهد. یک شترسوار را که روی شترچرت میزد
صدای زد:

- آهای شیخ!... آهای حاجی!
مرد شتر خود را متوقف کرد چشمها را باز کرد چند لحظه
سرایای او را برانداز کرد. ماشاء الله خان گفت:
- خیلی بیخوبید جناب شیخ شما مال این شهر هستید؟ انت
بغدادی؟
- نعم.
ممکن است بیزحمت بفرمایید بینم جعفر البرمکی را کشته‌اند

را کشته باشد و کسی حق ندارد اسمش را بیاورداه
دوباره نگرانی شدیدی به ماشاء الله خان دست داد. تصمیم
گرفت ایندفعه بطور سریعه از یک نفر سوال کند بیند جعفر بر مکی
را کشته اند یانه. چند دقیقه در میان عابرین بانگاه یه جستجو پرداخت
عاقبت یک مرد عمامه بسر که ریش بلند خود را حنابسته بود و به پاهای
برهنه اش چیزی شبیه گونی بسته نزدیک شد.

- السلام عليکم یاشیخ!

- السلام عليکم.

- خیلی بیخشد حضرت آقا بندۀ در این شهر غریب هستم.
آنالغrib... میخواستم برسم حال و وضع جعفر بر مکی چطور است.
مرد نگاه تندی باو انداخت و دست بطرف خنجر خود برد
و با گذست دیگر یقه اورا گرفت.

ماشاء الله خان بادست پاچگی گفت:

- عصبانی نشود...

- السیدنا و مولانا جعفر البر مکی؟

ماشاء الله خان در عین گرفتاری نفس راحتی کشید و گفت:
- مقصودم اینست که آقای جعفر بر مکی کمال داشتند بر طرف
شد یا نه؟ کمال هدا شفاء؟
مرد عرب یقه او را رها کرد و سری فرود آورد:
- الحمد لله.

با یک حرکت تند خنجر خود را از غلاف کشید و خود را از روی شتر
پائین انداخت و بطرف ماشاء الله خان حمله برد. ماشاء الله خان فریاد
کشید:

«آی بابام وای! و پا را بفارگذاشت مرد در حدود صدقه
دنیال او دوید. بعد از ترس اینکه مبادا شترش فرار کند دست از تعقیب
او برداشت و ناسزاگویان برگشت.

ماشاء الله خان باز چند قدم دوید وقتی دید که دیگر تعقیش
نمیکنند ایستاد و نفس عمیقی کشید بعد زیر لب گفت:

- آی بر پدرت لعنت!... چه آدم بی تربیت بود! هیچی نمانده
بود ما را نفله کند!

بعد وقتی دید مرد دوباره سوار شترش شده و برآه خود میرود
از فاصله زیاد فریاد زد:

- آی چاقو کش!... حاجی انت الحمار! خاک بر سر نفهمت
مرد که بی تربیت!... گفتم از دست لاتهای محل راحت شدیم
نگو اینجا هم همان آش و همان کاسه است.

بعد به فکر فرورفت:

«خوب، چرا این مرد تا اسم جعفر را شنید اینقدر عصبانی
شد؟ آهان! فهمیدم! برای اینکه من پرسیدم جعفر را کشته اند یانه،
عجب آدم بی شوری هستم من! اینها که از حالا نمیدانند جعفر باید
کشته شود... اما... اما! چیز هم ممکن است... ممکن است جعفر

بیاد می آورد:

در خارج دروازه‌ای که بسمت خراسان بازمیشد و آنرا دروازه خراسان می نامیدند، کاخ بزرگی بنام قصر خلد قرار داشت. بین این قصر و دروازه خراسان میدان وسیعی ایجاد شده بود. در آن محله باغات و جویهای زیادی مشاهده میگردید از نهر عظیم دجله رودی بطرف مشرق منشعب میشد که رود جعفر نامیده میشد و در دو طرف این رود باغها و بستانهای باصفانی واقع شده بود. در آنجا باعی در جاده خراسان وجود داشت که عده‌ای از مشروب فروشان سیاه پوست آنرا چون میهمانخانه‌ای قرارداده و از مردم بغداد که مایل بودند مخفیانه شراب بنوشند به آن باغ میرفتد و مشغول باده نوشی میگردیدند. صاحب این مهمانخانه مرد شصت ساله‌ای بود که زیر بغل داشت کمی جا بجا کرد. در این موقع دستش بهیک بر جستنگی خورد که زیر شولا روی سینه‌اش قرار داشت. با تعجب دست در جب بغل کرد و با شف فریاد زد:

ـ ده! نی لبکی است که دیروز از خیابان ناصریه خربیدم!...
چه خوب شداین نی لبک را جا نگذاشم هر وقت دلم بگیرد کسی نی میزنم. آدم را یاد وطن و آب و خاک خودش می اندازد!

در این موقع دروازه شهر بخوبی تمایان شده بود. ماساوه الله خان جلو میرفت و دروازه را تماشا میکرد. این دروازه را بخوبی می‌شناخت زیرا کتاب امین و مأمون جرجی زیدان را دهه‌های خوانده بود. تمام جملات فصل اول کتاب را که شرح این دروازه بود بخوبی

ـ خوب الحمد لله... خبی معنون... مشکر، خدا شمارا

هم حفظ کند، مرحبا.

ـ الحمد لله، مرحبا.

و قبل از اینکه منتظر جواب بشود با سرعت از او دور شد و زیر لب گفت:

ـ خدا را صد هزار مرتبه شکر که جعفر برمکی را هنوز نکشته‌اند خیلی خیال م ناراحت بود. ولی باید باز هم تحقیق کنم این شیخ هم از بس عصبانی مزاج بود نشد خوب نه و نوی کار را در بیاورم. ممکن است زندانی باشد!

ماساوه الله خان به دروازه شهر نزدیک شده بود. کتابهای را که زیر بغل داشت کمی جا بجا کرد. در این موقع دستش بهیک بر جستنگی خورد که زیر شولا روی سینه‌اش قرار داشت. با تعجب دست در جب بغل کرد و با شف فریاد زد:

ـ ده! نی لبکی است که دیروز از خیابان ناصریه خربیدم!...
چه خوب شداین نی لبک را جا نگذاشم هر وقت دلم بگیرد کسی نی میزنم. آدم را یاد وطن و آب و خاک خودش می اندازد!

در این موقع دروازه شهر بخوبی تمایان شده بود. ماساوه الله خان جلو میرفت و دروازه را تماشا میکرد. این دروازه را بخوبی می‌شناخت زیرا کتاب امین و مأمون جرجی زیدان را دهه‌های خوانده بود. تمام جملات فصل اول کتاب را که شرح این دروازه بود بخوبی

عابر شروع بدادن توضیحات کرد ولی ماشاءالله خان از همه حرفاهای او غیر از کلمات «جهنگیر مکی» و «زبان پریده» چیزی نفهمید.
- خیلی منون... مرحبا شیخ.

و بلا تأمل ازاو دور شد بدنش از نرس به لرزه افتاد و رنگ رویش سخت پریده بود. فکر کرد:
«منکه چیزی نفهمیدم... یا جعفر را کشته‌اند و این مرد حرف اورا زده وزبانش را پریده‌اند یا جعفر زنده و صرکار است و این مرد باو بدوبیراه گفته است! در هر حال برویم توی این میخانه ببینیم بلکه خبری بگیریم.»

درخانه باز بود وارد شد. در انتهای با غ اطاق آشنا را دید، ایوان دور اطاق را پیمود و اثری از آدم ندید. دستی بهدر و روی اطاق زد و فریاد زد:

- استاد سمعان... آهای استاد سمعان...

- لحظه‌ای بعد در باز شد و پیر مرد شصت ساله‌ای که ریش سفید و سر کم موئی داشت و یک شولای سفید بلند به تن کرده بود نمایان شد.

- سلام عرض کردم. السلام علیکم. هنوز باز نکرده‌اید؟
لامفتوح؟

مرد میفروش با اشاره دست اورا دعوت به وارد شدن کرد:
- مرحبا... مرحبا ادخل.

و تپور آویزان کرده بودند و اصولاً صاحبان میخانه‌ها دختر زیبا و خوش صداشی را برای سرگرمی مشتریان خود در میخانه نگاه میداشتند...

ماشاءالله خان در این موقع خود را در مقابل میهمانخانه مرد نبطی یافت. باشوق و شعف شخصی که بعد از سالها دوری به محله خود بر میگردید بهدر و دیوار آن نگاه میکرد عاقبت زیر لب گفت:
- برویم توی این مهمانخانه مرد نبطی و گلوشی تازه کنیم ضمانته و توی اوضاع را در بیاوریم.

اما ناگهان چشمش به جمعیتی افتاد که با فریادهای عجیب و غریب از آنطرف میدان پیش می‌آمدند:

- حالی حالی، حالی لا والا... حالی حالی لا والا...

ماشاءالله خان کمی جلو رفت دونفر مرد قوی هیکل که از نیزه‌های بلندشان پیدا بود از مأمورین داروغه هستند مرد خون آلودی را کشان کشان میبرندند دو مأمور سرخ پوش دنبال آنها و جمعیت کثیری که اکثر بچه‌های پابرهنه بودند هلهله کنان و حالی حالی لا والا گویان مأمورین و مرد خون آلود را تعقیب میکرندند و گاهی محکوم بخت بر گشته را سنگ میزند.

ماشاءالله خان بارحم و نفرت چهره خون آلود آن مرد را نگاه میکرد عاقبت عابری را صدا زد:

- حاجی، بیخشید، این آدم چکار کرده است؟ ماذانقصیر؟

- لا.

- نعنا دم کرده داری؟ النعاء؟

- نعم.

- خوب بیار بینم. از گرما و خستگی گلوم مثل چوب شده.

چند دقیقه بعد استاد سمعان بک پیاله نعای دم کرده جلوی ماشاءالله خان گذاشت. ماشاءالله خان با بی میلی مشغول خوردن شد.

استاد سمعان که قیافه و رفتار این مرد غریب حسن کنجکاویش را تحریک کرده بود در کنار اطاق بی حرکت ایستاده او را نمایش می کرد. در این موقع از یک در اطاق که مشرف بر باغچه جلوی خانه بود دختر زیبائی که بک بیراهن بلند و قرمز بتن داشت و بک رو بند تور سبز صورتش را نازی بر چشمها از نظر پنهان می کرد وارد شد و به مرتب کردن اطاق پرداخت. این دختر که شاید در حدود بیست سال داشت زلف بلند و سباء خود را دودسته بافت بود بک گردن بند بگردن داشت.

چند دیف النگو از مج دست نازد بک آرنجش را می پوشاند. پاهایش بر هن بود. خیلی شبیه سامیه جمال در فیلم علی بابا و چهل دزد بغداد بود. چشمهای براق و اندام زیبای او طوری حواس ماشاءالله خان را پرت کرده نعنا به گلوبیش جست، به سرفه افتاد. دختر که متوجه این موضوع شده بود بر گشت و تبسی بر لب آورد. ماشاءالله خان هم باو تبسی کرد ولی ناگهان متوجه حضور استاد سمعان شد و بخود گفت:

ماشاءالله خان وارد اطاق وسیع شد. استاد سمعان باو جا تعارف کرد، ماشاءالله خان نگاهی به بالشهای پراز کاه روی حصیر کف اطاق انداخت وزیر لب گفت:

- اینها صندلی هم ندارند!

گردو غبار روی یک بالش را پاک کرد و نشست. استاد سمعان روبروی او ایستاده و منتظر دستور بود.

ماشاءالله خان عمامه از سر برداشت و عرق پیشانی را پاک کرد و بعد گفت:

- یک چیز گلوتر کن بیاور... العطش.

- مادا؟

- هرچی هست... چائی... شیر... پیسی کولا...
و چون دید استاد سمعان با تعجب او را نگاه می کند متوجه اشتباه خود شد:

- آخ عجب حواسی من دارم!.. اینها هنوز پیسی کولاندارند.
شیر کاکائو دارید؟

استاد سمعان سری تکان داد و همچنان بی حرکت ایستاد.

- پس چی هست آقا جان! مادا موجود?
- الشراب و انواع المسکرات.

- نه بابا... کی اینوقت صبح شراب می خورد!.. چائی داری?
چای؟

تهران هستیم. که یعنی یک جایی است نزدیک خراسان .
 - نعم، نعم، خراسان .
 - بله بله... اینجاها چه خبر؟ حالا خلیفه اینجا کیه؟ مادا خلیفه البغداد؟
 - السیدنا و مولانا اعظم الخلفاء هارون الرشید .
 - لابد وزیرهم جعفر برمکی است .
 استاد سمعان با تعجب اورا نگاه کرد .
 ماشاء الله خان بخود گفت: ای داد بیداد؛ دیدی باز خیطی بالآوردیم! مثل اینکه یارو را کشته‌اند!
 بعد با صدای بلند پرسید:
 - جعفر برمکی چطور شده؟
 استاد سمعان باز با تعجب اورا نگاه کرد و گفت:
 - جعفر البرمکی؟
 - بله... مقصودم اینست که قتل جعفر برمکی یانه؟ جعفر برمکی مقتول یافی قیدالجیات؟
 استاد سمعان وحشت‌زده او را نگاه کرد و با خنده‌ای اجباری از اطاق بیرون رفت. ماشاء الله خان کتاب «جهنمه برمکی و عباس» را باز کرد و مشغول خواندن یکی از فصول آن شد. میخواست تاریخ قتل جعفر را پیدا کند و با مقابسه آن با تاریخ فعلی موضوع را روشن کند.

«آرام بگیر ماشاء الله خان... اینها مهه جنگی و دعواشی هستند. دختر خوشگل که توی بغداد قحط نیست و انگهی برای تو کسر شان است که بادختر یا کلفت استاد سمعان نبطی نظر بازی کنی، تو باید پک حرم‌سای عالی برای خودت ترتیب بدی! فردا اگر از دختر یکی از اعیان خواستگاری کنی مردم خواهند گفت این همان آدمی است که بادختر استاد سمعان نبطی چشم و ابرو می‌آمده»
 بعد خودش را گرفت و خوشبختانه در همین موقع دخترک از اطاق بیرون رفت .

ماشاء الله خان استاد سمعان را نزدیک خواند:
 - بسم الله. چرا نمی‌شنینی استاد؟
 استاد سمعان روبروی او نشست. ماشاء الله خان میخواست بهتر ترتیبی هست علاقه و اعتماد صاحب میخانه را جلب کند. درودبوار را تماشای کرد و گفت:

- اما راستی مهمانخانه خیلی خوبی است . خیلی با سلیقه درستش کردید. در شهر ما مهمانخانه‌ها بین مرتبی و خوبی نیست . یعنی یک کمی زلم‌زیمبوش بیشتر است ولی قیمت خون پدرشان را از مردم می‌گیرند.

استاد سمعان پرسید:
 - انت اهل مازا شهر؟
 - واما عرض شود... عرض شود که ما از همان طرف‌های

اصرار زیادش ماشاءاللهخان را بشک انداخت و بخود گفت :
«ماشاءالله، باید مواظب باشی! نوی این شهر غریب باین جور
آدمها نمیشود اطمینان کرده

- نخیر اگر اجازه بفرمائید زحمت را کم میکنم . حاجی
انا المرخص !

سعان بلا تأمل از اطاق بیرون رفت و دختر زیبائی را که چند
دقیقه قبل با اطاق آمده و بیرون رفته بود صدا زد و آهسته گفت :

- مرجانه، باید هر طورهست سعی نمائی این مرد را تارسیدن
داروغه معطل کنی. اگرا و قبل از رسیدن داروغه از این خانه بیرون
برود ترا بdest خود خواهم کشت! جعفر برمکی برای اینجور خدمتها
خوب انعام میدهد!

مرجانه لحظه‌ای با ترس و لرز پیر مرد نبعلی را نگاه کرد سپس
بدون گفتنگو بطرف اطاق رفت.

ماشاءاللهخان که کتابهای خود را زیر بغل و عمامه را دوباره
بر سر گذاشته بود که بلند شود و برود باورود ناگهانی دختر زیبا
بیحرکت بر جا ماند و چشم باندام زیبای او دوخت.

مرجانه که دندانهای سفیدش از زیر رو بند تور می درخشید
بطرف ماشاءاللهخان آمد و رو بروی او روی حصیرنشست.

ماشاءالله خان بزحمت بر هیجان خود غلبه کرد و پرسید:
- حال شما چطور است؟

استاد سمعان بمحض اینکه از اطاق بیرون آمد عرق از بیشانی
پلاک کرد و با قیافه‌ای بر افو و خنه آهسته از درباغ بیرون رفت .
دومحتسب را که از آن طرف میدان میگذشتند صدا زد و با اشاره
بطرف خود خواند.

- السلام عليکم... یک مرد عجم امروز به مهمانخانه من فرود
آمده است...

بعد سر را بگوش آنها نزدیک برد و آهسته گفت :
- تصور میکنم این حرامزاده قصد دارد سیدنا و مولانا جعفر
بر مکی را بقتل بر ساند. با جسارت بن میگفت قلت جعفر بر مکی.
آدم شما را خبر کنم که چاره‌ای بیندیشید و تا وقت باقیست اجرای
نیت شومش را مانع شوید.

یکی از دومحتسب بدیگری گفت :
- تو اینجا بمان واورا مراقب باش تا من موضوع را بعرض
حضرت داروغه بر سانم و کسب تکلیف کنم .

یکی از آنها جلوخانه ماند و بدیگری باعجله برآه افتاد .
استاد سمعان آهسته بخانه برگشت و با ترس و لرز در اطاق
میخانه را باز کرد و داخل شد . ماشاءاللهخان بانا امیدی کتاب را
بست و گفت :

- خوب؛ بنده بدیگر مرخص نمیشوم .
سماعان اصرار کرد که باز کمی بماند . قیافه غیرعادی او و

- از این رنگهای عربی، گوش کن . مثل هذا .
 و بعد شروع به دست زدن و خواندن یکی از رنگهای عربی که
 از رادیو شنیده بود کرد:
 « حاجی مقبولی ... لالای لای لای ... حاجی حاجی ، مقبولی ...
 فکمالی قالی محبوی ... لای لای لای ... قالی قالی محبوی ...
 واحد ثانی ثلاثی ... حاجی عباس خلاصی ...
 دختر جوان که دست از روی سیمها برداشته بود ناگهان قوهه
 خنده دلنشیں را سرداد . ماشاء الله خان هم خنده و گفت:
 - الهی دردوبلای تو بخورد توی سر آن دخترهای پر افاده !
 چقدر این دخترهای بغدادی خوش اخلاقند . انت اخلاق المقبول !
 و با فریاد صدا زد:
 - آهای میناس ... آخ ! حواسم کجاست ؟ آهای استاد
 سمعان ... واحد گیلاس شراب تعال !
 استاد سمعان که پشت در مرائب حرکات ماشاء الله خان بود
 فوراً بداخل اطاق دوید و یک پیاله بزرگ از بشکه شراب خرماء پر کرد
 و جلوی ماشاء الله خان گذاشت . ماشاء الله خان لاجر عمه شراب را
 نوشید و دهن را با پرشال خود خشک کرد و سپس بسماعان گفت:
 - با استاد این دختر خیلی مقبول . هذا صیهانت ؟
 - لا .
 - مطریب انت ؟

مرجانه با یک تسمیه ملیح با وجود ادب داد .

ماشاء الله خان دست به سبیل خود کشید و گفت :

- خوب ، خانم کوچولو ... اسم شما چی باشد ؟ مازا اسم انت ؟

باز مرجانه تسمی بر لب آورد و سری نکان داد ولی همچنان
 ساکت ماند .

ماشاء الله خان بخيال اینکه مرجانه سوال او را نفهمیده است

بادست ابتدا بخود و بعد بخارج اطاق و سپس باو اشاره کرد :

- انا ماشاء الله خان ... صاحب المهمانخانه استاد سمعان ...

انت مازا ؟

دختر زیبا جوابی نداد ولی از جا برخاست و یکی از آلات
 موسیقی را که بدیوار آویخته بود برداشت و دوباره سرجای خود
 نشست . این آلت موسیقی شبیه تار بود ولی شکم آن خیلی بزرگتر
 از تار و سر آن بر جستگی غریبی داشت . دختر زیبا شروع بنواختن
 کرد . نیش ماشاء الله خان تابنا گوش بازشد زیر لب گفت:

- الهی بگردم . چه دختر باهنری ! بعد با صدای بلند او را
 تشویق کرد :

- مرحبا ... مرحبا ... خیلی خوب میزني ! ولی بیتم تو از این
 رنگهای عربی بلد نیستی ؟

چون دختر جوان توجهی به سوال او نکرد ماشاء الله خان

دست روی شانه او زد و گفت :

- نعم .

- آهان ! پس بگو ! طفلك دختر باين خوبی ! واحد گيلاس
شراب تعال !

استاد سمعان يك پياله ديگر شراب جلوی او گذاشت و از اطاق
بيرون رفت موقع بيرون رفتن پنهانی اشاره ای به مرجانه کرد .
ماشاء الله خان آلت موسیقی را از دست مرجانه گرفت و گفت :
- بدء بیینم ! مایپیش از اینکه فلوت و نی لبک مشق کنیم چند ماه
تار مشق کرده بودیم . و شروع بنواختن آهنهک باباکرم کرد و با اشاره
میان اطاق را به مرجانه نشان داد :

- پاشو يك کمی برقص بیینم . انت رقص !

مرجانه با چهره متسم از جابرخاست و به آهنگ ساز ماشاء الله
خان مشغول رقص شد .

گونه های ماشاء الله خان گل انداخته بود و دهنش به تبسم باز
شده بود ، شراب کله اش را تکرم کرده بود چشمها را می بست و باز
میکرد سررا تاروی ساز پائین می آورد و باز بلا میرد و به گردن
پیچ و تاب میداد و با صدای بلند آواز ضربی و تصنیف میخواند .
مرجانه هم به آهنهک آواز اور رقص خود را تند و کند میکرد .

ماشاء الله خان همچنان میخواند . نگاه خود را از صورت
مرجانه حرکت میداد ، پائین می آورد تابه پاهای خوش ترسکیب
و بر همه او میرسید بعد سرش را تاروی ساز خم میکرد و دوباره این عمل

از جابرخاست و بازگفت:

- حضرت آقا، شما یک رقصه اینجا ندیدید؟ واحد رقصه، حاجی؟ رقصه مقبول؟

ولی کم کم تبسم بر لبهاش خشک شد. مامورین بانگاههای شرربار و نهدید آمیز چشم بصورت او دوخته بودند.

ماشاء الله خان نگاهی بطرف در اطاق انداخت و استاد سمعان را دید که از لای در مرائب اوست. احساس کرد که گرفتار شده است و راه فراری ندارد. با وجود این دل بدربیا زد و بایک خیز خود را بطرف دردیگر اطاق انداخت ولی آن سه مرد شمشیر بdest باو مهلت خروج از اطاق را ندادند و دریک چشم به مزدن خود را باو رساندند. بعد از آنکه چند کلمه بزبان عربی با استاد سمعان رو بدل کردند ماشاء الله خان را کشان کشان بطرف در باغ بردند.

فریاد اعتراض ماشاء الله خان بلند بود، بشدت نفلا میکرد که خود را از چنگ مهاجمین خلاص کند:

- آخر آقا جرم بنده چیه؟ مگر اینجا قانون ندارد. من کاری نکرده‌ام، ماذا جرم حاجی؟

ولی یکی از مامورین چنان مشتی به پهلوی او زد که نفسش برید و خود را در اختیار آنها گذاشت.

عده‌ای از بجهه‌های ولگرد دنبال آنها می‌دویدند و فریاد و هلهله می‌کردند:

۳

ماشاء الله خان که هنوز متوجه و خامت اوضاع نشده بود از لای پاهای مامورین اینطرف و آنطرف اطاق را نگاه کرد و چون اثری از رقصه زیبا ندید سر بلند کرد و از یکی از آنها که چشمها ریزش زیر ابروهای پرپشت سختی تشخیص داده می‌شد و ریش کم پشت دوشاخه‌ای داشت پرسید:

- بیخشید حضرت آقا شما این دختره را ندیدید کجا رفت؟
آنمرد جوابی نداد و همچنان اورا نگاه کرد. ماشاء الله خان از جابرخاست و دوباره گفت:

- حضرت آقا شما این دختره را ندیدید کجا رفت؟
آنمرد جوابی نداد و همچنان اورا نگاه کرد. ماشاء الله خان

ماشاءالله خان ناچار ساکت شد و بعداز لحظه‌ای زیرلوب

گفت:

- خاک بر سر نفهمت کنند! مرد که نمیتواند با زبان خوش حرف
بزند! هذا واحد زبان نفهم.

بچه‌های ولگرد و حالی لاو والا، گویان دنبال آنها میدوینند
و گاهی سنگ بطرف ماشاءالله خان می‌انداختند.

مامورین و ماشاءالله خان بعداز عبور از چند کوچه باریک
جلوی عمارت کهنه‌ای رسیدند که ماشاءالله خان از ظاهر آن حدس
زد باید شحنه خانه باشد.

با خود گفت:

«الحمد لله رب العالمين به شحنه خانه. اینجا لابد يك آدم چيز فهم
هست که حرف آدم را بفهمد. لابد قاضی و داروغه دارند که از آدم
دو کلمه سوال و جواب کنند. خدا را صدهزار مرتبه شکر.

مامورین او را وارد حیاط وسیعی کردند که شحنه و عسس
ومحتسب در آن در رفت و آمد بودند. وقتی از کنار حوض رد میشدند
چشم ماشاءالله خان بیک مامور سرخ پوش افتاد که عمامه سرخی
بر سر ویک سینی روی دست داشت. جسم بر جسته‌ای روی سینی بود
که روی آن یک پارچه انداخته بودند. تبسیمی بر لب‌های ماشاءالله
خان نمایان شد و بخود گفت:

و از حالا دارند ناهار زندانی‌ها را میبرند. گمان میکنم که

«حالی حالی لاو والا... حالی حالی لاو والا...»

ماشاءالله خان با چهره برآفروخته سر بر گرداند و فریاد زد:

- بروید گم شوید! مگر شما پدر و مادر ندارید؟ صد رحمت

به بچه‌های پامنار!

ولی ناگهان رنگش مثل گنج سفید شد. مردی را که یک ساعت
قبل در دست مأمورین بازیان بریده دیده بود بیاد آورد. از ترس چنان
سرنوشتی پاهایش سست شد و لی مأمورین بدون توجه به حال
نامساعدش او را کشان کشان میبردند. بفکر افتاد که آنها را تعطیع
کنند. یکی از مأمورین را که ظاهراً سمت ریاست بر سایرین داشت

صدزاد:

- حاجی عرض دارم... العرض!

آنمرد با چهره خشمگین بر گشت و نگاهی باو انداخت و پرسید:

- ماذ؟

ماشاءالله خان چشمکی باو زد و آهسته گفت:

- اگر شما ما را ول کنید پول چائی شما پیش بنده است.

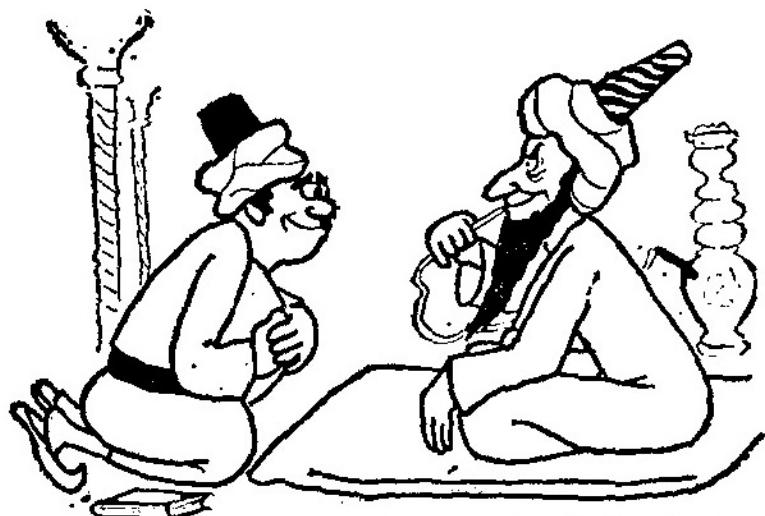
ولی شحنه عرب همچنان او را نگاه میکرد. ماشاءالله خان

دوباره گفت:

- حاجی انعام. فلوس! فلوس الچائی!

شحنه ناسزائی بزبان عربی بر لب آورد و با پشت دست ضربه‌ای
 بصورت او زد.

چند لحظه بعد مأمورین او را وارد سردارب سرد و مرطوبی کردند. در شاهنشین سردارب چشمش به مردی که سراپا سفید پوشیده و روی تشکجه سیاهی نشسته بود افتاد. این مرد که سبیل خود را از ته تراشیده و ریش بلندی گذاشته بود بمحض ورود آنها سررا برگرداند و سراپای ماشاء الله خان را بر انداز کرد. سفیدی چشمهاش در صورت فهوده‌ای رنگ میدرخشد.



هر سفیدپوش که روی تشکجه نشسته بود قی قلیان را برداشت و مشغول کشیدن شد

مأمورین ماشاء الله خان را مقابل او روی حصیر نشاندند و خود بالای سرش ایستادند. سفید پوش که روی تشکجه نشسته بود نی قلیانی را که نزدیک دستش بود برداشت و مشغول کشیدن شد. بعد از چند لحظه نبسمی برلب آورد و چشم به صورت ماشاء الله خان

زندانیها امروز آش رشته داشته باشند. بدنبیست، ماشاء الله یک شکمی از عزا در میآوری! اینجا باز خوبست بلک غذائی بادم میدهند. ما که پول شام و ناهار نداریم اینجا میمانیم تا بلک شغلی پیدا کنیم!«
نیشش تابناگوش باز شده و دهنش آب افتاده بسود، صدای قروقر شکم خود را میشنید. در این موقع درست کنار مأمور سینی بdest که از جهت مقابله میآمد رسیده بودند. شحنه‌ای که پیشاپیش ماشاء الله خان و محافظین او راه میرفت به مأمور سینی بdest چیزی گفت و گوشة پارچه روی سینی را عقب زد.

ماشاء الله خان فربادی کشید ورنگش: «وباره مثل گچ سفیدشند زیرا آنچیزی که خجال میکرد قدفع آش رشته است بلک سربریده بود که هنوز آخرین نسبم حبات را برلب داشت.

مأمور سینی بdest از کنار آنها گذشت. ماشاء الله خان که دندانهاش از ترس بهم میخورد از شحنه مراقب خود پرسید:
- ش... ش... ش... شیخ.. این چی.. چی... چی... بود... مازا حکایت؟

شحنه بالحن تنگی جواب داد:

- انقطع من کان هندا فقل لا کنت بحرالجعفر البرمکی!
ماشاء الله خان چیزی از توضیح او نفهمید. آب دهانش خشک شده بود، بعض گلویش را میپسرد زیرلب تکرار میکرد: «ماشاء الله کارت تمام شد ماشاء الله جوانمرگ شدی! آخ نه اگر پسرت را میدیدی!

دوخت. ماشاءالله خان سر بلند کرد و از شحنه‌ای که پشت سرش ایستاده بود پرسید :

– حاجی، این آقا کی باشند؟ مازا اسم هذا؟
شحنه تعظیمی کرد و گفت:

– سیدنا و مولانا ابن سعدون معاونِ الكلِّ «سَيِّدُنَا وَمَوْلَانَا مسرو

سیاف صاحب العذاب.

ماشاءالله خان لحظه‌ای بادهن باز این صحنه را نگاه کرد
و گفت:

– ایشان معاون مسرو مساف؟
– نعم.

ماشاءالله خان فکر کرد: «خدا بدادرم برس! معاونش که مثل عزرائیل است پس خودش چه شکلی است؟ ماشاءالله بدجوری گیر افتادی باید مواظب خودت باشی!»

ابن سعدون با صدایی بلند که در سرداد بزرگ طنبی و حشناکی

داشت از ماشاءالله خان پرسید:

– انت عجمی؟

– بله قربان. نعم!

– من بلاد الخراسان؟

– نعم قربان، یعنی مال همان طرفها هستیم.

ابن سعدون با قیافه آرامی گفت:

– انت کاذب! انت من بلاد الطرا بلس!

ماشاءالله خان بانگرانی جواب داد:

– یعنی میگوئید بند خلاف عرض میکنم و اهل طرابلس هستم؟

نه خدا شاهد است بند طرابلسی نیستم. انا عجمی، لاطرابلسی!

ابن سعدون چند لحظه آهسته باشحنه گفتگو کرد. ماشاءالله خان

بعضی کلمات را میشنید. فهمید که برای اثبات ادعایش میخواهد

از او سوالانی راجع بخراسان بکند ولی مهلت تأمل و تفکر نیافت

ابن سعدون روپا و کرد و گفت:

– انت عجمی؟ مازا خراسان؟ کیفیات و احوال شهر؟

– منظورتان ایست که خراسان چه شکلی است؟ کاری ندارد

الآن نشانی میدهم. عرض شود که از دروازه تهران که وارد میشویم

یک خیابانی است که آخرش دست راست خیابان صحن است. بعد

میبیچیم دست چپ آن خیابان پهن است که... چه جو ری نشانی بدهم؟

بعد خیابان سمت راست صحن هم...

ابن سعدون با تسم و صدای ملایم حرف اورا قطع کرد.

– مرحبا، مرحبا.

بعد با همان نیسم به مامورین دستور داده را ببرند. مامورین

ماشاءالله خان را بطرف یک در کوتاه سنگی بردند و پس از گذراندن

از یک راهرو زیرزمینی در اطاق بزرگی که چند زندانی باقیافه‌های

زولیده در غل و زنجیر بیحرکت افتاده بودند، گذاشتند و بلا فصله از

- میدانم. شهری خودمان . شما هنوز وارد نیستید . خوب
شما را چرا زندانی کرده‌اند؟

- من از مخالفین خاندان عباسی بودم و به چنین روزگاری
دچار شدم. دوروز دیگر مرا از قید زندگی پر مشتمل خلاص خواهند
کرد .

- غصه‌خور برادر . دنیا را چه دیدی ! راستی گفتید اسم
شما چیه ؟
- فخرالدین .

ماشاءالله خان بفکر فرو رفت و زیرلب اسم او را چندبار
تکرار کرد سپس گفت :

- صبر کنید ببینم .
بعد کتاب جرجی زیدان را از پر قبای خود بیرون آورد و بعد از
آنکه چند لحظه بکی از صفحات آنرا خواند سربلند کرد و پرسید:
- شما همان فخرالدین هستید که با خانواده از خراسان به روی
آمدید ؟
- بله .

- اسم پدرنان ناصرالدین نبوده ؟
- چرا... ولی شما از کجا میدانید ؟
- توی یکی از جنگها نزدیک روی یک زخم شمشیر به قسمت ...
عرض شود که ... به قسمت عقب بدنه خورده ؟

همان راهی که آمده بودند برگشتند. ماشاءالله خان در حاليکه با تعجب
در و دیوار سنگی سردار مرطوب و نیمه تاریک را تماشا میکرد
زیرلب گفت :

- خالک برسرت کنند ماشاءالله . اینها نشانی خراسان زمان
هارون الرشید را میخواستند تونشانی مشهد هزار سال بعد را دادی !
واقعاً انت الحمار ! راستی راستی انت الحمار ! حالا خوبیش این
بود که این بار و خراسان را ندیده بود، حر فهایت را باور کرد !
پیر مردی که در غل و زنجیر چند قدم آنطرف تر بیک ستون سنگی
تکه کرده و مراقب ماشاءالله خان بود با تعجب گفت :

- جوان، تو ایرانی هستی ؟
ماشاءالله خان سر بر گرداند و جواب داد:
- بله قربان اనاعجمی ! نعم !
- بفارسی سخن بگوی چون من نیز ایرانی هستم .
- ده ! سلام عرض میکنم . حال شما چطوره ؟ خبلی خوشحال .
من از صبح تا حالاتوی این آدمهای زبان‌نдан گیر کرده بودم . خوب ،
شما اهل کجا هستید ؟ اسم شریف چیه ؟

- نام من فخرالدین است و از شهر زیبای روی هستم .
- همان شاهزاده عبدالعظیم خودمون ؟ به به . چه جای خوبی
است . چه ماسه‌های خوبی دارد . چه کاهوهایی ، به به .
- نه ، من از شهری هستم .

- بله، بله.

پیرمرد با چشمهاشی که از تعجب گرد شده بود ماشاءالله خان را نگاه میکرد.

نفس خود را در سینه حبس کرده بود.

ماشاءالله خان باز پرسید:

- دخترتان هم زن حاکم طبرستان است؟

پیرمرد نفس زنان جواب داد:

- بله، بله. صحیح است، شما ما را از کجا میشناسید؟ شما مرا چطور میشناسید؟ شما جادوگر هستید!

- عرض شود که شما خاطر جمع باشید که امروز فردا و یکسال دو سال دیگر کشته نمیشود شما چهارده پانزده سال دیگر در شهر خودتان بعرض قولنج تشریف تان را میبرید. یعنی پس فردا تابای دار هم میروید اما نجات پیدا میکنید.

زبان پیرمرد از تعجب بندآمده بود. ماشاءالله خان خواست از او درباره جعفر بر مکی اطلاعاتی کسب کند ولی رسیدن چند نفر از مأمورین مهلتش نداد. مأمورین زیر بازوی ماشاءالله خان را گرفتند و او را همراه بردنند. چند دقیقه بعد ماشاءالله خان در میان مأمورین وارد میدان وسیعی شد که کنار دجله قرار داشت و تا چشم کار میکرد جمعیت در آن موج میزد.

علاوه بر جمعیت میدان، عده بسیاری در ایوانها و سکوهای

شرف بر میدان جمیع شده بودند. حتی عده‌ای از اطفال بالای درختهای گوش و کنار میدان رفته بودند. مأمورین ماشاءالله خان را از معتبری که جمعیت جلوی راه آنها بازمیکرد بطرف مرکز میدان میبردند. ماشاءالله خان در حالیکه اطراف خود و جمعیت را ناما میکرد زیر لب گفت:

- گمان میکنم امروز بار عام هارون الرشید یا جعفر بر مکی است اینها لا بد و سطح میدان بار عام میدهند. باید شکایت این شحنهای را به جعفر بکنم! بهبه چه زنهای قشنگی. حیف که رو بند دارند. اما چشمهاشان که بیرون است راستی قشنگ است!

حوال ماشاءالله خان متوجه زنان زیبا شده بود چشم‌های سیاه و زیبای آنها را که از بالای رویند تور نمایان بود تماشا میکرد و گاهی چشمکی میزد. زنها با خنده رو برمیگردانند.

نیش ماشاءالله خان لحظه به لحظه بازتر میشد:

- آخ الهی من بگردم اخلاق شماها را. چه مهمان نواز! اولین خواهشی که از جعفر میکنم یک دوازده تا از این دختر کهای بغدادی است؟ حاجی نانت فی روغن، مرحبا!

ماشاءالله خان مثل یک قهرمان معروف بوکس که به رینگ نزدیک میشود باز نهایا چشم وابرو میآمد و با مردمها با خنده و شوخی سلام و علیک میگرد و با پایی خود جلو میرفت.

- سلام حاجی. . السلام علیکم... حاجی مُخلص... مرده شور

- حالا با اجازه آقایون و خانمها بندیک آهنگ ایرانی میزnam!
أنا إجراء واحد آهنگ العجمى !

و بلا فاصله شروع بنواختن آهنگ «بابا کرم» کرد. تمام جمعیت
بادقت گوش میدادند. ماشاءالله خان ناگهان نی را از لب برداشت
و فریاد زد :

- حالا بندی آواز میخوانم هر وقت من گفتم «بابا کرم» شما
بگوئید «دوست دارم» انا قال «بابا کرم» انت قال «دوست دارم»
ماشاءالله خان یکبار دیگر توضیح داد و شروع به زدن و خواندن
کرد :

«هر چقدر نازکنی نازکنی باز تولددار منی بابا کرم...»
مردم هم صدا خواندند: «دوست دارم...»
مأمورین که مات و مبهوت حرکات ماشاءالله خان را تماشا
میکردند ناگهان خود را روی او انداختند و او را به کنار سکو
کشاندند و بیحرکت کردند.

از میان جمعیت که سرها را بر گردانده بودند سروصدایی بلند
شد که کم کم واضحتر شد و بگوش ماشاءالله خان رسید:
«سرور سیاف، صاحب العذاب، سرور، سرور، سرور»
ماشاءالله درجهتی که جمعیت نگاه میکردند نگاه کرد. مرد
متوسط القامهای دید که سراپا سرخ پوشیده و شمشیر پهن برآقی بدمست
داشت و بطرف سکوی وسط میدان پیش می آمد.

ترکیت را ببره... مرحبا... مرحبا... سلام حاجی...
همینطور خنده کنان و بذله گویان در میان مأمورین از سکوی بزرگ
وسط میدان بالا رفت. صدای هلهله جمعیت بلند شد. ماشاءالله خان
دستها را بهم وصل کرد و بالای سربرد ومثل قهرمانی که به احساسات
تماشاچیان پاسخ میدهد نکان داد.

جمعیت آنوه میدان هم در مقابل این حرکت او فریاد و هلهله
را بلندتر کرد: «حالی حالی لاوالا... الحال... الحال... حالی حالی
لاوالا... الحال... الحال...»

- ماشاءالله خان هم بتقلید آنها با چهره خندان فریاد زد:
- حالی حالی لاوالا... الحال... الحال ، مرحبا، مرحبا ،
قربان محبت شما، مرحبا، مرحبا.

- تمام جمعیت هم صدا فریاد کشیدند:
- مرحبا، مرحبا، مرحبا .
ماشاءالله خان از فرط شوق شروع به دست زدن کرد. تمام
جمعیت میدان هم ناگهان شروع بدست زدن و فریاد کشیدن کردند.
ماشاءالله خان که از ابراز احساسات مردم و خنده های ملیح
زنها متأثر شده بود برای قدردانی دست در بغل کرد و نی لیک خود را
بیرون آورد .

با بلند کردن دست جمعیت را دعوت به سکوت کرد. جمعیت
ساق کشید و ماشاءالله خان با صدای بلند اعلام کرد:

رنگ روی ماشاءالله خان کبود شد زیرل ب گفت:

- مسورو، مسورو... اگر چشم بقیافه این حرامزاده بیفتند

شکمش را پاره میکنم!

بعد رو بیک شحنه کرد و پرسید:

- حاجی، مسورو چرا اینجا می آید؟ ماذانعال مسورو؟

شحنه خنده مهیبی کرد. دست را بشکل کارد بگردن کشید

وبگردن ماشاءالله خان اشاره کرد:

- فقدقط عنق انت!

دهن ماشاءالله خان چند لحظه بازماند. چشمهاش نزدیک بود

از حدقه بیرون بیاید بدنش شروع برزیدن کرد.

بزحمت پرسید:

- آ... آ... آ... آخر برای چی؟ چرا گردن ما را بزنی؟

ماذاشیخ؟ بی بازپرسی بی محکمه؟

بعد سعی کرد باتلقین اعصاب خود را آرام کند:

«ماشاءالله جون نلرز! نترس! آبرویت جلوی این دخترهای

خوشگل مغز قلمی میریزد!»

ناگهان بیاد هفت تیر خود افتاد. چشمهاش برقی زد و فکر

کرد:

«اگر دیدم هیچ راهی نیست حساب مسورو را با این هفت تیر

میرسم!»

ولی بلا فاصله فکر دیگری بخاطرش راه یافت:

«خوب ماشاءالله آمدیم و مسورو را کشته، باشش نا گلوله دیگر که نمیشود هزار تا شحنه را کشت میریزند و نکته اات میکنند، تازه اگر از ترس فرار کنند ناچاری از این شهر بیرون بروی؟ تو یک عمر آرزو کردی به بغداد بیانی! حالا بهمین آسانی میخواهی بیرون تکنند؟... نه، باید بیک فکر دیگری بکنی!»

در این موقع مسورو سیاف با شمشیر برآق خود از سکو بالا آمد. صدای فریاد و هلهله جمعیت بعرش رفت. ولی فریادهای آنها یکنواخت نبود مثل اینکه عده‌ای بطرفداری از محکوم فریاد میکشیدند حتی ماشاءالله خان چندبار در میان فریاد جمعیت کلمه «العفو» را شنید.

اکنون مسورو سیاف در مقابل ماشاءالله خان ایستاده بود.

چهره چروکیده و سیاهش با چشمها قرمز و ابروهای سیاه و سفید قوی ترین دلها را برزه درمی آورد، تسم و حشتناکی بر لب داشت. بایک تکه سنگ سیاه لبه شمشیر خود را تیز میکرد.

ماشاءالله خان بطوری از دیدن مسورو عصبانی شده بود که ترس خود را فراموش کرد. آرزو میکرد آزاد بود و گلوی او را بادنداز پاره میکرد.

سیلش از فرط غضب می‌لرزید. اما وقتی مسورو بامورین دستور داد که کنده درخت را بوسط سکو بیاورند دوباره دندانهای

ماشاءالله خان ازرس بهنی تق افتاد.
مأمورین يك ته قطور درخت را که نیم ذرع بلندی داشت
وسط سکو گذاشتند و ماشاءالله را جلوی آن برداشتند.

۴

درست همان موقع که میخواستند سر ماشاء الله خان را روی
کنده بگذارند از جمعیت صدای هلله تازه‌ای بلند شد و سرها بطرف
یکی از ایوانهای مشرف بر میدان برگشت. مسرو رسیاف و مأمورین
غضب همگی به آن سمت تعظیم کردند و بهمان حال خمیده ماندند
ماشاء الله خان بادقت ایوان را نگاه کرد، مرد متوسط القامه‌ای دید
که جبهه ترمده بتن داشت و بر عمامه او یک قطعه جواهر درشت میدرخشید.
این مرد با وقار تمام وارد ایوان شد و چندنفر تعظیم کنان بدنبال
او بایوان آمدند.

ماشاء الله خان با صدای آهسته از یکی از مأمورین پرسید:
- این آقا کیه؟ هذا کی؟

آن مأمور همچنان که سر را ناروی زانو خم کرده بود زیر لب
جواب داد :

سیدنا و مولانا جعفر برمکی !

ماشاء الله خان نفس راحتی کشید و گفت:

پس جعفر زنده است؟



ماشاء الله خان فریاد زد... آقای جعفر خان... قربان بنده ایوانی ...
یک کلمه عرض دارم.

و درمیان سکوت جمعیت ناگهان باتمام قوا فریاد زد :

- آقای جعفر خان، قربان بنده ایرانی . بنده عرض دارم .

یک کلمه عرض دارم .

تمام سرها بطرف او برگشت . ماشاء الله خان ادامه داد:

- بنده یک پیغام از خراسان برای جنابعالی دارم .

جعفر برمکی که تازه روی چهارپایه جلوس کرده بود از جا
برخاست و بیکی از نزدیکان خود دستوری داد. آنمرد از همان بالای
ایوان فریاد زد :

- یامسرور، تعالی المحکوم الی سیدنا و مولانا جعفر البرمکی !
صدای هلهله جمعیت دوباره بلند شد. مسرور نگاه غصب آلو دی
بسرا پای ماشاء الله خان انداخت و به مأمورین دستور داد ماشاء الله
خان را بخدمت جعفر برمکی ببرند .

ماشاء الله خان عمامه را که از سرش برداشته بودند دوباره
برگذاشت. دستی بطرف جمعیت تکان داد. درمیان مأمورین برآمد
افتاد. وقتی میخواست از سکو پائین برود برگشت و بعداز یک
دهن کجی به مسرور سیاف گفت:

- حاجی مسرور شیکاری ! انت شبکار ! واحد ثانی ثلثی .
ارواح ببابات خلاصی !

مسرور با قیافه تهدید آمیز یک قدم بطرف او برداشت. ماشاء الله
خان دست روی عمامه خود گذاشت و از او فرار کرد. مأمورین
ماشاء الله خان را درمیان گرفتند و بطرف عمارتی که ایوان بالای
آن قرار داشت بردند. مردم برای آنها راه بازمیکردند. ماشاء الله
خان دوباره نظر بازی را بازنان زیبا شروع کرد و درحالیکه
قربان صدقه آنها میرفت و مرحبا میگفت به عمارت رسید.
لحظه‌ای بعد او را وارد ایوان کردند. در حدود بیست نفر دور

وبدقیافه‌ای بود و چفیه عقال تمام پیشانی و یک چشمش را میپوشاند
دستوری داد. آنمرد زیربازوی ماشاءالله‌خان را گرفت و یک اطاق
کوچک مجاور ایوان برد و پیش جعفر برگشت. جعفر برمکی او را
بکناری برد و آهسته گفت :

– عبدالله‌این مرد از اسرار مامطلع شده است فوراً به حرم‌سراي
خلیفه برو و به خاتون ما عباسه اطلاع بد که در محل موعد نزدیک
غروب آفتاب برای امر مهمی در انتظارش هستم . من سعی می‌کنم
از این مرد تحقیق کنم. باید دید چه میداند. تصور میکنم از جاسوسان
ابومحمد طنجوی باشد.

ماشاءالله خان در اطاق کوچک روی حصیر نشست. یک شحنه
جلوی در اطاق کشیک میداد. دستی به سبیل خود کشید و زیر لب گفت:
«ماشاءالله مثل اینکه باز خیطی بالا آورده، هارون عباسه را
برای جعفر عقد کرده که بتواند در مجلسش بیاید، اینها هم اگر باهم
رابطه دارند هیچ کس نمیداند. تو نزدیک بود جلوی همه افلاط
بکنی! جعفر هم برای همین بود یکدفعه جنی شد و نگذاشت حرفت را
تمام کنی!»

در این موقع در باز شد. شحنه تعظیمی کرد و بیرون رفت.
جعفر برمکی وارد شد. ماشاءالله خان از جا بلند شد و گفت:

– قربان دوباره تعظیم عرض میکنم.

جعفر برمکی باقیافه‌ای که سعی میکرد آرام باشد گفت :

جعفر برمکی را گرفته بودند همه کنار رفتند و راه باز کردند.
ماشاءالله‌خان از فرط شوق و ذوق مبهوت و بی حرکت بر جا
ماند. جعفر برمکی مرد خوش‌اندامی بود که چشم‌های درشت و
ابروهای نسبتاً کم پشت و رنگ باز چهره، او را از سایرین متمایز
میکرد. لباس فاخر و عمامة شکری برزیباشی اندام و چهره‌اش
می‌افزود.

ماشاءالله خان عاقبت از حال بیت بیرون آمد، ناگهان خم
شد و دست جعفر برمکی را بوسید:
– قربان تعظیم عرض میکنم. واقعاً بنده مشتاق دیدار بودم .
جعفر برمکی بایسم گفت :

– مشتاق بودی مرا بینی و خنجرت را در قلبم جای بدهی؟
– بنده قربان؟ بنده غلط میکنم. جان عزیز خودتان نباشد جان
والدهام دروغ میگویند. بنده کوچک شما هستم . بنده خدمت
خان‌واده ارادت دارم ، خدمت ابوی تنان آقای بحی خان . اخوی
آقای فضل الله خان ، اون اخوی کوچکتان که اسمشان خاطرمن
نیست... خدمت عباسه خانم که خانم سرکار و همشیره حضرت خلیفه
باشند، حتی ما میدانیم که شما و عباسه خانم... .

جعفر برمکی ناگهان بار نگ پریده فریاد زد:
– کافی است!

و بلا فاصله از جا بلند شد. بیکی از نزدیکان خود که مرد کوتاه

- جوان ایرانی، تو اسم خواهر سیدنا و مولانا خلیفه هارون الرشید را برزبان آوردى . مقصودت چیست ؟

ماشاء الله خان چشمکی زد و خنده بر لب دستی به پشت جعفر برمکی زد و گفت :

- دیگه آقا جعفر خان به ماشاء الله خان هم برگ میزني ؟ شما عباسه خانم که بعله ! حالی حالی لا والا !

جعفر برمکی در اطاق شروع بقدم زدن کرده بود. با آنکه آرامش و متنانت ظاهری خود را حفظ کرده بود ولی نگرانی و آشتنگی در چشمهاش بخوبی خوانده میشد.

ماشاء الله خان که در یک گوش ساکت و دست بسینه استاده بود بخود گفت :

«ماشاء الله، مثل اینکه باز خبطی بالا آوردی !»

آنچه درباره جعفر برمکی و عباسه خواهر هارون الرشید در کتابهای تاریخ و رمانهای جرجی زیدان خوانده بود بیاد آورد : «هارون الرشید برای اینکه جعفر بتواند در مجالس خصوصی او حاضر شود عباسه خواهر خود را بعقد او در آورده بود ولی از هردو قول گرفته بود که بعنوان ظاهری زن و شوهری اکتفا کنند ولی چعفر و عباسه که دل بمهربانی بکدیگر بسته بودند پنهانی بایکدیگر معاشرت می کردند براثر این معاشرت دو طفل بوجود آمد که آنها را به شهر دیگری فرستادند تا هارون از ماجرای عشق و رابطه آنها مطلع نشود

وقتی هارون از راز آنها مطلع شد دستور داد مسروور میر غضب اطفال را کشت و سر جعفر را برید» .

ماشاء الله خان حالا می فهمید که در اولین برخورد بجهت دهن لقی کرده و به روابط جعفر و عباسه اشاره کرده است .

جعفر برمکی عاقبت در مقابل ماشاء الله خان ایستاد و پرسید : - بما بگو چه نام داری ؟

- قربان اسم نو کر شما ماشاء الله است .
- از خراسان میانی ؟

- نخیر قربان اینها چون توی تمام شهرها فقط اسم خراسان را بلدند، ما گفتیم خراسانی هستیم ولی ما فقط یک سفر هفت هشت سال پیش به خراسان رفیم و جای شما خالی نایب الزیاره بودیم .
جعفر با تعجب او را نگاه میکرد . سخنان ماشاء الله خان را خیلی عجیب و نامفهوم می بافت .

- پس از کدام دیاری جوان ؟
- مابچه پامنار هستیم . یعنی البته جنابعالی سابقه ندارید .
تهران یک جانی است که تازگیها درست شده، نزدیک شهر ری است .

- هان ! از شهر ری هستی ؟
- بله، قربان از همان طرفها .
جعفر برمکی باز چند لحظه در اطاق قدم زد از پنجره صدای

- عبدالله این مرد بگمان من از جاسوسان ابو محمد طنجوی است. شخصاً از او تحقیق کن، بهرو سبله میدانی باید اسرار او را کشف کنی، مراقب باش کسی از اطرافیان حضرت خلیفه باین مرد نزدیک نشود.

- سمعاً و طاعتاً !

- به مردم هم اطلاع بدهید که سر محکوم تادوروز دیگر از بدن جدا نخواهد شد.

- سمعاً و طاعتاً !

جعفر با عجله ایوان مشرف بر میدان را ترک کرد. عبدالله دستور جعفر را بوسیله یکی از فراش باشی ها به مسورو صاحب عذاب پیغام داد و خود با اطاق پیش ماشاء الله خان بر گشت.

ماشاء الله خان بمحض اینکه عبدالله را دید، با چهره خندان بطرف او آمد و گفت:

- چطوری عبدالله خان؟ کیف حالت؟

- الحمد لله .

- اما امروز جیگر مسروسياف کتاب شد! خیلی پکرشد که جعفر بر مکی ما را از چنگش درآورد!

- مرحبا، مرحبا .

- قربان لطف شما. مرحبا بخود شما.

- ماذَا اسْمَانْت؟

جمعیت که هنوز در میدان انتظار مراجعت محکوم را می کشید شنیده بیشد. هلله و فریادهای آنها برای ماشاء الله خان مفهوم نبود ولی تصمیم گرفته بود برای رعایت احتیاط دیگر حرف نزند و چیزی نپرسد و فقط به سوالاتی که از او میکنند جواب بدهد.

جعفر دوباره در مقابل او ایستاد.

ولی فرصت نکرد سوال خود را برزبان بیاورد در اطاق باز شد و مرد کوتاه قد بدیقه ای که چهیه عقال بر سرداشت و جعفر چند دقیقه قبل اورا پی مأموریتی فرستاده بود وارد شد.

- یا جعفر، احضار کسیدنا و مولانا اعظم الخلفاء هرون الرشید!

جعفر لحظه ای بفکر فرورفت سپس به ماشاء الله خان گفت:

- حضرت خلیفه مرا احضار فرموده است. عبدالله خدمتگزار صدیق ما باتو خواهد ماند.

- پس مانخلاصیم قربان؟ اگر شما نرسیده بودید مارا مثل گوسفند سرمیریدند.

- فعلای تو مهمان ماهستی .

جعفر با تفاق عبدالله از اطاق بیرون رفت. جمعیت انبوه هنوز در میدان فریاد میکشیدند. جعفر رو به عبدالله کرد و آهسته گفت:

- پیغام مرا به خاتون مارساندی؟

- زنم را فرستادم ناخاتون را از پیغام آقام مطلع سازد ولی گمان نمیکنم خاتون در شهر باشد.

خان ادعا می کرد که تصادفاً با احمد سورخان در خیابان آشنا شده و دو کلمه بیشتر با هم صحبت نکرده اند.

عبدالله با ظاهری خندان از جا برخاست و ماشاء الله خان را هم دعوت به برخاستن کرد.

وقتی میخواست از دربیرون برود ماشاء الله خان بازوی او را گرفت:

- جناب عبدالله خان، آقای جعفرخان راجع به شام و ناهار ما دستوری بشما نداده اند؟ چونکه جسارت است ما ز گرسنگی،

سر پابند نیستیم. آلو ده کبیر صرفهای روده الصغیر!
- مرحبا، مرحبا.

ماشاء الله خان قرولند کنان باتفاق او بهراه افتاد:
- زهرمار و مرحبا. مرحبا که شام و ناهار نشد.

بعد فکر کرد: «حالا ماشاء الله بی تابی نکن! حتماً جعفر دستور داده که ترا به یکی از قصرهای عالی بغداد ببرند. ماهر روز تاسه بعد از ظهر گرسنه بودیم. آنجا حتما سفره عالی با خوراک بره و حلوا و مرiba آماده است. اما راستی دلم میخواهد بدآن زنهایی که جعفر برای ما در نظر گرفته خوشگل هستند یا نه! تاچشم آقای ارفاق کور بشه».
بمحض اینکه جمعیت چند هزار نفری حاضر در میدان ماشاء الله خان را در ایوان دیدند فریاد و هلهله آنها به آسمان رفت. نیش ماشاء الله خان تابنا گوش باز شد دستها را بطرف جمعیت دراز کرد.

- اسم بندۀ؟ ماشاء الله.

عبدالله مدتی از ماشاء الله خان تحقیق کر دولی چیزی دستگیرش نشد.

ماشاء الله خان آشنایی با ابو محمد طنجوی را جداً انکار می کرد:

- والله ما همچه آدمی نمی شناسیم... یک آقای گنجوی داشتیم که رئیس باجه بود ولی او هم آقای گنجوی بود نه طنجوی!

- ماذَا اعزَّامَ أنتَ إلَى الْبَغْدَادِ؟

- مارا یعنی کی به بغداد فرستاد؟ والله یک یاروی با اسم احمد سورخان مُرتاضٌ.

- ماذَا شَكَلَ وَالْقِيَافَةَ اَحْمَدَ سُورَخَانَ؟

- قیافه احمد سورخان؟ والله یک ریش بزی داشت. هذا محاسن البزی عین جنابعالی!.. عرض شود که یک کمی چاق بود. هذا مختصر فربه!

- الدِّمَاغُ الْعَقَابِيُّ؟

- بله، تقریباً دماغش هم عقابی بود.

چشمهای عبدالله بر قی زد و تمام نشانی هاتی که ماشاء الله خان از احمد سورخان مرتاض میداد تقریباً با ابو محمد طنجوی دشمن دیرین خانواده برمکی تطبیق میکرد ولی عبدالله هرچه سعی کرد از روابط ماشاء الله خان با ابو محمد چیزی بداند موفق نشد ماشاء الله

قبل از اینکه عبدالله بنواند حرکتی بکند بطرف نرده جلوی ابوان رفت و با اشاره دست مردم را دعوت بسکوت کرد و با بلندترین صدایی که میتوانست فریاد زد :

- يا ايها المژدم. بنده خيلي از لطف شماها مشکرم ... آناممنون.
انشاء الله توفيق في الخدمه نگارى تصيب البنده ! ماشاء الله بقربان محبت انت !

دوباره صدای هلهله جمعیت به آسمان رفت و عبدالله ماشاء الله خان را بطرف در خروجی ابوان بردا. جمعیت همچنان فریاد میکشید ولی اگر کسی دقت میکرد متوجه میشد که فریادها یکجور نیست . عده‌ای نسبت به محکوم ابراز احساسات موافق و عده‌ای برای گردن زدن او پافشاری می کردند . طرفداران ماشاء الله خان غیر از چند مرد عموماً زنها بودند. مردها که کم از این طرفداری زنها عصبانی شده بودند با فریادهای خشم آسود آنها را دعوت بسکوت میکردند و هیچ نمانده بود بین مردها و زنها نزاع درگیرید . وقتی عبدالله و ماشاء الله خان از درپائین عمارت خارج شدند دوباره فریادها شدت گرفت . چند نفر از مأمورین شمشیر بدست زندانی را احاطه کرده بودند و عبدالله و ماشاء الله خان را از میان راهی که جمعیت جلوی آنها باز میکرد بطرف سکوی میان میدان برداشت . زنها که چهار چشم ماشاء الله خان را تماشا میکردند زیر لب از زیر روپنه درباره او حرف میزدند:

«هذا مقبول، هذا شجاع، هذا مليح...»
حتى بعضى از آنها وقتى ماشاء الله خان بانيش باز از مقابل شان رد میشد با صدای بلند فریاد زدند:

- حي ماشاء الله ! حي ماشاء الله !

ماشاء الله خان که رنگش از خجالت و هیجان سرخ شده بود دست را به دهن میرد و برای آنها بوشه میفرستاد .

عبدالله او را از یک درسنگی که زیر سکوی میان میدان قرار داشت وارد یک راهرو زیرزمینی کرد . ماشاء الله خان قبل از گذشتن از دربر گشت و بطرف جمعیت یک بوشه فرستاد ، صدای فریاد جمعیت بلند شد . ماشاء الله خان فریاد زد :

- انشاء الله برمیگردم . حال حالاها خدمت هستم . انامر اجعت .

عبدالله دست او را گرفت و به داخل راهرو کشید .

مأمورین مسرو رسیاف میخواستند جمعیت را متفرق کنند ولی مردم نمی رفتد . صحبت در گوشی زنها بشدت ادامه داشت . همه از ماشاء الله خان حرف میزدند و نسبت های عجیب باو میدادند . بعضی می گفتند که یک شاهزاده مصری است ، بعضی دیگر ادعای میکردند که در شهر شام در حرم رای خود پنج هزار زن دارد . و این شایعات سرعت برق در تمام بغداد دهن بدهن میگشت . اما ماشاء الله خان وقتی خود را در راهرو نیمه تاریک زیرزمینی یافت با تعجب به عبدالله گفت :

در همین موقع ناگهان یکی از درهای سردارب بازشد و مرد بلندقدی که لباس فاخر بتن و عمامة سفیدی بر سرداشت وارد شد و بالحن قاطعی دستورداد:

- خلاص!

عبدالله و سایر مأمورین در مقابل او سرفود آوردند. ماشاء الله خان از ترس بیحال روی یک چهارپایه افتاد و ناله کنان گفت:

- مرحبا به غیرت آقا عبدالله . مرحبا شیخ!

مرد بلندقد روبروی عبدالله کرد و گفت:

- سیدنا اعظم الخلفاء هرون الرشید احضار المحکوم الى قصر! ماشاء الله خان که ناله های خود را قطع کرده بود و گوش میداد نفس راحتی کشید وزیر لب گفت:

- خدا پدرش را بیامرزد این خلیفه را ! اگر دنبال ما نفرستاده بود این بی چشم و روحها مارا ناقص می کردند.

دونفر از همراهان مرد بلندقد که پشت درایستاده بودند زیر بغل ماشاء الله خان را گرفتند و اور ابطرف در بر دند و بعداز گذراندن از چند راهرو از کوچه خلوتی سردر آوردند.

ماشاء الله خان که هنوز ناله میکرد از مرد بلندقد پرسید :
- خیلی بیخشید حضرت آقا، قصر خلیفه از اینجا خیلی دور؟
خیلی فاصله؟ فاصله طولی؟

- نعم -

- آقای عبدالله، مگررا هرو قصر جعفر از زیرزمین است؟

- مرحبا، مرحبا.

- ای زهرمار ! باز مرحبا شروع شد . مثل اینکه زبان آدم را درست نمی فهمد .

عبدالله ماشاء الله خان را از راهروهای متعدد نیمه تاریک گذراند و ارد سردارب وسیع مرجوبی کرد که فقط با چند شمع تاحدی روشن میشد. ماشاء الله خان استاد و نگاهی باطراف انداخت. در گوش و کنار سردارب میله های آهنی و کوره های آتشی و سیخ و میخ و سپایه ها و چرخهای عجیبی دیده میشد. بازوی عبدالله را گرفت و پرسید :

- اینجا کجاست آقای عبدالله؟ ماذ؟

عبدالله به مأمورین حاضر در سردارب دستوری داد و آنها بیدرنگ خود را روی ماشاء الله خان انداختند و شروع به زدن او کردند .

- حاجی چکار میکنی؟ حاجی انت المريض! آقای عبدالله..

لا والاشیخ! مرحبا به غیرت! برای چی ما را میزنند؟

عبدالله که بالبخند ترسناکی اورانگاه میکرد گفت:

- آنت اقرار علی روابط مَعَ ابو محمد طنجوی!
- أنا اقرار! نعم...نعم شیخ! أنا فيق... أنا قوم خویش ابو محمد طنجوی!

طبعی!

ـ پس بنده از پیاده آمدن معذورم. انا معذور!

ـ مازا؟

ـ براینکه انا المریض... انا درد شدید فی الحدود الشکم!

هذا ابن الجمار ضرب واحد لگد فی حدود الناموس.

بدستور مرد بلند قد، شحنه‌ها فوراً یک چهارچرخه اسبی آماده

کردند. ماشاء الله خان و خود او چهار زانو کف چهارچرخه نشستند.

چهارچرخه برای افتاد و مأمورین سوار بدنیال آن حرکت کردند.

۵

در محوطه جلوی «قصر خلد» کنار عمارت عظیم وزیر درختهای
کهن، عده‌ای از سرداران و اعاظم دربار عباسی حلقه بزرگی تشکیل
داده بودند و مرد کوتاه قدی که از لباسهای بسیار فاخر و عمامه بزرگ
جو اهرنشانش میشد حدس زد خلیفه اعظم هارون الرشید است در حالی
که دست‌ها را به پشت گذاشت و قیافه متغیری بخود گرفته بود میان
این دایره قدم می‌زد و از این طرف به آن طرف میرفت. گاهی نگاه
نگران خود را بطرف خیابان مشجری که تا در بزرگ ورودی باع
ادامه داشت میگرداند و دوباره برای می‌افتد. هر وقت بطرقی سر بلند
میکرد اشخاصی که آن سمت بودند تعظیم می‌کردند. جعفر برمکی
که یک قدم جلوتر از مایرین ایستاده بود آهسته با مردی که پشت سرش

- ولی حضرت خلیفه از فرستادن این مرد عجمی به جنگ شیر طرفی برخواهند بست.

- ما باو و عده میدهیم که اگر شیر را بکشد خونش را می بخشیم و از مال دنیا بی نیازش می سازیم. تازه اگر نتواند شیر را از پای در آورد باز امید آن هست که شیر با خوردن گوشت او اطراف قصر رضوان را ترک کند.

جعفر دیگر چیزی نگفت و در حالی که دندان ها را بر لب زیرین می فشد سکوت کرد. خلیفه دوباره با خشم آمیخته با اضطراب به قدم زدن ادامه داد.

ماشاء الله خان بعد از آنکه چند لحظه اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و بازنهاشی که از پنجه ها سر برپون آورده بودند بالشاره سرسلام و ابراز احساسات کرد بطرف مرد بلندقد برگشت و گفت:

- بخشید حضرت آقا، ماذَا اسم انت؟

- انا ابن سعدون رئیس القراولان القصر السیدنا و مولانا اعظم الخلفاء هارون الرشید!

- ما کوچک شماشیم. مرحبا، مرحبا... ولی آقای ابن سعدون ممکن است بفرمائید حضرت خلیفه باماجه فرمایشی دارند؟ یعنی که ماذَا خلیفه تُوقَعِ منْ هَذَا بَنْدَه؟

ابن سعدون بدون اینکه اورا نگاه کند گفت:

قرار داشت صحبت می کرد. در چهره او نیز آثار نگرانی نمایان بود. عاقبت هارون الرشید بطرف جعفر روکرد و ایستاد. همه بزرگان که آنطرف پشت سر جعفر ایستاده بودند تعظیم کردند ولی جعفر بی حرکت ماند و چشم در چشم خلیفه دوخت. هارون پس از لحظه ای سکوت گفت:

- یا جعفر، اضطراب ما را حدی نیست. نمیدانم چرا این محکوم عجمی را نیاوردند؟

- قربان تام محله رصافه راه بسیار است، هم اکنون از راه می رستند. ولی اجازه می خواهم بعض حضرت خلیفه برسانم که این مرد را من بچشم خویش دیده ام، گمان نمی کنم او را شجاعت آن باشد که شیر مخوفی را از پا در آورد. شیری که ابوالفندق شیر کش را از میدان بدر کرده است کافی است نعره ای بزند تاین محکوم عجمی جان بجان آفرین تسليم کند.

- چاره دیگری نیست. از سحرگاه امروز این شیر مخوف لحظه ای از اطراف قصر رضوان دور نشده است و میدانی که خواهان من عباسه و محسنه از دو روز پیش که بدیدار عمه ما به این قصر رفته اند در آن زندانی شده اند و جرئت مراجعت به بغداد را ندارند. این قراولان جیبون و نایاپن ماهیچکدام جسارت مقابله با این شیر را نکرده اند، تنها امید ما به ابوالفندق شیر کش بود که او هم با یک جراحت سهمگین از میدان مبارزه این شیر فراری شده است.

- هذامن اهم المهمات و اقدم الاقدامات انزل الى واحد شير !

- ما درست فهميدم... فرموديد شير ؟

- نعم .

ماشاء الله خان لحظه اي بفکر فورفت. ناگهان تبسمی بر لبانش

نقش بست و باخود گفت :

آهان ! فهميدم . عجب آدم شکم پرستی است این خلیفه ! شنیده
که ما از ایران آمدیم میخواهد برایش شیر برنج درست کنیم. ماشاء الله !
بهترین فرصت است ! باید يك شیر برنجی برای حضرت خلیفه پیزی
که کیف کند ! ما آمدیم خدمت کنیم ، حالا خدمت جعفر نباشد خدمت
خلیفه !

بعد با صدای بلند به ابن سعدون گفت :

- اتفاقاً حضرت خلیفه خوب آدمی را پیدا کرده اند ! شیر أحسن
المشروبات ! ومن قضاء الاتفاق انامتحصص !
- مرحبا ، مرحبا .

- اختیار دارید ! وظیفه کوچکی ماست . مرحبا به جنابعالی
و حضرت خلیفه !

- مرحبا ، مرحبا . انت ناجی العباسه والمحسنه !

- عباسه هم شیره حضرت خلیفه را می فرمائید ؟

- نعم !

- راستی جناب شیخ ، این عباسه خانم خوشگل هم هستند ؟

عباسه مقبول ؟

ابن سعدون نگاه تندی باو انداخت وجواب داد:
- مقبول .

ماشاء الله خان بفکر فورفت : «ماشاء الله گیرم که جعفر برمکی
باتخوبنا نکرد اما باید يك کاري کني که از دست مسروط سیاف
نجاتش بدھی ! اگرا زحالا باین جعفر خان بگوئی که هارون عاقبت
سرش را می برد محال است باور کند ولی يك کار میتوانی بکنی !
هارون چرا جعفر را می کشد ؟ پھر ای اینکه قرار بود همین طور اسمی
شوهر عباسه باشد اما این ناقلا بخیال خودش زرنگی می کند و
راستی راستی با عباسه عروسی میکند . حالا اگر بتوانی کاري کني که
عباسه از جعفر دلسربشود و عاشق یکنفر دیگر بشود جعفر را نجات
داده ای ! بله ... عاشق یکنفر دیگر مثلًا ... من چه میدانم ... يك بند
خدائی . مثلًا خودت . بله چه عیبی دارد ؟ اینطوری ، هم جعفر را
نجات داده ای و هم خودت به نوای رسیده ای . اما ... » رنگ روی
ماشاء الله خان پرید . فکر کرده اگر عباسه عاشق او بشود آنوقت
ممکن است سرنوشت جعفر نصیب او بشود . «ای بابا ! حالا بیینم
چه می شود ؟»

بعد سربلند کرد و به ابن سعدون گفت :

- راستی آقای ابن سعدون بفرمائید بیتم اینجا چه جور شیر
دارید ؟ شیر پاستوریزه که حتما ندارید ولی شیر گاوی خورید باشیر

گو سفند و بز؟

ابن سعدون مثل اینکه حرف اورا نفهمید با تعجب چشم بصورتش
دوخته بود. ماشاء الله خان تکرار کرد.

- مازا شیر، حاجی؟

- من ال وحش والسباع.

ماشاء الله خان قهقهه خنده را سرداد.

- جان من راست میگوشی شیخ؟ انت جدی؟

- نعم.

- برو بابا شوخی میکنی!

- لا.

- پس شما شیر ببر و پلنگ و اینجور چیزها را میخورید؟
وسرا با تقلید ببر و پلنگ و شیر تکان داد و غرش کرد. ابن سعدون
با قیافه خیلی جدی جواب داد:

- نعم.

ماشاء الله خان دل خود را آگرفته بود و میخندید که چهار چرخه
وارد باع خلد شد. قسر اولان متعدد در مقابل ابن سعدون تعظیم
می کردند.

وقتی چهار چرخه نزدیک دایره ای که بزرگان قوم دور هارون-
الرشید تشکیل داده بودند رسید یکطرف دایره باز شد. ابن سعدون
ماشاء الله خان را پیاده کرد و در حالیکه خود تاکمرخم شده بود او

را بطرف خلیفه پیش برد.

ماشاء الله خان با تعجبی آمیخته به تحسین لباسهای فاخر
حاضرین وجاه و جلال قصر را ناماشا می کرد. وقتی نزدیک خلیفه
رسید تعظیمی کرد و گفت:

- قربان تعظیم عرض کردم. السلام علیکم.



قربان تعظیم عرض کردم - السلام علیکم...

- السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

ماشاء الله خان وقتی سررا بلند کرد چشمش به پنجه های قصر
افتاد که پشت هر کدام از لای پرده های حریر نیمی از صورت بلک زن
زیبا نمایان بود. زنهای حرم سراکه صحبت محکوم عجمی و شجاعت
وجسارت وزیبائی او را از ندیمه های خود شنیده بودند با حرص و

بگیرم، یکسال تمام توی یك شیربرنج فروشی کار می کردم ، اصلا
رگ و پوست الجاکر من الشیر والشیربرنج والفرنی !

هارون الرشید جمله خود را تکرار کرد . جعفر برمکی یکقدم
جلو آمد و گفت :

- منظور حضرت خلیفه اینست که تو شیری را که خاتون های ما
عباسه و محسنه خواهان حضرت خلیفه را در قصر رضوان محبوس
کرده است بکشی ، والبته اگر موفق بشوی بخشووده خواهی شد و از
نعمت دنیا بی نیازت میفرمایند .

ماشاء الله خان اول درست متوجه نشد . با چهره گشاده گفت :

- ما برای هر نوع کوچکی و خدمت حاضر ...

ولی ناگهان دنباله جمله در دهنش خشک شد ، رنگ چهره اش
مثل گچ سفید شد .

- م...م...م...من...شی...شیر...شیربکشم؟...ا...ا...انا
انا...ق...ق...ة...قتلت شیر؟

خلیفه هارون الرشید که در میان دایره قدم میزد متوجه ترس و
وحشت ماشاء الله خان نشده بود بعد از لحظه ای بدون اینکه سریلند
کند گفت :

- ومن انت قتلت شیر فقد خلاص من الاعدام .

ماشاء الله خان که از ترس همچنان میلرزید فکر کرد :
. «ماشاء الله ، عاقل باش... خلیفه می گوید اگر شیر را بکشی از

ولع عجیبی بتماشا آمده بودند . نیش ماشاء الله خان تابنا گوش
با زد . کم کم خودش هم باور می کرد که مرد مهمی است . همه
ساکت بودند ، خلیفه قدم میزد و ماشاء الله خان جرئت نمی کرد
چیزی بگوید . در انتظار اینکه خلیفه ازا او چیزی بپرسد فکر می کرد :
ماشاء الله ، عجب جای قشنگی است . این زنها چه نگاههایی میکنند .
دلم میخواست این محمود آقا نگهبان بانک که مدام بمن میگفت
زن پسند نیستم اینجا بود تاچشماش از حسودی کور می شد ، اگر
محمود آقا اینجا بود می دادم اخته اش کنند ، آنوقت می کردمش
خواجه حرم سرای مخصوص خودم !»

در این موقع خلیفه در مقابل ماشاء الله خان ایستاد و ازا او پرسید :

- ماذَا اسْمَ اَنْتَ يَاعِجمِي؟

- نو کر شما ماشاء الله .

- مرحبا ، مرحبا

- تصدق محبت شما ، انا نو کر الحضرت خلیفه ! مرحبا
به جنابعالی !

- فقد لسم کانت الى الشجاعت والتنيه على قصر الرضوان
في تعارض الشير !

- قربان بنده که عربی نمی فهمم ولی منظور حضرت خلیفه را
از همان کلمه شیر فهمیدم . از اینجهت خجالاتان راحت باشد . شیر
و شیربرنج و این حرفها اصلا کاربنده است . بنده قبل از اینکه تصدقی

-- مرحبا، مرحبا.

خلیفه بطرف یکی از بزرگان رفت و آهسته با او مشغول صحبت شد. ماشاءالله خان آهسته از ابن سعدون که پهلوی دستش ایستاده بود پرسید:

- آقای ابن سعدون، پنهانیت جسارت است ممکن است يك لقمه غذا برای ما فراهم کنید؟ باشکم خالی که نمی شود شیر کشد.
ماهنوز غذاهای بغداد را نوبر نکرده ایم. ماذ قتل شیر مع الشکم
الحالی؟

ابن سعدون بالحن تندي جواب داد:

- السکوت! لا گذا قبیل آنت قلت شیر.

ماشاءالله خان زیر لب غرولند کرد:

- مرحبا به غیرت انت! پس ما تأشیر را نکشیم غذا خبری نیست! ارواح باباتان، پنهانیت با تظار که شیر بکشم!
یک شمشیر و یک سپر برای ماشاءالله خان آوردند. یکی از فراشبashi ها هم یک اسب سفید را بطرف او آورد.

ماشاءالله خان تا اسب را دید بازرنگش پرید وزیر لب گفت:

- خدا رحم کند! من اسب سواری بلد نیستم، می‌زندم زمین
دست و پایم عیب می‌کند!

ناگهان فکری بخاطرش رسید و رویه خلیفه گرد:

- قربان، ماذ اسب؟ اسب برای کشن و أحد شیر المُردَنی؟

اعدام خلاص می‌شود. پس معلوم می‌شود اعدام قطعی است. یعنی
یا اعدام یاشیر. اما اعدام دست‌بنقدتر است خوبست شیر را انتخاب
کنی و بیهانه کشن شیر تا از شهر بیرون رفتی بزنی بچاک، بروی
یک طرفی!

ماشاءالله خان تکانی بخود داد، دندانها را برهم فشرد.

دو سه بار نفس عمیق کشید و گفت:

- قربان اگر بنده قتل شیر فرمودید خلاص؟

- نعم.

خلیفه سپس در مقابل او ایستاد و افزود:

- وما كان من شجاعت وقالوا في مناظر الافواه!

جعفر برمکی گفته اورا ترجمه کرد:

- حضرت خلیفه میر مایند: داستان شجاعت تو در تمام بغداد
نقل محافل است. شنیده ام که حتی زیر شمشیر مسورو در میدان شهر
با کمال شجاعت آواز خوانده ای و هیچ نرس و وحشتی بدل راه
نداده ای!

ماشاءالله خان که بزور تلقین به نفس و به امید فرار خو نسردی

خود را بازیافته بود، با چهره خندانی گفت:

- خدمت حضرت خلیفه بفرمائید که شیر کشن و این حرفها
مسخره بازی است به ماکارهای مهمتری ارجاع بفرمائند. هذامسخره!
آن بالاتر از هذا مسخره بازیها!

وباخنده تحقیر و تمسخر افزود :

- هذا زیاد ؟ تعال واحد الاغ... يك الاغ برای باباش هم
زیاد است ! کافی حتی علی أبوی !
دهن هارونالرشید و تمام بزرگان شهر از تعجب بازماند .
همگی به تحسین و تمجید شجاعت اولب گشودند :

- مرحبا ، مرحبا . هذا شجاع . هذا فوق العادة ! هذامن نوادر
الدّنیا ! احستت ، مرحبا !

بلا فاصله بدستور هارونالرشید يك الاغ سیاه کوتاه قدرای
او حاضر گردند . ماشاء الله خان بکمک ابن سعدون سورشد و شمشیر
وسپر را بدستش دادند .

ماشاء الله خان که سپر را وارونه مثل يك سینی جلوی پالان
الاغ گذاشته بود لحظه ای بفکر فرورفت ، سپس گفت :

- يا حضرت الخليفة ، چون ممکن است شیر از دیدن من و حشت
کند و جلو نیاید باید مقداری خوراکی همراه بیرم که بهوای خوردن
آنها از سوراخ سمهها بیرون بیاید . دستور بفرمائید تعال واحد
چارک پرتقال ... واحد ننان برشه ... واحد سیر پنیر ... واحد سیر کرها
جهفربر مکی با قیافه عصبانی گفتۀ اورا برای خلیفه ترجمه کرد .
خلیفه سری تکان داد و دستورداد فوراً آنچه ماشاء الله خان خواسته
بود حاضر گشودند . باز بزرگان قوم زبان بتحسن گشودند .

- هذا متفکر . مرحبا ، مرحبا ... هذا أحسن الأفكار . هذامن

نُوغ ، مرحبا ، مرحبا .

فراشبashi نان و پنیر و کره را حاضر کرد .

ماشاء الله خان در حالیکه تبسیم برلب داشت خوراکی ها را
در سپر گذاشت وزیر لب گفت : «ارواح ابوی همگی ؟» والغ را
براه انداخت .

یکنفر راهنمای پیش اپیش الاغ او براه افتاد . بعد از طی چند قدم
ماشاء الله خان سر برگرداند و فریاد زد :

- قربان شیر را وقتی کشتم بیارمیش اینجا یا همانجا چالش
کنم ؟ . هذا مراجعت الشیر یا مدفعون فی محل ؟

هارونالرشید جواب داد :

- ارجع الی قصر !

- چشم . ماکه میکشیم چه ضرر دارد ، میاریمیش اینجا . وقتی
قتلت شیر ماذانقاوت ! قربان شما . سایه مبارک کم نشود . سایه -
المبارک لا قصیر !

صدای زنگوله الاغ ماشاء الله خان کم کم دور میشد . خبر
حرکت او برای کشتن شیر بزوی در تمام بغداد و حومه بسرعت برق
منتشر شد و از طرف هارونالرشید خبر آمدن يك شیر کش تازه
بوسیله کبوتر نامه بر به اطلاع محبوسین یعنی خواهان و عده ای
از زنان خلیفه و همراهان آنها رسید .

ماشاءاللهخان در میان چندین هزار زن و مرد که او را تادر واژه
بغداد مشایعت کردند از شهر خارج شد . مردم تامد تی بیرون دروازه
برای او دست نکان می دادند .
«حالی والی مرجباء ، .. حالی والی مرجباء !»

۶

ماشاءاللهخان زیر یک درخت تنومند در محلی نزدیک دجله
که در حدود یک فرسخ با بغداد فاصله داشت تک و تنها روی زمین
نشسته بود . سیر را وارونه جلوی خود گذاشت و بانوک شمشیر کره
و پنیر را روی نان میمایید و با شتهای زیاد می خورد . در حدود
نیمساعت بود که به خوردن غذا مشغول بود . راهنما با ترس و لرز
او را تاین محل رسانده و بعد از نشان دادن راه قصر و محل شیر
بسرعت ببغداد برگشته بود ، ولی ماشاءاللهخان که قصد داشت
درجہت مخالف قصر و پناهگاه شیر فرار کند بعلت گرسنگی شدید
دچار ضعف شده عاقبت تصمیم گرفته بود غذای خود را بخورد
و بعد فرار کند . نان و کره و پنیر بدنهش خیلی مزه کرده بود و با اینکه

چشمهاش نزدیک بود از حدقه بیرون بباید . یک شیر و حشتناک با چشمها سرخ و دهن کف آلود با قدمهای آهسته بطرف او می آمد . شیرناگهان غرش و حشتناکی کرد که مثل جریان قوی برق سرا پای ماشاءالله خان را تکان داد . با صدای لرزانی گفت :

- آ...آ...آ...آنالله...آنا...ایه...را...رارا...راجعون...

ما...ما...ما...ما...ما...ما...ماشاءالله جون...



یک شیر و حشتناک با چشمها سرخ و دهن کف آلود بسوی او می آمد

ولی در این لحظات و حشتناک که عفریت مرگ بصورت شیر هولناک لحظه به لحظه به ماشاءالله خان نزدیکتر میشد ناگهان در مغز او برقی زد بیاد هفت تیر خود افتاد . بهر زحمتی بود انگشتهای لرزان و بیحال خود را روی دسته هفت تیر فشرد و آنرا از جلد بیرون

سیر شده بود بازمیخورد . الاغش هم در چند قدمی او مشغول علف خوردن بود . وقتی آخرین لقمه را در دهن گذاشت زیر لب گفت :

- خدا را شکر . خوب ، حالا باید بزنیم به چاک . از این طرف میرویم عاقبت به یک شهری میرسیم ! یک مدتها میمانیم ، سرو صدای شیر که خواهد یواشکی برمی گردیم بیگداد !

بعد با خنده صداداری افزود :

- ارواح پدرتان بشنیند تا شیر بیارم ! شما هنوز ماشاءالله خان را...

ولی نتوانست حرف خود را تمام کند ناگهان صدای غرش و حشتناکی که به صدای رعد شبیه بود زمین را زیر پایش بلرژه درآورد . الاغ او بایک حرکت طناب خود را پاره کرد و مثل یک اسب نازی فرار کرد .

ماشاءالله خان از ترس مثل یک مجسمه سنگی بیحرکت شده بود . تنها علامت حیات در تمام بدنش صدایی تدق دندان هایش بود که از وحشت بهم میخورد ، هر کاری میکرد از جانکان بخورد موفق نمی شد تمام بدنش فلنج شده بود . دوباره سکوت مطلق برقرار شده بود ، از میان شاخ و برگهای اطراف صدای خشن خشی بگوشش می رسید . تمام کوشش خود را کرد که بنایعادت همیشگی اسم خود را صدا کند بلکه بتواند با تلقین بنفس حرکتی بخود بدهد ولی جز «ماماماما» صدائی بیرون نیامد . ناگهان این صدایم قطع شد ،

شیر اصابت کرده واورا آنا کشته بود .

ماشاءاللهخان نفس راحتی کشید و گفت :

- آی ز کی ! همینطور شوخي شوخي شیر را نفله کردیم !
اما دیروز وقتی این یار و آمد دم غروب بود ماتحالا خواب بودیم .
بعد بفکر فرورفت کم کم احساس غرور کرد . گردن خم شده اش
آهسته بالا رفت سینه را جلو داد و بخند تحقیر و تمسخر بر لبهاش
نقش بست و زیر لب گفت :

- شیر کشتن برای من کاری ندارد ! دلم می خواهد قیافه خلیفه
را بسینم . اگر او را دیدم می گویم : «هه ... یاخلیفه ، هذا شیر !
آن عارِیْنَ القتل الشیر ! ماذا شیر» بعد ناگهان فکری بخاطرش رسید
باعجله کنار دجله دوید و کمی گل رس برداشت و بطرف شیر بر گشت
بادستمال مرطوب رشته خون باریکی را که روی پیشانی شیر جاری
شده بود تمیز کرد بعد با گل رس سوراخ پیشانی او را بتونه کرد
سپس یال شیر را روی پیشانیش ریخت بطوریکه اثر ظاهري از
اصابت گلوله در شیر باقی نماند بعد بخندی بر لب آورد و دوباره
سینه را جلو داد و گفت :

- حالا اگر خلیفه پرسد شیر را چطور کشته می گویم : (یاخلیفه ،
آن قلت شیر مَعْ هَذَا دَسْت وَالْيَمْجَد ، حِيفُ الضَّرَبَتِ الشَّمَشِيرُ عَلَى هَذَا
شَمَشِيرَ الْمَرْدَنْسِي ! ماذا شمشیر؟) می ترسم خلیفه جعفر را معزول کند
ومارا جایش صدر اعظم بکند . البته جعفر ممکن است ازما دلخور

کشید ولی دستش چنان میلرزید که موفق نمی شد شیر را هدف بگیرد .
لوله هفت تیر بر اثر تکانهای دستش گاهی متوجه شیر گاهی متوجه
بالای درختها و گاهی متوجه مغز خودش میشد . شیر بهدو قدمی او
رسید و ایستاد . چند لحظه بی حرکت ماند . عاقبت غرش مخوفی کرد .
ماشاءاللهخان از ترس نکان شدیدی خورد و بر اثر این نکان انگشتش
روی ماشه هفت تیر فشار آورد . صدای انفجار گلوله بلند شد . شیر
مثل اینکه دچار برق زد گی شده باشد در همان محل بدون هیچ صدائی
یک طرف افتاد و بیحرکت ماند ماشاءالله خان هم ناله ای کرد
تخم چشمهاش بهم نزدیک شد به پشت افتاد و بیهوش شد .

وقتی ماشاءاللهخان چشم باز کرد خورشید نازه سر از مشرق
بیرون کشیده بود . آرنجها را بر زمین تکیه داد و بالا نه را بلند کرد
ناگهان فربادی کشید . جسد شیر قوی هیکل در دو سه قدمی او بر زمین
بود . مدتی طول کشید تا ماشاءاللهخان و قابع روز گذشته را بیاد
آورد و ضمیماً قوت آنرا پیدا کرد که بلند شود و فرار کند .

وقتی در حدود صد قدم از شیر دور شد آهسته و قدم بقدم
دوباره بمحل اونزدیک شد . با آنکه حدس میزد شیر کشته شده است
روی پنجه پاها نزدیک آمد و هفت تیر خود را برداشت و باز عقب
رفت . چند نکه سنگ بطرف شیر انداخت و وقتی مطمئن شد که مرده
است نزدیک آمد چون جوئت نمیکرد بآن دست بزند بایک چوب
بلند یالهای سر شیر را عقب زد . گلوله هفت تیر درست بمیان دو چشم

ماشاء الله خان بایک قطعه سنک چندبار در زد. عاقبت بک

نراول لای دربزرك را باز کرد. چندلحظه سراپای او را بر انداز کرد
ربالحن تندي پرسيد:

- مادا؟

- واکن حاجی. آن ماشاء الله خان!

- مادا ماشاء الله خان؟

- به! چطور مرا نمی شناسی؟ مگر اینجا قصر خلیفه نیست?
هذا قصر الخلیفه فقد محبوس عباسه والمحسنہ همیشة الخلیفه
من ترس الشیر؟

- نعم.

ماشاء الله خان با اشاره چشم جسد شیر را که روی الاغ بود
باو نشان داد:

- خوب، آن ماشاء الله خان فقد قتلت شیر!

قراؤل گوشه چفیه عقاب را که روی چشم افتاده بود بالا زد
ونگاهی به آن سمت انداخت و قتنی چسد شیر را دید و نگش سفید
شد و باترس ولرز پرسید:

- آنت قتلت شیر؟ مادا؟

- با چی چی؟

ماشاء الله خان با خنده تحقیر و تمسخر افزود:

- با همین دستها که می بینی. آن قاتلت شیر فی هذا دست والبنجه!

بشدود، ولی بمن چه؟ منکه برای او نزدم، خود خلیفه وقتی بخواهد
چاره نیست.

ماشاء الله خان مدتی فکر کرد که جسد شیر را به چه وسیله
به بغداد برگرداند بفکر الاغ خود افتاد تامسافت زیادی بجستجوی
الاغ بین طرف و آنطرف رفت عاقبت او را در دو کیلومتری قتلگاه
شیر پیدا کرد باعجله سوار شدو بطرف جسد شیر برآه افتاد. برای اینکه
شیر را روی الاغ بگذارد ناچار شدم الاغ را آنقدر بکشد تا حیوان
روی زمین نشست ولی وقتی جسد شیر را نزدیک آورد الاغ تو سید
وازجا بلند شد که فرار کند ماشاء الله خان دهنے الاغ را گرفت
و برگرداند و با خنده گفت:

- این الاغ هم مثل همه اینها ترسو است. تعال بابا. هذامیت
هذا مقتول.

دوباره الاغ را بر زمین نشاند و به رحمتی بود شیر را روی
گرده اش گذاشت بعد با هزار زحمت حیوان را از جا بلند کرد و برآه
افتد.

بعد از چند دقیقه راه پیمایی چشم ماشاء الله خان به قصر بزرگی
افتاد که بانخلهای بلند وزیبا محاصره شده بود و دور تادر آن
حصار بلندی از سنگهای رنگارنگ کشیده بودند. ماشاء الله خان
قصر را دور زد تادر و رو دی را پیدا کرد. در بزرگ بسته بود و هیچ
صدائی از داخل قصر شنیده نمی شد.

مرد عرب و قراول دیگری که پشت سر او از لای درس رکشیده بود از ترس به لرزه افتادند و عقب رفتند. ماشاء الله خان بدون تعارف در را کاملاً باز کرد و الاغ را جلو آنداخت.

- هن، نُجْ نُجْ نُجْ... أَلَهِينَ...

الاغ وارد شد. یکی از قراولان فریاد زد:

- مَاذَا تَعَالْ؟ الْوَرُودُ الْمُنْعُونُعْ. أَنْتَ نَامِحْرَمْ إِلَيْ سَبِيلْتِي عَبَاسِهِ وَ...

ولی ماشاء الله خان فریاد زد:

- خفه شو! بی تربیت! مگر تو توی طویله بزرگ شدی؟ انت تعلیم و التربیت فی الطویله حاجی؟... انامآمور من جانب الخليفة. هذا الاغ أحسن التربیت من انت!

مشتی به سینه قراول زد. از در دوم هم گذشت و وارد با غش شد. قراولان جرئت نمی کردند با مردمی که شیر را بادست خفه کرده بود جدال کنند. مات و مبهوت عبور او را از در دوم نماشا کردند.

ماشاء الله خان در حالیکه با اعجاب و تحسین درختها و گلهای زیبای با غ را نماشا میکرد بدنبال خرسیاه پیش میرفت.

- عجب جای قشنگی است! خدا به آدم بخت بددهد که توی این با غ زندگی کند. اگر خلیفه بپرسد چه خواهشی از او دارم باید خواهش کنم یک آپارتمان توی این قصر بمن بددهد.

دو قراولی که سعی کرده بودند از ورود ماشاء الله خان بقصر ممانعت کنند با عجله پیام رسیدن شیر کش و جسد شیر بقصیر را بوسیله کبوتر نامه بر برای خلیفه فرستادند و وقتی کبوتر پرواز کرد بکی از آنها سری تکان داد و به رفیق خود گفت:

- یا ابن سعید، دلم بحال این مرد بیچاره میسوزد. بد بخت ندانسته خود را ازلذائذ دنیوی محروم ساخت. زیرا بفرمان خلیفه هر مردی که از در قصر بگذرد و پا بدرون حرم خلیفه بگذارد بلا فاصله مقطوع النسل میشود و در زمرة خواجه های حرم درمی آید.

قراول دیگر که از او جوانتر بود گفت:

- وجودان من ناراحت است. ما بایستی او را بخطر دخول در حرم خلیفه آگاه می ساختیم. من میروم تابلکه او را از ورود بازدارم. وظیفه خود را انجام میدهم اگر قبول نکرد بدها بشاش! این سعید قراول بدون اینکه منتظر جواب رفیق خود شود با عجله پائین رفت و در باع بدنبال ماشاء الله دوید، ماشاء الله خان در حالی که زیر لب آوازی را زمزمه می کرد با چهره خندان بدنبال الاغ پیش می رفت:

«ای مشک... ای مشک... ای مشک فروش سر بازار،
مجنون صفتی می گذرد دست نگهدار».
ابن سعید نفس زنان خود را باو رساند و بازو بش را گرفت.

- اما ناقلا به ما برک نزی ها ! لا برک و التقلب حاجی !

سپس دوباره الاغ را براه انداخت :

- هین .. الهین الهین ...

...

خليفة در سر سرای مجلل قصر خلد با چهره گرفته مشغول قدم زدن بود بزرگان قوم مثل روزپیش همچنان او را احاطه کرده بودند .
خليفة لبامن سرخ غضب برتن کرده بود و هیچکس جرئت نمی کرد باونزدیک شود و یا چیزی بگوید . بهر طرف رفرو می کرد آنده که آنطرف ایستاد بودند سر را تا محاذات زانو خم می کردند .

از عصر روز قبل که ماشاء الله خان بقصد کشتن شیر حركت کرده بود هیچ خبری از او نداشتند و خليفة از این موضوع بحدی نگران و خشمگین بود که تمام شب در قصر قدم زده و غذا نخورده بود . تمام امراء و بزرگان در بار عباسی هم بیدار مانده بودند خليفة نسبت به همه عصبانی بود . حتی دستور داده بود رئیس دیوان خانه بغداد و اکه ساعتی پیش در حضور او چندبار پشت سر هم عطسه کرده بود صد ضربه شلاق در حضور همه بزرگان زده بودند .

عاقبت خليفة در برابر جعفر برمکی ایستاده و گفت :

- يا جعفر يك شب تمام از عزیمت محکوم عجمی می گذرد ،
چه بسا که شیر هولناک او را طعمه خویش ساخته باشد . چنانچه تائیم روز خبری ازاو بازنرسد خودم به مراهی پتجهزار سوار دلاور

ماشاء الله خان بالاخم گفت :

- باز تو آمدی بی تربیت ! مادا منظور ؟

ابن سعید بالحن ملتمنسی گفت :

- یاسیدی لاندخل فی القصر ! من دخل فی القصر والحرم فقد

مقطوع النسل و فی زمرة الخواجة الحرم الى آخر العمر !

- آهای ! آهای ! یواش حرف بزن من اصلا فهمیدم .
آنالامفهوم .

ابن سعید جمله را تکه تکه کرد و ماشاء الله خان برای خود ترجمه کرد :

- من دخل فی القصر والحرم ...

- خوب فهمیدم ... «وقتی وارد شدی در قصر و صاحب حرمسرا شدی» .

- فقد مقطوع النسل ...

- «مرا مقطوع النسل کن» .

- و فی زمرة الخواجة الحرم الى آخر العمر .

- آهان فهمیدم .. «و در زمرة خواجه های حرمسرا یت قبول کن تا آخر عمر خدمت را می کنم» .. حالا فهمیدم چی گفتی . چشم قبول . مرحبا مرحبا ...

ماشاء الله خان دوباره براه افتاد و پس از چند قدم برگشت به ابن سعید که مات و مبهوت اورا نگاه می کرد با خنده و چشمک گفت :

برای کشتن شیر حرکت خواهم کرد.

جعفر تعظیمی کرد و گفت:

- خلیفه اعظم به سلامت باشند بنظر جان نثار حضرت خلیفه نباید
باستقبال خطر بروند.

سپس اشاره بیکی از حاضرین کرد و افزود:

- تاسرداران شجاعی مانند ابوالقمصون موصی در خدمت
حضرت خلیفه هستند حضرت خلیفه نباید جان خود را که متعلق بهموم
مردم دارالخلیفه است بخطر بیاندازند.

ابوالقمصون موصی نگاه پر کنیه و نفرتی به جعفر انداخت و
در مقابل خلیفه تعظیم کرد. خلیفه لحظه‌ای به ابوالقمصون نگاه کرد
ولی قبل از اینکه فرصت ادادی کلمه‌ای پیدا کند یکی از فراش باشی‌ها
در حالیکه چیزی در دست داشت فریاد کنان بطرف خلیفه دوید:

- سَيِّدُنَا وَمَوْلَانَا فَقْدُوا أَصْلِ الْأَخْبَارِ مِنْ مَوْدِ الْعَجمِيِّ !

خلیفه خود را بطرف فراش باشی انداخت و تکه کاغذی را که
بوسیله کبوتر نامه بر رسیده بود از دست او گرفت و مشغول خواندن
شد پس از لحظه‌ای با چهره شکفته سر بلند کرد و گفت:
- الحمد لله.

وسپس بقیه بیام را خواند. حاضرین که نفسها را درسینه حبس
کرده و بجهره او مینگریستند ناگهان متوجه شدند چون اخمهای
خلیفه دوباره درهم رفت و فریاد ترسناکی کشید:

- ای بچشم ! اناتصدق الشکل مقبول انت !

بعد عمامه را از سر برداشت و بازست و حرکات زیاد شروع

بنقل واقعه کرد :

- انامشغول الصرف الطعام . واحد دفعه شیر الغضبناک تعال .

انابی اعتناء . الشیر واحد نعره ، انواحد خمیازه . الشیر تعال جلو تره
انواحد خمیازه

ماشاء الله خان بتعلید شیر نعره ای کشید و ادامه داد :

- الشیر واحد دیگر نعره ... انا واحد نگاه الناذلی الشیر .

الشیر متوقف مع الوحشت . ان تعال الى الشیر . شیر تعال عقب ، ان تعال

جلو . شیر تعال عقب . ان اقرب اث التماس فی نگاه الشیر ، انا رحم .

ولی واحد دفعه تفکر علی ز جزو العذاب الشیر علی همشیر تان مقبول تان

المخلیفه ، فقد عصبانی . الخون تعال مقابل العین ماشاء الله خان ،

ضرب واحد البوکس الى راس الشیر . وبالفاصله قلت مع واحد دست .

التوجه ! ان اقتلت مع واحد دست ، وفقد ادامه الى صرف الطعام مع دست

الثانی . هذا حکایت القتل الشیر .

ماشاء الله خان در حالیکه ابرو را بالا برده و گردن را راست

گرفته بود نقل واقعه را اینطور تمام کرد :

- هذا مسخره ، ماذل قتل الشیر ؟ انا قلت عشرین والعشرين

والعشرين الفیل الجنگی الوحشی مع واحد دست

چهره های زیبای عباسه و محسنه روشن شده بود و با عجایب

۷

ماشاء الله خان زیر يك آلاچيق پر گل و کنار حوض کوچک
مرمر در مقابل دو دختر پری چهره نشسته و به خنده و گفت و شنفت
مشغول بود .

یکی از دخترها که شاید در حدود هیجده سال داشت و از
حرکات و رفتارش پیدا بود خیلی محجوب و خجالتی است با صدای
آهسته از خواهرش خواهش کرد که ماشاء الله خان را وادر کند
دانستان کشتن شیر را بطور مفصل حکایت کند . خواهر بزرگتر که
کسی جز عباسه خواهر خلیفه هارون الرشید بود ترتیب بود تقاضای
خواهر کوچکتر خود محسنه را به ماشاء الله خان فهماند .
نیش ماشاء الله خان تابنا گوش بازشد .

وتحسين زائد الوصف ماشاء الله خان رانگاه میکردن. جسدی حرکت
شیر عظیم الجثه که دوسه قدم آنطرف تر افتاده بسوه دلیل کافی بر صدق
اظهارات ماشاء الله خان بود، عبامه بالحن شاعرانه ای گفت:

- أنت الشجاع، أنت اشجع الشجاعان . مرحباً مرحباً .

ماشاء الله خان شکسته نفسی کرد:

- لا، لا، هذاوظيفه... قال الشاعر الراس لافقی راه العزیزان
فقدبار التفیل الى الدوش...
محسن که نگاه مجدوب خود را از صورت او برنمی داشت
گفت :

- أنت شاعر ! أنت ظريف !

ماشاء الله خان که از شدت شوق وذوق نزدیک بود از حال بروز
بدون تعارف ورو در بایستی دست دور گردن محسنه انداحت و گفت:

- أنا منبع الإحساسات! أنا حاكم القديم النساء المقبول مثل أنت.

بعد دستی به زلف دختر پر عرو و کشید و با تعجب پرسید:

- أنت لأنعام الى سلمانی؟

دختر جوان با تعجب پرسید :

- ماذا سلمانی؟

- چطور عرض کنم؟ يعني أنت لأنعام الى مشاطه؟

- نعم ، نعم .

- پس این چه فرمی است زلفه هات را درست کردی؟ ماذا فرم؟

عباسه با تبسم شیرینی پرسید:

- ماذا انت يحب ؟

- من چه جوری دوست دارم؟ صیر کنید...

بعد دست از دور گردن محسنه برداشت و در جیهای بغل خود
جستجو کرد. زیرلب قرولند می کرد.

- این جیهای ماهم تو تیش بهم خورده... اگر این مرتاض
بی خیرت از جیهیان نرده باشد . همین هر روز از تزویی مجله بریدم
گذاشتم توى جیهیم .

ناگهان چهره اش شکفت . تبسمی بر لبهاش نقش بست:

- آهان پیدایش کردم .

از جیب بغل خود عکس رنگی یکی از هنرپیشه های سینما را که
از یک مجله بریده بود بیرون آورد و بطرف عباسه دراز کرد:

- مثل هذا . الأرايش الزلف مقبول مثل هذا .

دخترهای باکنگاوای عجیبی مشغول تماشای عکس شدند .

Abbasه زیرلب گفت:

- هذا مقبول !

بعد از ماشاء الله خان پرسید :

- ماذا نقاشی ؟

- والله هذا عکس . آهان ! شما عکس نمی دانید چه ، نعم نعم ،
واحد نقاش من بلاد العجم منقوش هذا .

وحشت شد و پرسید :

- ماذا ؟

عباسه فریاد زد :

- انت جاھل الی المراسم والمقررات ؟

- ماذا مقررات ؟

- ومن رویت الخليفه انت فی هذا القصر، فقد كنت فی زمرة

الخواجۃ فی الحرم (وأَنْهُ خَلِيفَةً تَوَادَّدَ بِهِ رَعْصَرْ بِهِ كَرْوَهْ خَوَاهْ بِرَبِّهِ)

- چطور؟... چی؟... آ... آ... آنا... خوا... خوا... خوا... خوا...

خواجۃ الحرم.

- نعم.

- آی بابام وای! آی دستم بدامتنان . الدست فی دامن انت!

صدای پای اسبها نزدیک بیشد، عباسه و محسنه یکدیگر را

نگاه می کردند، عاقبت عباسه نیمکتی را که روی آن نشسته بودند

و قالسی شخصیم روی آن تازمین میرسید به ماشاء الله خان نشان داد

و فریاد زد :

- انت مخفی تحت هذا !

ماشاء الله خان درحالی که از ترس سراپایش می لرزید باعجله

زیر نیمکت رفت، عباسه لبه قالی را دوباره پائین انداخت و روی

نیمکت نشست. خلیفه و همراهان در محوطه ای نزدیک آلاچیق از اسب

پیاده شدند. خلیفه وقتی شیر مقتول را نزدیک مدخل آلاچیق دید

محسنے بالحنی که آثار حسادت در آن احساس میشد پرسید:

- ماذا ؟

ماشاء الله خان لحظه ای در جواب دادن تردید کرد. نمیدانست

چه بگوید چون محل بود بتواند سینما و آرتیست سینمارابرای آنها

شرح دهد. عاقبت فکری بخاطرش رسید، تبسیم گشادی برلب آورد،

چشمکی زد و گفت:

- هذا واحد من نسوان العجم .

- ماذا روابط انت الی هذا ؟

- العاشق الماشاء الله خان ولی انا لا اعناء . انا لا يحب العشاق

المزاحم .

محسنے بالحنی تندی پرسید :

- انت صادق ؟

- انا قسم الی جان المرحوم الابوی !

تبسم رضایت برلباهی محسنے نقش بست ولی فرصت نکرد

چیزی بگوید. صدای شیور و سم اسبها از خارج دیوار قصر بلند شد.

Abbasه با رنگ پریده رویه ماشاء الله خان کرد :

- فقد تعال سیدنا و مولانا خلیفه !

ماشاء الله خان با خونسردی جواب داد :

- خوش گلدي . يعني القدوم الی العین .

ولی از اضطراب فوق العاده و رنگهای پریده دختران دچار

چهره اش بر نگ خون در آمد، به قراولانی که همراهش بودند با صدای
بلند دستور داد:

– تجسس فی كل الزوابیا . ومن رویت الخائن العجمی فقد قلت
فی المکان !

سواران شمشیرها را ز غلاف کشیدند و تحت فرمان ابو القصور
در باغ به جستجوی ماشاء الله خان مشغول شدند . خلیفه بطرف
آلاچیق رفت .

عباسه و محسنه بمحض دیدن او از جا باندشدند و تعظیم کردند .
خلیفه بالحن تنی از آنها سراغ ماشاء الله خان را گرفت و لی خواهران
او دیدن مرد عجمی را جدا انکار کردند و گفتند که وقتی از اطاق
بیرون آمده اند جسد شیر را نزدیک آلاچیق دیده اند .

خلیفه در آلاچیق مشغول قدم زدن شد . چهره اش ترسناک شده
بود، سپیلش از فرط غصب می لرزید . بعد از چندبار اینطرف و آنطرف
رفتن ناگهان ایستاد و چشم به نیمکت دوخت . عکس هنرپیشه سینما
که روی نیمکت بود توجهش را جلب کرده بود . آهته نزدیک آمد
وعکس را برداشت . چشمها یاش از تعجب گرد شده بود . پس از لحظه ای
رویه محسنه کرد و با فریاد گوشخراشی پرسید :

– ماذا ؟

تمام بدن محسنه از ترس لرزید و بدون اینکه متوجه حرف خود
باشد گفت :

«چطور است باینها بگویم که من از اصل خواجه هستم؟»
تبسمی بر لبها رنگپریده امش نقش بست گوشه قالی را بالازد.
خلیفه در آن تزدیکی نبود. آهسته محسنه را صدا زد و گفت:
- سیدتی، چطور است من باینها بگویم که از اصل خواجه
هستم؟

و چون محسنه حرف او را نفهمید تکرار کرد:
- ماذا قال آنان خواجه فی الاصل؟

محسن ناگهان چهره درهم کشید، با پا ضربه ای به سر ماشاء الله
خان زد و گفت:

- انت خواجه؟ الخال العالم الی راس انت!
وناگهان شروع بفریاد زدن کرد:
- يا خلیفه، تعال هذا خائن العجمی !
ماشاء الله خان بدست وبا افتاد:

- السکوت! الدست فی دامن انت... بابا دستم بدامت...
ماذا؟ دروغ گفتم همیشه . الدروغ! خدایسا دروغ را یعربی
چه می گویند؟ الدروغ!

ماشاء الله خان هر قدر بمغز خود فشار آورد که کلمه دروغ
عربی را بیاد بیاورد موفق نشد و محسنه همچنان فریاد می زد . خلیفه
و سرداران که متوجه فریادهای محسنه شده بودند بطرف آلاجین
برگشتند.

دونفر از مامورین ابوالقمصون موصلى ماشاء الله خان را از زير نيمكت بيرون کشيدند. ماشاء الله خان که دندان هايش از ترس بهم می خورد منتظر بود که خليفه شخصاً بایك ضربه شمشير سر را از پدنش جدا سازد ولی برخلاف انتظار ديد که خليفه با جهره خندان بطرف او می آيد. زير لب گفت:

– مثل اينکه چشمش نزنم خلقش زياد تنگ نیست.
خليفه با همان چهره متبرس به طرف او آمد، با اشاره اى عباسه و محسنه را که حجاب بر چهره انداخته بودند از آلاچيق دور کرد و به مامورين نيز دستور داد آنطرف باع منظر بمانند. وقتی با ماشاء الله خان تنها ماند با هم رسانی بازوی او را آگرفت و کنار خود روی نيمكت نشاند. ماشاء الله خان کم کم بحال طبیعی باز مي گشت. تبرس بير مقی بر لبهای رنگ پر بده اش ظاهر شد.

چند لحظه در میان سکوت مطلق گذشت. ماشاء الله خان که از اين سکوت ناراحت شده بود برای اينکه چيزی گفته باشد آهسته گفت:

– هذا قصر المصفا .

خليفه چشم بصورت او دوخت و جواب داد:

– مرحباً مرحباً .

– قربان محبت شما . مرحباً بخود حضرت خليفه . انت مرحباً .

- کیف حالک یا عجمی؟

- بمرحمت انت. مازا بد؟ رؤیت الشیرالمیت؟

- نعم، نعم، مرحبا، مرحبا. قال مازا قلت شیر؟

نیش ماشاءاللهخان تابناگوش بازشد. چون احساس میکرد
که خطر دور شده است بلبل زبانی خود را بازیافت. یک ابرو را بالا
برد و گفت:

- مازا شیر! أنا قلت شیر مع واحد مشت!

- مرحبا، مرحبا.

- الشیر من رؤیت أنا فقد قصد الفرار ولی أنا تعقیب الشیر.

شیر تعال عقب، أنا تعال جلو، شیر تعال عقب، أنا تعال جلو، واحد
دفعه أنا فرار واحد پا على دم الشیر. شیر مازا حرکت، أنا واحد
بوکس فی گیجگاه الشیر، الشیر فی الفور مقتول.

تبسم همچنان بر لبهای خلیفه باقی بود، باملایمت گفت:

- مازا صداء الو حشتناك؟

ماشاءاللهخان بفکر فرو رفت. مقصود خلیفه را نمی فهمید...

پس از چند لحظه ناگهان موضوع را نفهمید وزیر لب بخود گفت:

«ای بابام وای! اینها از شهر صدای هفت تیر را شنیده‌اند.

حالا چه نخاکی بسر بریزم. چی جواب بدhem؟»

ولی ناگهان فکر تازه‌ای بخطاطرش رسید باخنده گفت:

- لا اهمیت. هذا صدامن الشیر. الشیر من الخوف الماشاءاللهخان

واحد صدا... هذاشیر لاتریت الصحیح .

خلیفه که مقصود او را فهمیده بود خنندید و گفت :

- مرحبا، مرحبا .

- مرحبا بخود جنابعالی. انت مرحبا ! هذا وظیفه، لا اهمیت !

خلیفه دست روی شانه او گذاشت و گفت :

- انت مقبول .

رنگ روی ماشاءالله خان سرخ شد وجواب داد :

- چشم انت رویت المقبول .

- نعم، نعم . و انت موفق فی القلوب النساء .

- اختیار دارید قربان . انا لاقابل لهذا العارفات.

- نعم، نعم .

و پس از چند لحظه سکوت با تسم عکس هنرپیشه سینما را

باو نشان داد، چشمکی زد و گفت :

- ماذا ؟ هذا معشوق انت ؟

ماشاءالله خان از خجالت سررا بزیر انداخت و گفت :

- نعم .

- هذا مقبول ، هذا جذاب ، هذا احسن من کل النساء البغداد .

ماشاءالله خان سر را زیر گوش خلیفه برد و چیزی گفت که

چشمهاي هارون الرشید برق زد و صدای خنده شوق و شعف او بلند

شد .

- مرحبا، مرحبا، انت احسن رفيق الشقيق .
و دست دور گردن ماشاء الله خان انداخت و گونه های او را
بوسید .

ماشاء الله خان سر را عقب برد و اخم کرد . خليفه پرسيد:
- مازا ؟

- هيچی ، چيزی نبود . انت تناول السير مع الطعام ؟
- نعم .

- مازا سير ؟ حيف الخليفة تناول السير .
خليفه باز خنده داد و گفت :

- أنا عاشق صاحب هذا التصوير .

ناگهان آثار نگرانی در چهره ماشاء الله خان نمایان شد ولی
سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند .

دستی روی زانوی خليفه زد و گفت :
- مازا ؟ لانفکر الى هذا تصوير !

خليفه ناگهان چهره درهم کشیده وبالحن تندي گفت :
- أنا اطلب من انت صاحب التصوير في اقل المدت !

- ده ! قربان بنده از کجا بیارمش ؟ مازا تعالی البغداد ؟
ناگهان فکری بخاطرش رسید و گفت :

- نعم ، نعم . أنا قبول سمعاً و طاعتاً .

دوباره چهره خليفه باز شد .

ماشاء الله خان ادامه داد :

ولی هذا التصوير متعلق الى عشرين عشرين سال قبل... الان
صاحب التصوير لا جوان والجاهل. في حدود المئتياد سال. والشكل
والشمائل عين المسرور السيف. مع هذا الشرايط انت طالب ؟

خون در رگهای پیشانی خلیفه دوید با خشونت عکس را برمیں

زد و گفت :

ـ لعنة الله على شيطان الرجيم !

و صدرا زد :

ـ يا ابو القمحصور موصلى تعال .

ابو القمحصور چفیه عقال خود را مرتب کرد و بطرف آلاجین
دوید .

ـ خلیفه بالحن آرامی باو دستور داد :

ـ تعال متهم الى انجام المراسم .

ماشاء الله خان بانعجب پرسید :

ـ ماذا مراسم ؟

ابو القمحصور جواب داد :

ـ مراسم القطع النسل .

رنگ روی ماشاء الله خان مثل گچ سفید شد بازوی خلیفه را

گرفت و فریاد زد :

ـ اناقتلت شیر، هذا اجر والپاداش ؟

ـ خلیفه باملایمت جواب داد :

ـ قتل الشبر منظور الى نظر الخلیفه، انت غريق في كل النعم .

ـ هفتاد سال سیاه! كل النعمت مال انت ...

ـ خلیفه ادامه داد :

ـ كل النعمت بعد المراسم القطع النسل .

ابو القمحصور ماشاء الله خان را میکشد ولی او بازوی خلیفه

را رها نمی کرد .

ـ فریاد زد :

ـ هزار حمت البیهوده. انامقطوع النسل من اصل « من بدوانولد .

باشاره خلیفه ابو القمحصور او رارها کرد و خلیفه باملایمت پرسید:

ـ واقعاً؟ انت خواجه من اصل ؟

ـ نعم، نعم .

ـ مرحبا... مرحبا... مرحبا...

ـ قربان محبت شما، انت مرحبا .

ـ من بدوانولد ؟

ـ نعم .

ـ کاملاً ؟

ـ نعم .

ـ خلیفه ناگهان دست جلوبرد و سیل ماشاء الله خان را گرفت

ـ فریاد زد :

- ماذا ؟

-- هذا سبیل. لا...لا...بیخشید لاسبیل... هذا سبیل المصنوعی!

خليفة روبه ابو القصور موصلی کرد گفت :

-- تعال هذا کاذب الخائن الى انجام المراسم .

دو نفر از مامورین ابو القصور تکمک آمدند ماشاء الله خان

را کشان کشان سمت یکی از زیر زمینهای قصر برمند .

۸

مامورین ماشاء الله خان را که مدام فریاد میزد و التماس
می کرد بیک سردار بزرگ وارد کردند. در گوش و کنار سردار
اشیاء مختلفی از قبیل شمشیر و اره و میخ و رنده دیده میشد. مرد
قوی هیکل سرخ پوشی که بیش بند سفید بکمر داشت و با یک اره
بازی میکرد کنار میز طویلی ایستاده بود.

ماشاء الله خان را روی تخت خواباندند. ماشاء الله خان که
خود را در مقابل آنها عاجز میدید و امیدی از هیچ سو نداشت با صدای
خفه و کلمات بریده پرسید :

- ما...ما... ماذا دوای البهوشی ؟

مرد سرخ پوش پرسید :

- انت طالب البیهوشی ؟

- نعم .

- سمعاً وطاعتاً .

بعد رویه کی از مامورین کرد و دستور داد :

- تعال ابو مسطور المختصص البیهوشی !



- هنچه، مرجباء، انت احسن وفیق الشفیق!

مأمور فوراً بیرون رفت و چند لحظه بعد با مختصص بیهوشی

که مرد چاق و طاسی بود و لباس سفید بلندی بتن داشت وارد شد.

ابومسطور یک چماق کوتاه بدست داشت مرد سرخ پوش به او گفت:

- هذا عجمی طالب العمل فی البیهوشی !

ابومسطور سری فرود آورد و گفت :

- نعم .

وبلا فاصله بالای میز درازی که ماشاء الله خان را روی آن
خوابانده بودند درست بالای سر ماشاء الله خان ایستاد و چماق را
بالا برد. ماشاء الله خان بالاضطراب زائد الوصفی از او پرسید :

- ماذا طریق البیهوشی ؟

ابومسطور جواب داد :

- قبل العمل أنا ضرب واحد ضربه السی رأس انت فقط انت
بیهوش ولا احسان الدرد والزجر !
ماشاء الله خان فریاد زد :
- ای خالک برسرت ! لا بیهوشی، لا بیهوشی. انانعال من الخیر
بیهوشی ! لا، لا، لا...

ابومسطور چماق را پائین آورد و گفت :

- هذا میل انت !

دراینموقع ابو القصور که ملدی بایکی از مامورین زیر گوشی
صحبت کرده بود به حاضرین دستور داد از سردار بیرون بر وند و قنی
با ماشاء الله خان و مرد سرخ پوش تنها ماند مرد سرخ پوش را بیک
گوشة سردار برد و ملدی زیر گوشی با او صحبت کرد و بیک کیسه زر
کف دست او گذاشت، مرد سرخ پوش تعظیمی کرد و گفت :

- سمعاً وطاعتاً !

بعد ابوالقمصور بطرف ماشاء الله خان که بیحال و بیحركت روی میز دراز کشیده بود آمد و گفت :

- انانجات انت مع واحد شرط !
- ای قربان دهن. انا قبول واحد الشرط، ثانی شرط، ثلثی شرط .

ابوالقمصور صدرا آهسته کرد و گفت :

- هذا شرط، انت ظاهر الی قطع النسل و دخول فی الحرم الخليفة والتحقيقات علی ماهیت الروابط الجعفر البرمکی مع سیدتی عباسه !
- ماشاء الله خان بلند شد و نشست وبالحن تنی جواب داد :
- انا لا یحب العجاسوی !

ابوالقمصور تسمی برلب آورد و گفت :

- مرحبا ، مرحبا، انت صدیق الشریف !
- قربان محبت شما . مرحبا بخود جنابعالی .
- انت لا یحب العجاسوی !
- لا .

ابوالقمصور ناگهان روبه مرد سرخ پوش کرد و باخشونت گفت :

- تعال ! مشغول الی انجام المراسم !
- ماشاء الله خان فریاد زد :
- نه بابا دست نگهدار، تعال دست !

- قبلت ؟
 - نعم، نعم .
 - مرحبا، مرحبا . قال الفریاد !
 - ماذا فریاد ؟
 ابوالقمصور چشمکی باو زد و گفت :
 - انت تعال فریاد فقط حاضرین فی القصر تصویر الانجام المراسم.
 ماشاء الله خان خنده دید و گفت :
 - چشم، میخواهید اینها خیال کشند که به .
 وبلا فاصله شروع بفریاد کشیدن کرد :
 - آی. آی. آخ . لا والا . یا امو تعال . یا ابوی تعال . هدا
 قصاب مقطوع من بیث البیث ...
 بعد از چند دقیقه فریاد کشیدن باشاره ابوالقمصور ساکت شد.
 ابوالقمصور باو گفت :
 - انت لازم فی زوال السیل !
 - سبیل انا ؟ جان شما غیر ممکن است ! تمام آبروی ما به سبیل
 ماست . الشرافت والحيثیت الی السیل !
 - انت رؤیت واحد خواجه مع السیل ؟
 - لابد باید صدایمان را هم نازک کنیم ؟ انا ضعیف الصدا ؟
 - نعم .
 ابوالقمصور دست ماشاء الله خان را گرفت و از یک در کوچک

اما خودمانیم حرم‌سرای خلیفه تا حالا هیچ مراقبی سختگیر از این خواجه جدید بخود ندیده است.

حمیده لبخندی زد و گفت:

- گوش کن بنت عامر، باید اینراهم تصدیق کنیم که باوجود اینمه سختگیری زنها زیاد از او ناراضی نیستند چون لااقل مثل سایر خواجه‌ها بیریخت نیست.

بنت عامر تصدیق کرد:

- بله، و صدایش هم با اینکه نازک است ولی گاهی که عصبانی می‌شود یکدفعه کلفت می‌شود.

- مخصوصاً وقتی شراب می‌خورد. پریشب که در مجامعت عیش و طرب خلیفه شراب خورد بامن چند کلمه صحبت کرد. و سطصحبت یکدفعه صدایش مثل صدای مردها شد.

- وقتی شراب می‌خورد اصلاً اخلاق تند و زنده‌اش ملایم می‌شود. نگاهش بکلی تغیر می‌کند.

- ولی امان از وقتی که شراب نخورده است! پریزو زیارتیه رئیس دیوانخانه را جلوی در قصریک سبلی زد فقط برای اینکه بیچاره زیر دیوار قصر سرش را بلند کرده بود که زیر گلویش را بخاراند.

- دیروز هم خواجه فیروز رئیس آشپزخانه قصر را دستورداد به چوب و فلک بستن برای اینکه جلوی زنها حرم‌سرای اسم یک مرد غریبه را بزبان آورده بود.

خارج کرد تا قیافه او را برای انجام وظائف تازه‌اش آماده کند.

در یکی از سرسراهای معظم و مجلل خلد دو زن زیبا کنار یک حوضچه از سنگ مرمر نشسته بودند و صحبت می‌کردند. یکی از آنها درحالیکه انگشت‌ها را در آب‌زلال حوضچه‌فرو برد و آزرا موج می‌انداخت گفت:

- حمیده، باور کن دیشب تصمیع از ترس چشم بهم نگذاشت. از پنجه بیرون را تماشا می‌کردم ناگهان صدای پائی از پشت سرم شنیدم باعجله خودم را با طاقم انداختم. میدانی کی بود؟ - حتماً آغاباشی بود.

- آفرین، درست حدس زدی. تمام شب از نگرانی خوابم نبرد. میترسیدم مبادا مرا جلوی پنجه دیده باشد.

- حق داشتی! من اگر جای تو بودم از ترس جابجا سکنه می‌کردم با آغاباشی نمی‌شود شوخی کرد.

- حمیده جان وقتی انسان ناشکری می‌کند همین پاداش اوست. از آغاباشی قدیم و سخت گیریهاش شکایت می‌کردیم حالا این آغاباشی جدید هزار درجه از او سخت‌گیرتر است. اولاً تا حالا هیچکس این اندازه مورد اعتماد خلیفه نبوده است ده روز بعداز ورودش به حرم‌سرای بعنوان آغاباشی و رئیس تمام خواجه‌ها تعیین شد. خلیفه انگشت الماسش را که مثل جانش دوست داشت باو بخشید...

بانگرانی باینطرف و آنطرف دویدند و هریک سر جای خود نشستند
و چشم بدر سالن دوختند.

صدای پای چند نفر از سرای مجاور سالن شنیده شد. چند
لحظه بعد ناگهان در باز شد. زنها همه ساکت شدند. یک خواجه با
چهره چروکیده وارد شد و با صدای نازک اعلام کرد:
- آغاباشی تعال.

لحظه‌ای بعد آغا ماشاء الله خان آغاباشی حرم سرای
هارون الرشید وارد شد.

از سبیل او اثری دیده نمی‌شد. عمامه بسیار بزرگ سرخی
بر سرداشت. روی عمامه اش نقش یک قبه‌یانه سفید خامه دوزی
شده بود زیر شنل گشاد او یک شمشیر زمرد نگار جلب نظر می‌کرد
و یک انگشت الماس بسیار درشت به انگشتش دیده می‌شد.
خواجه‌ای که قبل از او وارد شده بود تعظیمی کرد. سکوت
مطلق سراسر سالن بزرگ را فراگرفت.

آغا ماشاء الله خان که بزحمت به پیشانی و گونه‌ها چین‌انداخته
بود سینه صاف کرد و با صدای نازک و در عین حال خفه‌ای گفت:
- السلام عليکم سیدانی.

زنها هم صدای جواب دادند:
- السلام عليکم آغاباشی!

دراینموقع زن سبزه فوق العاده زیبائی که پیراهن بلند سبز رنگی

- خلاصه میترسم فردا دستور بدهد کلا غهائی راهم که روی
درختهای قصر می‌نشینند بانیرو کمان بکشند که مبادا ماده نباشد.

- من فکر نمی‌کنم خود هارون الرشید تا این حد نسبت به محافظت
ما از چشم بیگانه متعصب باشد. حتی خواجه‌های حرم را هم
اجازه نمی‌دهد دست به لباسهای ما بزنند.

- پریروز خواجه عبید دست مر اگرفت که از جوی آب ببراند
آغاباشی و سد بیک سینی^۱ بگوش او زد و گفت هیچکس جز خود او
حق ندارد دست زنهای قصر خلد را المس کند.

- راستی امشب گمان می‌کنم حضرت خلیفة مجلس طرب
دارد.

دراینموقع ناگهان کنیز کی نفس زنان بسرعت از مقابل آنها
رد شد و فریاد زد:

- آغاباشی تعال!

دو زن زیبا نگاه مضطربی بطرف درانتهای سرسرانداختند
و بارنگ پریده درجهت دیگر دویدند و خود را از در بزرگی بیک
سالن وسیع که در گوش و کنار آن زنان زیباروی پری پیکر نشته
بودند و به گفت و شنفت و خنده مشغول بودند انداختند و بنوبت خود
فریاد زدند:

- آغاباشی تعال.

تمام زنها مثل اطفالی که از رسیدن معلم سختگیر خود میترسند

بن داشت و يك گل سرخ ببيان زلف زده بود باقياً في نظر مطرد
آغا مشاعر الله خان دويد.

ماشاعر الله خان وقتی حال آشفته اورا دید بالحن تندي پرسید:
ـ ماذا؟

زن سبزپوش که ظاهر به ناراحتی و تأثیر می کرد یکی از
خواجه های حاضر در سالن را با اشاره دست به آغازاباشی نشان داد
و گفت:

ـ هذا خواجہ تلفظ اسم واحد مرد فی حرمرا!

ناگهان چشمهاي ماشاعر الله خان گشود شد خون در رگهای
پيشانيش دويد با اشاره ای آن خواجہ مورد بحث که جرئت کرده بود
برخلاف دستور صريح او اسم يك مرد را در حرمای هرون الرشید
بر زبان بياورد نزديك خواند. ماشاعر الله خان فرياد زد:

ـ انت تلفظ اسم واحد مرد فی الحضور السيداتی؟
ـ لا. هذا كذب المحسن. الشكابت من الخصومت والغرض
الخصوصی!

ـ السکوت!

زن سبزپوش خواجہ بخت برگشته را تماشای کرد و زير لب
می خندید. خوشحال بود که انتقام خود را ازاو گرفته است.
ماشاعر الله خان نگاه ترسناکی به خواجہ متهم انداخت و
فریاد زد:

ـ انت سواد القراءت؟

خواجہ که مثل بيد می لرزید آهسته جواب داد:

ـ نعم.

ماشاعر الله خان که چشمهايش از فرط غصب نزديك بود از کاسه
بیرون بیاید گوش او را گرفت و کشان کشان يك طرف سالن بود.
جلوی ورق کاغذی که بدیوار نصب شده بود متوقف کرد و فریاد زد:
ـ قرائت هذا بخشانه بصداء القوى ابن الحمار والاحمق
والبيشعور!

خواجہ که از نرس نزديك بموت بود سربلند کرد و بخشانه
را با صدای بلند خواند:

ـ الاخطار على كل المأمورين الفصر - ان تلفظ الاسم الذكور
قدغن الاكيد فى كل القصر الى شعاع الثالثي فرسخ فى الحضور السيدات
الحرم ومن تخطي من هذا دستور فقد مجازات الشديد بقرار الدليل :
ـ «في دفعه الواحد فقد ثلاثة روز محبوس الى زندان المجرد لاطعام ولاعب
فى دفعه الثاني عشرين عشرين التازيانه . فى دفعه الثالث فقد قطع
عنقه الى ضرب الشمير المسرور الصاحب العذاب. الامضاء: رئيس
الكل حرم سرا والتوابع آغا باشي ماشاعر الله خان».

خواجہ بدست و پای ماشاعر الله خان افتاد و طلب عفو کرد
ولی ماشاعر الله خان بالحن تحریر گفت:

ـ انظر هذا قيافه! انت عین الميمون!

داد :

بعد با چهره برآفروخته دو خواجه دیگر را صدای زد و دستور

«خوب، ماشاءالله خان اینهم شد زندگی؟ با هزار امید و آزو

آمدی بغداد که آغاباشی حرم‌سای هرون الرشید بشوی؟ مثلا
میخواستی برای خودت حرم‌سای درست کنی. حالا با این خوش
خدمتی‌ها که کرده‌ای مگر خلیفه از تودست برمیدارد؟»

بازآهی کشید و دنباله افکار خود را گرفت :

«البته راه نجاتی نداشتی مگر اینکه این شغل را قبول کنی ولی
به‌حال این وضع برای ما وضع نشد. روزی صد دفعه هوس میکنم
قریون صدقه این مغز قلمها و دسته گل‌های خوشگل بروم ولی کوچرثت؟
خلاصه باید یک پول حسابی بعییب بزنم و از این شهر فرار کنم. بعد
سیل و ریش میگذارم و اسم را هم عوض میکنم و یک قصر عالی
و یک حرم‌سای درجه یک برای خودم درست میکنم. فعلًا باید پول

جمع کنم.»

در همین موقع یک خواجه کریه‌المنظر بطرف او دوید و اطلاع
داد که خلیفه هرون الرشید بطرف قصر می‌آید. ماشاءالله خان دوباره
تصورت چین انداخت و بطرف در ورودی قصر دوید.

« تعال هذا خواجه في الحبس المجرد على ثلاثي روز . لاطعام
ولا آب ! »

خواجehا همقطار خود را چند پس گردنی زدند و اورا کشان
کشان بیرون بردن.

همه زنها که از خواجeh م مجرم دل خونی داشتند با سرو صدای
زیاد نسبت به ماشاءالله خان ابراز احساسات کردند:

— مرحبا، مرحبا آغا ماشاءالله خان . معنوں، مرحبا .

نیش ماشاءالله خان تابناگوش بازشدهن باز کرد که قربان
صدقه آنها برود ولی ناگهان بیاد وظیفه خود افتاد ابرو درهم کشید
و فریاد زد :

— السکوت !

و بدون اعتنابه آنها در میان سکوت مطلق از سالن بیرون
رفت. وقتی در سرسرای مانند سرفه‌ای کرد وزیر اب گفت:

— میترسم یواش یواش باین صدای نازک عادت کنم! نفسم
گرفت!

بعد چند دقیقه در سرسرای قدم زد و با صدای کلفت با خود صحبت
کرد. کنار یکی از پنجره‌ها که رویاغ باز میشد ایستاد، آهی کشید
و بفکر فرورفت :

ماشاءاللهخان همانطور نشسته تعظیمی کرد و پرسید:

- مادا بحب انت ؟

- انا بحب الرقص والصوت لیل القبل .

وبرای اینکه ساز و آواز شب قبل را به ماشاءاللهخان یاد آوری

کند خودش شروع بخواندن کرد :

- من الهند تعال ، اینقدر تعال ، اینقدر تعال ، هذا کجه ؟

ماشاءالله خان باین اسم سری فرود آورد و گفت :

- آهان ! سمعاً و طاعناً .

ماشاءالله خان بلند شد بطرف نوازنده‌گان رفت و به خواننده

که يك زن نسبتاً مسن بود گفت :

- التصنيف «روزی که انا تعال من الهند» .

- نعم .

سپس برای اطمینان پرسید :

- السيدنا خلیفه هرون الرشید بحب التصنيف «تعال من الهند» ؟

نوازنده‌گان شروع بنواختن و خواننده شروع بخواندن کردند.

- من الهند تعال ، اینقدر تعال ، اینقدر تعال ، هذا کجه ؟

هرون الرشید و آغاباشی هم‌صدا فریاد میزدند: «ماذا کجه ؟

صدای قهقهه‌خنده هرون صدای موسیقی و آواز راتحت الشاع

قرارداده بود بحدی سر شوق آمده بود که يك جام پراز شراب کرد

و به ماشاءالله داد و جام خود را هم بلند کرد :

٩

مجلس طرب خلیفه هرون الرشید در کمال گرمی بود. رفاصه‌های پری پیکر مقابله خلیفه می‌رقصیدند هرون که سربره‌نه کرده بود روی مخدوهای زربفت تکیه داده و بتماشا مشغول بود. نوازنده‌گان سمت چپ سالن بزرگ جادا شتند ساقی زیبائی شراب میریخت. عده‌ای از خواجه‌های حرم‌سرا پشت سر خلیفه ایستاده بودند. فقط آغاباشی ماشاءالله خان نزدیک خلیفه دوزانو روی مخدوه نشسته بود ناگهان خلیفه چندبار دست زد. نوازنده‌گان دست از نواختن برداشتند و رفاصه‌ها ایستادند. هرون الرشید جام شراب خود را سر کشید و رو به ماشاءالله خان کرد و با چهره اخم آلو گفت :

- ماذا آغاباشی؟ انا لا بحب الهزار قص و الصوت!

- انت مرحبا، مرحبا بخود جنابعالی !
 کم کم ماشاءالله خان هم مست شده برد. بطوریکه نمیتوانست
 درست و مرتب بنشیند.
 هرون الرشید در عین مستی متوجه ناراحتی او شد و
 پرسید:
 - انت ناراحت ؟
 - انا قال الحقيقة ، نعم .
 خلیفه دستی روی شانه او زد و گفت:
 - لا آداب بین الاحباب . تعال استراحت یار فیق الشفیق .
 ماشاءالله خان هم بدون رودربایستی به نقلید خلیفه پاهما را
 دراز کرد. سرش گبیع میخورد چشمهاش از حال طبیعی خارج
 شده بود .
 هرون در حالیکه دست دور گردن ماشاءالله خان اندادخه
 بود با کلمات بریده گفت:
 - قا ... قا ... قال آغا ماشاءالله خان ، انت بحب انا ؟
 - ن ... ن ... ن ... نعم .
 - انت تناول القسم ؟
 - ن ... ن ... نعم .
 - تناول !
 - د ... د ... دیگه ... قسم نمیخواه ... دوست دارم به ...



من البت تمال، اینقدر تمال، اینقدر تعال ... همه کجنه؟ ...

- آه ! نسیان العجیب !... ماذَا قال فی وقت الشرب ؟
 ماشاءالله خان جواب داد :
 - انت قال: «السلامتی» و انا جواب: «نوش الجن».
 خلیفه که رنگ صورتش قرمز شده بود جام خود را بالا برد
 و گفت:
 - السلامتی !
 - نوش الجن والگوشت والاستخوان !
 خلیفه پشت سرهم به آغاباشی شراب تعارف میکرد و ماشاءالله
 خان هم بناقچار لاجر عه مینو شید و یك قاشق ماست و خبار از قدح
 بزرگ تقديم خلیفه میکرد. هرون الرشید بالذلت آنرا میخورد و هربار
 میگفت :
 - انا بحب هذا معجون العجمی . مرحبا ، مرحبا .

به ... به ... مرگت تو! ... بفوت الانت!

سپس سکنه‌ای کرد و پرسید:

- انت چطور؟ ... ا... انت یحب انا؟

- نعم آغا باشی!

- تناول السوگند؟

- الى جان القراء العین مامون و الامین!

- قربان ... قربان المحبت الانت. من کوچک توام. انا صغير الانت!

- ا... ا... انت رفیق الشفیق ... ا... انت اخوی ...
السلامتی! نوش الجان و الكوشت و الاستخوان!

هرون الرشید دوباره گونه ماشاء الله خان را ماج کردو گفت:

- انا احبلک عین الواحد ... ا... اخوی با آغا باشی.

ماشاء الله خان سر را عقب برد و با دهن کجع و کوله گفت:

- او! ... او! ... انت تناول السیر؟ ... او! ... انا لابح
السیر. تعال حال التهوع من السیر!

در این موقع نوازندگان و رقاشه‌ها ساکت و آرام شده و
مات و مبهوت این صحنه را تماشا میکردند. رنگ روی همه پریده
بود از وحشت بدنشان میلرزید زیرا هیچ وقت ندیده و نشنیده بودند
که کسی با هرون الرشید اینطور صحبت کند. ماشاء الله خان ناگهان
متوجه سکوت و سکون آنها شد و فریاد زد:

- انت رویت العجایب؟ ماذا دستور التوقف و السکوت؟

مشغول!

دوباره نوازندگان بانرس لرزمشغول نواختن شدن دورقاشه‌ها
برقص ادامه دادند ماشاء الله خان چشمکی به خلیفه زد و با خنده
ستانه‌ای گفت:

- متبلول! انظر هذا رقاشه مع لباس القرمز!

- انا لا يحب المذا رقاشه.

ماشاء الله خان با دست سر هرون الرشید را عقب زد و گفت:

- هارون انت لاسلیفه. انا تصدق القد و القامت هذا رقاشه.

انظر هذا عین والابرو!

بعد با خنده بیشتری رو به آن رقاشه کرد و فریاد زد:

- مغر قلم! تعال بغلم.

هرون الرشید در عین مستنى گوش تیز کرد. ماشاء الله خمان

بازوی او را گرفت بعد سرروی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- انا قال واحد مطلب، انت لاعصبانی؟

خلیفه جواب داد:

- قال!

خلیفه بادقت باو گوش میداد.

- او! ... او! ... انا لابح کل النساء المقبول.

ناگهان چشمهای خلیفه برق و حشتاکی زد. پرسید:

- انت يحب النساء المقبول ؟

مستي از سرهون الرشيد پريده بود. خون بصورتش دوبيده بود
چيزی نمانده بود چشمهايش از فرط غضب بيرون بيايد . خواجهها
همه با دهن باز چشم باين صحنه دوخته بودند منتظر بودند که گلوله
غضب خليفه ناگهان منفجر شود . خواننده با آنكه بدستور خليفه
ناچار بود بخواند و سکوت نکند بزحمت ميخواند و صدا گرمه گرمه
از گلويش خارج ميشد . ولی ماشاء الله خان پشت سر هم شراب ميخورد
و روی هرقاشق ماست و خيار مقداری فلفل ميريخت و در دهن
ميگذاشت و گاهي زير لب آواز «من ال�ه تعال» را زمزمه می کرد .
خلفيه از اين عدم توجه ماشاء الله خان استفاده کرد و کوشيد آثار
غضب را از چهره محو کند .

عاقبت موفق شد تسمی اجباری بر لب بياورد . دست روی
شانه ماشاء الله خان که حرف خود را فراموش کرده و همچنان
مشغول خوردن ماست و خيار بود گذاشت و باملايم ترين لحنی که
برايش مقدور بود گفت :

- يا آغا باشي ، ماذا قال انت ؟ انلام توجه صحبيحاً .

ماشاء الله خان بدون اينکه سر را از روی کاسه ماست و خيار بلند کند
گفت :

- عر... عر... عر... عرض کردم که اين ماست و خيار سردي
است شراب هم که سردي است اگر آدم اينهارا باهم بخوره سردش

میکته... و اسه... و اسه... و اسه رفع سردي روش فلفل ميريزيم .

چون متوجه شد که بفارسي توضيح داده است اضافه کرد :

- الماست والخيار طوبت ... الشراب طوبت ... في آن واحد

كل طوبت ... فلفل ماذا رطوبت ... رفع الرطوبت !

هرون الرشيد بزحمت برخشم خود غلبه کرد و باز باملايمت

گفت :

- انت لاتوجهالي مقصود انا!... ماذا قال انت راجع برقاصة

المقبول ؟

- آهان فهميدم . عرقت را بخور برادر ، ماذا مقبول !

و يك جام شراب بذست هرون الرشيد داد . صدای ماشاء الله

خان ناگهان کلفت شده و بيش از پيش کنجهكاوی و سوء ظن خليفه را

تفويت ميکرد . تصميم داشت هر طور هست از احساسات ماشاء الله

خان نسبت بزنهاي خوشگل سردر بياورد .

بدون اينکه او را از نظر دور کند جرعيه ای شراب نوشيد و دوباره

گفت :

- انت رفيق الشقيق . ولی عشرين عشرين افسوس .

ماشاء الله خان باچشمهايی که هر کدام درجهٔ نگاه ميکردن

سر بلند کرد و پرسید :

- ماذا انت قال «أفسوس» ؟

- انافي بحران الندامت . اناتناول الافسوس انت خواجه .

- مع الكل الوسائل واللوازم ؟
- نعم .

چشمهاي ماشاء الله خان از شدت شوق و ذوق برق ميزد
خليفه هم که خود را به مقصد نزديك ميديد باعلاقه چشم بدهن او
دوخته بود .

- مع القصر ؟

- نعم يا عزيزي ؟
- قصر مع آب الجاري ؟
- نعم .

- والپول؟ بيمشيد... مع الفلوس ؟
- نعم نعم .

ماشاء الله خان باقيافه مبهوت خليفه را نگاه ميکرد . خليفه
و تمام خواجهها و حاضرين چشم به دهن ماشاء الله خان دوخته بودند.
ماشاء الله خان ناگهان قهقهه را سرداد دستي به ريش هرون
كشيد و گفت :

- انت ماشي الشيره الى مغزال المخلص ؟

ودوباره فاشق ماست و خيار را پر کرد و دردهن گذاشت .
خليفه يك جام ديگر از شراب پر کرد و بدست او داد :
- السلامتى .

- نوش الجان والگوشت والاستخوان ...

- جون من؟ راسني افسوس بخورى كه چرا ما را خواجه
کردي؟ خوب...ا...ا... اينكه اشكالى نداره . لا...ا...ا...اشكال .
 الخليفة سراپا گوش شده و منتظر بود که اين حبله اش مؤثر واقع
شود و ماشاء الله خان اگر رازی را از او مبيوشاند اعتراف کند .
ولي ماشاء الله خان سکسکه اى کرد و بالحن مستانه ادامه داد :
- هذا کار التقدير .

ودوباره بخوردن ماست و خيار ادامه داد .
خليفه دندانها را برهم فشد و گفت :
- انت رفيق الشقيق ، أنا الحب و اعداء الى انت عشرين عشرين
زوجة المقبول !

- جون من راست ميگي؟ لاشوخى؟ قسم بخور بگو مرگ
تو!... قال بفوت الانت .

- بفوت الانت !

- راسني اگر خواجه نبودم... ص ص ص ... حدتا زن خوشگل
ميدادى بمن؟ عشرين عشرين نساء المقبول ؟

- نعم يا عزيزي !
- مع المخارج ؟
- نعم .
- مع الخواجه ؟
- نعم .

رقاشه زلف زیبا و گردن بلند خود را نزدیک صورت ماشاء الله
خان که دندانها بش از شدت شوق و ذوق کلید شده بود و سررا بدنبال
زلف معطر او اینظرف و آنظرف میرحرکت میداد خلیفه باشی صبری
منتظر نتیجه حیله خود بود. عاقبت ماشاء الله خان دهن باز کرد :
- یاهرون انت سخی . اناممنون المحبت الانت .

- قال ماذا انت يحب؟

- من چی دوست دارم؟ دوست دارم حرف های تو از مسی
نباشد. این دخترک را ببخشی بهمن . آنایحب هذا رقاشه المقبول .
چشمهای هرون بر قی زد بالملامت ظاهری پرسید :
- انت خواجه . ماذا يحب النساء؟
ماشاء الله خان خنده صداداری کرد و گفت :
- تعال الگوش !

هرون گوش خود را بدنه او نزدیک کرد. ماشاء الله خان
همانطور که میخندید سر خود را بگوش خلیفه نزدیک کرد و چیزی
گفت . ناگهان رنگ خلیفه بنفس شد و رگهای پیشانیش بالآمد .
پرسید :

- ابو القصور الموصلى لامقطوع انت؟

ماشاء الله خان از رنگ برآف و خته خلیفه متوجه و خامت او ضایع
شد سعی کرد ماست مالی کند :
- لاعصیانی! ابو القصور مقطوع... ولی... انامثیل الگیاه...

ونیمی از جام را سر کشید بعد دست دور گردن هرون انداخت
و گفت :

- پس چرا خو... خو... خودت نمی خوری هرون جون؟...
بخور روشن بشی!... تناول الروشنائی!

هرون الرشید چند لحظه منتظر تأثیر جام تازه بود تا دوباره
موضوع را مطرح کند. زیر گوش یکسی از خواجه ها آهسته چیزی
گفت . خواجه هم دستور خلیفه را آهسته به رقاشه زیبای و ابلاغ
کرد. رقاشه توری را که روی شانه داشت بر زمین انداخت و باشانه های
هوں انگیز و عربان دریکقدمی ماشاء الله خان مشغول رقص شد.
چشمهای ماشاء الله خان به بدن زیبا و شانه های عربان رقاشه
خیره شد. خلیفه از فرصت استفاده کرد و دوباره گفت :

- هذا رقاشه متمایل بهانت . و انانمایل الاعطاء هذا رقاشه
الى انت و لیکن افسوس ا

- جون من دلت میخواست ا... ا... ا... این رقاشه را بهما
ببخشی؟

بعدسری تکان داد و افزود :

- انت مست لا يعقل . و صحبت الانت لا أساس الصحيح ا

هارون بالحن تندي گفت :

- هذا صحبت الصحيح والصحيح والصحيح . لا كذب !

- آخ الهمی من بتَرَدِمْ . مفرقلم تعالی بعلم !

نموجدد... خدایا چه بگویم؟ لا... لا عصبانی!

حاضرین ساکت شدند. سکوت مرگ تمام سالن بزرگ را فراگرفت خلیفه مثل یک مجسمه سنگی بی حرکت شده بود تنها اثر حیات در او لرزش لبهای رنگ پریده اش بود. ماشاء الله خان طوری برای خلیفه نگران شد که وضع خود را فراموش کرد و یک کاسه آب برداشت و یک جرعه از آزرا در دهن کرد بعد بصورت هارون الرشید پاشید. برای آب سر دنگهان خلیفه حواس خود را بازیافت و با صدای هوانگی فریاد زد:

- تعالواحد شمشیر! أنا قطعت عنق هذا الخائن!

مستی از سر ماشاء الله خان پرید بنوبت خود فریاد زد:

- آی بابام وای!

سپس مثل ترقه از جا پرید از میان زنها و نوازندهان بطرف در سالن فرار کرد و قبل از اینکه حاضرین بتوانند حرکتی بکنند خود را به راهرو انداخت و با کمال سرعت بطرف در بزرگ انتهای راهرو دوید.

بدستور خلیفه تمام مستخدمین و خواجه‌ها و نگهبانان مسلح قصر در جستجوی ماشاء الله خان بحرکت درآمدند، درهای قصر را بستند.

ماشاء الله خان که صدای پای مامورین را از هر طرف می‌شنید دبوانه‌وار باین تصرف و آن تصرف میدوید و فریاد می‌زد: «آی بابام وای! بیچاره شدم!» چون از سمت مقابل هم صدای پای مامورین و هیاهوی آنها بگوشش رسید بانا امیدی ایستاد و اشهد خود را گفت. درست همان موقعی که نزدیک بود مامورین در انتهای راهرو را باز کنند ناگهان در کوچکی که ماشاء الله خان به آن نکیه داده بود باز شد و ماشاء الله خان از پشت داخل یک اطاق کوچک تاریک به زمین خورد.

اما لاخواجه قتل الواجب .

صدای سامیه دوباره شنیده شد که بالحن ذوق زده ای پرسید :

- انت لاخواجه ؟

- نه بابا، لا لا ...

سامیه ناگهان دست دور گردن او انداخت و بالحن پر محبتی

گفت :

-انا مشعوف !

وبوسه ای از گونه ماشاء الله خان برداشت .

ماشاء الله خان از این ابراز محبت سامیه بطوری خوشحال

و مشعوف شد که ترس و وحشت خود را از یاد برداشت سامیه آهسته

گفت :

-انا محافظت الانت !

- آخ قربان محبت . انا احبك يا عزيزي .

سامیه در تاریکی به ماشاء الله خان کمک کرد که در محفظه

بالای در ورودی که مقداری اثاثه کهنه در آن ریخته بودند پنهان

شود جای تگ و تاریکی بود ولی این حسن را داشت که ماشاء الله

خان می توانست از دربیچه کوچک آن و قایعی را که در سر سرا و راه را

اتفاق می افتد و همچنین داخل اطاق سامیه را تاحدی بینند .

سر بازان و نگهبانان مسلح در سر سرا به این طرف و آن طرف

بیدویند و خلیفه بدون عمامه با چشم های برافروخته و شمشیر بدست

ماشاء الله خان ناله ای کرد و از جا بدلندشد ، چند لحظه طول کشید
تافقیمید یکنفر در اطاق را باز کرده واورا پناه داده است ولی بعلت
تاریکی اطاق جز شیع این شخص چیزی نمیدید . با صدای آهسته
پرسید :

- ماذا انت ؟



از جا بردید ؛ اذ میان نوازنگان و خواجهها بطرف درسالان فرار گردید .

صدای زنانه ای جواب داد :

-انا سامیه

- آخ الهی من دور محبت تو بگردم که مرا از دست این غولهای
بی شاخ و دم نجات دادی ! ممنون و منشکرم یاسامیه !

زن که همچنان در تاریکی ایستاده بود پرسید :

- ماذا جرم انت ؟

- والله من چه میدانم . این گردن کلفت ها می خواهند مرا
بکشند که چرا خواجه نیستی . واقعاً شهر غریبی است ! خواجه سلامت ..

در سر سرا قدم می زد و ناسزا می گفت و به نگهبانانی که در جستجو تعلل میکردند پس گردنی میزد.

ماشاء الله خان از ترس میلرزید، در این موقع سامیه با صدای آهسته به ماشاء الله خان توصیه کرد که کاملاً ساکت بماند و با او فهماند که بزوی نگهبانان برای بازرسی به اطاق خواهند آمد. ماشاء الله خان هم باوسفارش کرد که چراغ را روشن کند و به کاری مشغول شود که مأمورین به او سوء ظن نورند.

سامیه چراغ را روشن کرد و مشغول دوخت و دوز شد.

ماشاء الله خان که کنجکاو بود چهره نجات دهنده خود را بیند سر کشید و نگاهی به صورت او انداخت. ناگهان ناله در دنا کی از سینه برآورد بک دماغ بدرشتی بک پر نقال قبل از هر چیز در چهره سامیه جلب توجه می کرد. تقریباً ابرو نداشت و چشمهای در شتش در کدام بیک طرف اطاق نگاه میکرد دهن سراسری او تابنا گوشش ادامه داشت و میان سرش باندازه بک نعلبکی طاس بود و در نور چراغ برق میزد.

ماشاء الله خان از ترس جان ناچار بود حفظ ظاهر کند و چون نگاه سامیه را متوجه خود می دید نمی توانست تبسیم اجباری را از لب دور کند، عاقبت آهسته گفت:

– سامیه جون اینقدر مرا نگاه نکن مواظب در اطاق باش!
انظر الی درب الاطاق!

سامیه سر را کاملاً بلند کرد و با تسمیه کریمی گفت:

– انا مراقبت الدرب اطاق.

– مقصودم اینست که دو تا چشمی در را نگاه کن! انت واحد چشم نظارت الدرب و واحد چشم نظارت المخلص! هذا خلاف الاختیاط.

سامیه باز آهسته گفت:

– انانظارت انت، انا احیث یاعزیزی.

ماشاء الله خان آهسته گفت:

– می خواهم هفتاد سال سیاه دوست نداشته باشی!

سامیه ادامه داد:

– انا بحیث الا زدواج مع انت. انا خلیق، انا مطلع بالامور الخانه داری، انا مطلع من طباخی.

ماشاء الله خان کم کم عصبانی می شد زیر لب گفت:

– حالاتوی این گرفتاری می خواهد شوهر پیدا کند. عزrael بگیرد!

سامیه گوشها را تیز کرد و پرسید:

– مازا انت قال «عزrael»؟

ماشاء الله خان دستپاچه شد و جواب داد:

– نه. مقصودم اینست که عزrael انشاء الله تاصد و بیست سال دیگر سراغ شما نیاید. لاتعال عزrael عشرين عشرين سال.

ماشاءالله خان که سردی ساطور مسورو میرغضب را روی
 گردن خود احساس می کرد باناله ضعیفی گفت:
 - أنا موافق الا زدواج !
 چشمهای سامیه بر قی زدبلا تأمل بطرف دروخت و آنرا باز کرد.
 مامورین شمشیر بدست بداخل اطاق کوچک ریختند و از سامیه
 پرسیدند که آیا خواجه باشی حرم را ندیده است .
 سامیه نظاهر به تعجب کرد و جواب منفی داد. وقتی مامورین
 از اطاق خارج می شدند از یکی از آنها پرسید که برای چه دنبال
 ماشاءالله خان میگردند مامور جواب داد که مرتكب خیانت عظیمی
 شده است و خلیفه دستورداده چهار اسب قوی هیکل حاضر کنند و
 هر یک از دست ها و پاهای او را یک اسب بینند تا با حرکت اسب ها
 بدنش چهار تکه شود و هر قسمت بدنش را بالای یکی از دروازه های
 شهر آویزان کنند .

سامیه سری نکان داد و در را پشت سر آنها بست. در همین موقع
 صدای ناله های بلا را ده ماشاءالله خان بلند شد و سامیه برای اینکه
 مامورین این صدا را نشنوند شروع بخواندن آواز کرد : «یاقلبي ،
 یامستجابي ، یاقلبي یاقلبي ...»
 ماشاءالله خان از شنیدن صدای کریه او تقریباً وحشت خود
 را ازیاد برد و با نفرت گفت:
 - مرده شور آن قلبت را بیرد. نخوان !

- انت یحب الا زدواج والا اطفال ؟
 - البته. ولی یعنی ... انما مخالف الا زدواج .
 سامیه بالحن تنی حرف اورا قطع کرد :
 - انت مخالف الا زدواج ؟
 ماشاءالله خان باز دستپاچه شد و گفت :
 - لا، لا، مخالف نیستم . ولی شما هنوز بچه سال هستید .
 انت صغیر علی ازدواج .
 - اناعشرین عشرين عشرين عشرين سال !
 - ای بابام هی !... چهل سال داره !... ولی ماذا چهل سال ؟
 انت فرصت الزیاد . و گرنه انالامخالف الا زدواج .
 در این موقع در اطاق را بشدت کوییدند . سامیه قبل از این که
 در را باز کند سربلند کرد و چشمهای چپ خود را به ماشاءالله خان
 دوخت و بالحن قاطعی پرسید :
 - انت موافق یامخالف ؟
 ماشاءالله خان با صدای ناله مانندی جواب داد :
 -- المهلات واحد دقیقه ! انت لامتصاف .
 سامیه با تبسم نفرت انگیز و دهن گشادش منتظر جواب او بود.
 مامورین بشدت در اطاق را می کوییدند .
 مامورین طوری به در اطاق مشت ولگد میزندند که نزدیک بود
 از پاشنه در آید .

فرياد زد :

ـ نخوان ! لا آواز ! أنا استدعاي السكوت .

ساميه سريلند كرد و پرسيد :

ـ ماذا ؟

ـ آخر برای اینکه من چندش میشود . يعني أنا احساساتي ،
انا منقلب والمناشر من صوت انت .

نيش ساميه تابناگوش باز شد :

ـ انت يحب الصوت ؟

ـ البتة ، البتة . ولی لافی هذا موقعیت .

ـ سمعاً وطاعتناً باعزیزی .

و دست خود را بدنهن برد و يك بوسه برای او پراند .

ماشاءاللهخان باقياوه کسی که حال تهوع دارد رو برقگرداند .

ساميه او را دراطاق تنها گذاشت و بیرون رفت تا سواعظن
مامورین را جلب نکند .

نزديك سپيده دم ساميه با يك دست لباس زنانه و رو بنده با طاق
بر گشت . دراطاق را بااحتياط بست ، بعد سريلند كرد و ماشاءاللهخان
را صدا زد :

ـ ياعزيزی ، ماشاءاللهخان ، ياقرة العیني !

صدای ضعیف ماشاءالله خان از محفظه بالای درشینیده شد :

ـ نعم .

ـ تعال .

صدای جرق و جرق از محفظه بگوش رسید . ساميه باتعجب

پرسيد :

ـ ماذا جرق جرق ؟

ماشاءالله خان باناله در آلودی جواب داد :

ـ هذا جرق جرق الاستخوان والمفاصل المخلص !

ـ تعال .

ـ آخر زن حسابي نمیتوانم . دست و پایم چهار چنگولی مانده

خشک شده . أنا الأربع چنگولی .

ساميه يك چهار پایه زیر پای خود گذاشت و به ماشاءاللهخان

در پائين آمدن کمک کرد .

سپس مدتی دست و پای او را ماليد نانوانست بشيند .

بعد لباس زنانه را بدست او داد . ماشاءالله خان باتعجب

پرسيد :

ـ ماذا ؟

ـ هذا لباس النساء . انت خروج من القصر مع هذا لباس .

جائی چون و چرا نبود و پای جان در میان بود ماشاءاللهخان

ناجار لباس زنانه را بتن کرد و رو بنده بصورت انداخت .

ـ تعال .

و چون ساميه بدون اعتنا بحرف او همچنان آواز میخواند

فرياد زد :

ـ نخوان ! لا آواز ! أنا استدعاي السكوت .

ساميه سريلند كرد و پرسيد :

ـ ماذا ؟

ـ آخر برای اینکه من چندش میشود . يعني أنا احساساتي ،
انا منقلب والمناشر من صوت انت .

نيش ساميه تابناگوش باز شد :

ـ انت يحب الصوت ؟

ـ البتة ، البتة . ولی لافی هذا موقعیت .

ـ سمعاً وطاعتناً باعزیزی .

و دست خود را بدنهن برد و يك بوسه برای او پراند .

ماشاءاللهخان باقياوه کسی که حال تهوع دارد رو برقگرداند .

ساميه او را دراطاق تنها گذاشت و بیرون رفت تا سواعظن
مامورین را جلب نکند .

نزديك سپيده دم ساميه با يك دست لباس زنانه و رو بنده با طاق
بر گشت . دراطاق را بااحتياط بست ، بعد سريلند كرد و ماشاءاللهخان

را صدا زد :

ـ ياعزيزی ، ماشاءاللهخان ، ياقرة العیني !

صدای ضعیف ماشاءالله خان از محفظه بالای درشینیده شد :

خواجه برای اینکه مطمئن شود جلو آمد و خواست روبنده
ماشاءالله خان را بردارد ولی ماشاءالله خان نظاهر بشرط و حیا کرد
و مانع شد. خواجه خواست به سینه و کمر او دست بزند ولی ماشاءالله
خان روی دست او زد و با صدای پر عشوای گفت :

- دست الاغ قصیرا... انقلقلکی !

خواجه به خنده افتاد و سعی کرد او را فلک بدهد . در این
کشمکش ماشاءالله خان شوخی شوختی ناگهان مشت محکمی بعزم
چانه خواجه زد . چشمها خواجه چپ شد و بدون صدا بزمین
افتاد .

ماشاءالله خان فوراً خم شد . اور اکنار ستون نشاند و با نفاق
سامیه وارد باغ شد . خیابانهای مشجر و نیمه تاریک را با عجله طی
کردند و تزدیک در خروجی باغ رسیدند .

در این موقع در بزرگ را برای عبور گاری سبزیجات و آذوقه
روزانه قصر باز کرده بودند و یک نگهبان شمشیر بدست مشغول بازرسی
گاری بود . ماشاءالله خان و سامیه پشت یک درخت قطور پنهان
شدند .

نگهبان به گاریچی اجازه ورود داد و برای بستن در بزرگ
بطرف آن رفت .

سامیه آهسته چیزی زیر گوش ماشاءالله خان گفت و خودش
روبنده را عقب زد و بطرف نگهبان دوید . نگهبان بصدای پای او

هردو آهسته از اطاق خارج شدند . ساکنان قصر همه در خواب
بودند و فقط صدای بعضی پرندگان شب از باغ شنیده می شد .
سرراها را یکی بعد از دیگری طی کردند . جلوی آخرین در یک خواجه
مشغول نگهبانی بود .

ملتی هردو بست . یک ستون منتظر ماندند تا شاید خواجه نگهبان
از جلوی در کنار برود ولی خواجه مثل مجسمه بی حرکت ایستاده
بود و نکان نمی خورد . عاقبت ماشاءالله خان آهسته زیر گوش سامیه
گفت :

- انت تعال بسم الخواجه و مشغول صحبت و الاختلاط !

سامیه بدستور ماشاءالله خان از پشت ستون بیرون آمد و بطرف
خواجه رفت تا او را سرگرم کند .

سامیه با خواجه مشغول صحبت شد ولی خواجه خیلی زیر که
بود و لحظه ای از مرابت اطراف خود غافل نمی شد . سپیده دم نزدیک
بود و ماشاءالله خان از نگرانی سرجای خود بند نمی شد . عاقبت
فکری تازه بمعزش رسید با قرق و اطوار زیباده از حد برآه افتاد و بطرف
خواجه و سامیه رفت خواجه وقتی او را دید بانعجیب از سامیه
پرسید :

- یا سامیه؛ ماذ؟

سامیه جواب داد :

- هذا بنت محمود، واحد من الرفقا .

برگشت و باوختن گفت :

- سامیه !

سامیه دست‌ها را باز کرد و بطرف اورت و بالحن عاشقانه‌ای

گفت :

- أنا أحبك يا عزيزى !

نگهبان که با نفرت دماغ درشت و دهن گشادکم دندان سامیه را نگاه می‌کرد ناگهان پا ب فرار گذاشت و خود را ب داخل اطاق نگهبانی که کنار در بزرگ قرار داشت انداخت . سامیه در حالیکه مشت بدزمیزد و کلمات عاشقانه بر لب می‌آورد سر برگرداند و با اشاره دست به ماشاء الله خان دستورداد از موقعیت استفاده کند . ماشاء الله خان باعجله از پناهگاه خود بیرون دوید . سامیه هم پس از اینکه مطمئن شد ماشاء الله خان از باغ خارج شده است دست از سر نگهبان برداشت و از در بزرگ بیرون آمد .

وقتی باندازه کافی از قصر دور شدند ماشاء الله خان روی یک تخته سنگ کنار جاده نشست که اعصاب خسته خود را کمی آرام کند . سامیه هم تسمیه بر لب کنار او نشست و گفت :
- هذا قدرت العیله و مکر النساء .

ماشاء الله خان شانه بالا انداخت و زیر لب با خود گفت :

- من اگر جای خلیفه بودم این سامیه را جلوی قشون بجنگ دشمن می‌فرستادم . دشمنان خلیفه اگر دل شیر هم داشته باشند از

جلوی این عزادیل فرار می‌کنند .

سامیه دست دور گردن او انداخت و پرسید :

- ماذا انت قال ؟

- هیچی ، چیزی نمی‌گفتم . می‌گفتم انت استاد . انت احسن من شیر نم .

- معنون والمشکر يا عزيزى !

چون سامیه خود را باو بیش از پیش نزدیک می‌کرد ماشاء الله خان بلند شد و برآه افتاد .

یک ساعت بعد سامیه ماشاء الله خان را وارد باغ نسبتاً بزرگی که کنار دجله قرار داشت کرد . ماشاء الله خان لباس زنانه را که روی لباس خود پوشیده بود از تن بیرون آورد و کنار حوضچه میان باغ نشست و ب فکر فرورفت ولی تنهائی او زیاد طول نکشید سامیه در حالیکه صورت را با سفیداب و سرخاب آراسته بود شربت برای او آورد . ماشاء الله خان وقتی قیانه سامیه را در روش ناشی روز برای او لین مرتبه دید نزدیک بود از ترس در حوض یافتد با صدای ناله مانندی بی اختیار گفت :

- يا ارحم الرحيم بدام برس !

شربت را از سامیه گرفت ولی رغبت نمی‌کرد از دست او

چیزی بخورد . چند لحظه لیوان بدست بی حرکت ماند . عاقبت

سامیه با عشوه پرسید :

- انت لا بحب الشربت ؟

چهره ماشاءالله خان شکفت. بارضایت سری نکان داد وزیر
لب گفت :

- الحمدولله که یک برادر دارد. میتوانیم با برادرش صحبت
کنیم که هر طورهست این ضعیفه را از فکر شهرکرد منصرف کنند.

بعد سربلند کرد پرسید :

- خوب، داداشت کجاست؟. اسمش چیه؟... ماذا اسم
اخوی؟

سامیه با سربلندی جواب داد :

- مسرو رسیاف خادم العذاب و میر غضب البغداد!
- بهبه، مرحبا، مرحبا مر...

ناگهان حرف در دهن ماشاءالله خان خشکید چشمها بش
نزدیک بود از حدقه در بیاید بالکشت زبان پرسید :

- ا... ا... ا... ا... انت... خواهر... م... م... مسرو رسیاف?
- نعم یا عزیزی!
- آی بابام وای!
- انت لا یحب المسرور؟

ماشاءالله خان بیش از پیش دستپاچه شد و با کلمات بربده
جواب داد :

- چرا، من عاشق مسرورم. اناعاشق المسرور.
سامیه بالحن تنی گفت :

ماشاءالله خان ناگهان منظره چهار اسب قوی هیکل که
چهار دست و پیهای مرد بیچاره‌ای را درجهت‌های مختلف میکشند
تاقچهار شقه‌اش کنند در ذهن آورد و از ترس جواب داد :
- اختیار دارید. انا بحب. زهر از قبل انت تو شدارو!
و برای اینکه بتواند شربت را بخورد چشمها را بست تاقیاوه
سامیه را نبیند.

سامیه با تعجب پرسید :
- ماذا انت لافتتاح الجسم؟
- برای اینکه به تاریکی عادت کرده‌ام حالا آفتاب چشمها یم
را میزند. الشمس ضرب عینی.

سامیه چند دقیقه سکوت او را تحمل کرد و عاقبت ملامتش
کرد که چرا حرف نمیزند. ماشاءالله خان ناجار پرسید :
- ماذا شغل انت؟

- انا بنداندار الكل الحرمسراء السيدنا والمولانا خلیفه 1
- آهان!... شما بنداندار حرمسرا هستید! بهبه چه شغل خوبی!
مرحبا، مرحبا.

- ممنون والمتشرک 1
- خوب، توکس و کاری در بغداد نداری؟ لا اقوام؟ ابوی؟
اخوی؟ امی؟...
- نعم، انا واحد اخوی!

- انت اخلاق الفاسد؟

- نه، بابا... لا، لا، انا يحب المسرور مثل اخوي.

بعد چشم به آسمان بلند کرد وزیر لب گفت:

- خدا ایا من چه گناهی بدرگاهت کردم که گیر اینها افتادم؟
بهوای جاه و جلال و زنهای قشنگ آمدم اینجا حالا باید سامیه
بندانداز، خواهر مسرو مری غضب را بگیرم؟ یا ارحم الراحمین خودت
بک سمکی بکن!

سامیه درحالی که نگاه عاشقانه خود را به چهره ماشاء الله
خان دوخته بود آهی کشید و گفت:

- انا يحب الاحساسات، انا منبع الاحساسات، انا يحب الموسيقى
والصوت المطبوع، انا يحب صورت المقبول، يا عزيزی.
ماشاء الله خان بانفرت دست او را از گردن خود برداشت.

سامیه بالحنن تندی پرسید:

- انت لا يحب سامیه؟

- چرا، البته که دوست دارم ولی حالا وقت احساسات نیست
لاموقع العشق فی هذا حرارت الخور شید.
فقد واحد موجود يحب واحد موجود كل الوقت مناسب الى
العشق.

و دوباره دست دور گردن ماشاء الله خان انداخت. ماشاء الله
خان دوباره دست او را از دور گردن خود برداشت و گفت:

- انت لا صبر و الحوصله.

- انت لا يحب سامیه؟

- چرا بابا، هي میرسد مگر سامیه را دوست نداری. چرا
دوست ندارم؟ تو اصلاً عشق منی ولی بک سعی حوصله کن. انت
عشق الحقيقی ماشاء الله خان. ولی من بتوا احترام میگذارم، محال
است قبل از ازدواج دست بتوا بسز نم. ناخنک قبل الازدواج محال
والمعتنع. انا مقیدی ناموس.

ایندفعه سامیه خود را عقب کشید و معقول نشست پس از چند
لحظه با حجب و حیا پرسید:

- انت مقیدی ناموس؟

- نعم.

- انت لاتناس قبل الازدواج!

- لا، لا. استغفار الله!

- وبعد الازدواج؟

- وبعد ازدواج البته، نعم، نعم، بروی چشم!

سامیه ناگهان از جا برخاست و گفت:

- انا تعالی‌الملائکی عقد الازدواج الساعه ولا فوت الوقت.

- مرحبا، مرحبا...

ماشاء الله خان یکباره متوجه نیت سامیه شد از جا پرید و بازوی

او را گرفت:

برای پای رادیو خوبه گرچه فقط بدرد تلویزیون میخورد که این
قیافه نورانی را همه ببینند.

سامیه و قمی عدم توجه ماشاءالله خان را با او از خود دید از جا
بلند شد. ماشاءالله خان دوباره سخت نگران شد و از ترس اینکه
میادا سامیه دوباره بفکر رفتن دنبال ملا بینند بزورو فشار تبسی
بر لب آورد و دست بگردن او انداخت. سامیه موقع را برای عشوه گری
مناسب دید، خنده کنان از دست او فرار کرد. و ماشاءالله خان
با قیافه آدم کشی غرق شده‌ای شروع به تعقیب او کرد:

- تعال یا عزیزی، تعال با قلبی، انت ظالم الی قلبی.

سامیه قدمها را آهسته کرد که ماشاءالله خان با و برسد
ماشاءالله خان هم قدمها را آهسته کرد که دیرتر با و برسد ولی سامیه
آنقدر آهسته میرفت که عاقبت ماشاءالله خان با و رسید و با دلی
پرخون و صورتی بظاهر خندان دست دور گردن او انداخت.

- بابا چه عجله‌ای داری! حالا ملا کجا بود که باید ما را
عقد کند؟... العجلة من الشيطان!

سامیه کشمکش میکرد که خود را از چنگ او خلاص کند و
ماشاءالله خان بار نک روی پر پده میکوشید منصرفش کند:

- تعال پائین من الاغ الشيطان! من آنقدر هاهم ناموسی نیستم.
انالاناموسی فی هذاقدر.

- لا.

- چی چی لا، تعال... تعال یا عشقی، تعال یا محبوبی، تعال یا
عزیزی!

وزیر لب افزود:

- خدا خفه ات کندا... خدا تو و مسرو را از من بگیرد!

سامیه از رفتن منصرف شد، دوباره لب سنگ حوض نشست
وماشاءالله خان را هم پهلوی خود نشاند، چند لحظه هردو ساکت
ماندند. سامیه که منتظر ملاحظت ماشاءالله خان بود چون از جانب
او حرکتی ندید نگاه پراحساسات خود را به آب حوض دوخت و
شروع به آواز خواندن کرد:

«بالیلی، یالیلی، انا احیک بالیلی... یا قلبی، با قلبی، و مستجابی
قلبی، انا احیک یا قلبی»

ماشاءالله خان زیر لب قرولند میکرد:

- بدبه، واقعاً زنده باشی ام کلثوم. حیف از این صدا! این صدا

نفس در گلوبیش بند آمد. مسرو رمیر غصب ناگهان از غصب نعره‌ای کشید که درها بلرزه درآمد و مثل یک شیرخشنده با چشمهاشی که مثل دو کاسه خون شده بود نعره زنان باشمیر برآق بطرف ماشاء الله خان دوید:

- والقتال، والقتل... والقتل، واحد جل الغريب في بيته...
والناموس!... والناموس!.. والقتال، والقتل... والقتل...



القتال ... القتل ... القتيل ...

مسرو رکف بردهان و نعره زنان پیش می‌آمد. ماشاء الله خان که از ترس دیگر سرپا بند نبود چهار زانو نشست و در میان ناهای دامخراش گفت:

۱۱

ماشاء الله خان با کراحت زلف زیر سامیه را نوازش می‌کرد که ناگهان مرد سرخ پوشی که از عمامه تا کفتش همه سرخ بود از در کوچکی وارد باغ شد تا چشمش به منظره معاشقه ماشاء الله خان و سامیه افتاد مثل آدمهای بر قزده بر جا خشک شد ولی این حالت بہت زیاد طول نکشید، ناگهان خون در چهره اش دوید رگهای پیشانیش متورم شد. بایک حرکت تند شمشیر از غلاف کشید. از صدای سایش شمشیر در غلاف ماشاء الله خان و سامیه متوجه مرد سرخ پوش شدند. سامیه بار نک روی پریده و صدای خفه‌ای گفت:

- هذا اخوي !

ماشاء الله خان بادقت نگاه کرد و مسرو رسیاف را شناخت.

- یا ارحم الراحمین خودم را بتو سپردم .

مسرور به دو قدمی او رسید شمشیر را بالا برد ولی سامیه در این موقع اندام درشت خود را روی ماشاءالله خان انداخت و فریاد زد :

- العفو ! المهلت !

مسرور که از فرط غضب یک گلوله آتش شده بود خواست سامیه را به کناری بیندازد ولی زورش نرسید تنه سنگین او رانکان بددهد فریاد مخوفی کشید:

- القتيل، القتول، القتال ...

سامیه بنوبت خود فریاد زد :

- هذا شخص طالب الا زدواج مع سامیه .
مثل اینکه یکباره یک طشت آب سرد برسر مسرور میرغضبت ریختند ، دهنش از تعجب بازماند و دستش باشمشیر در هوا خشک شد .

چند لحظه سکوت برقرار شد تنها صدایی که شنیده میشد صدای ناله های ماشاءالله خان بود . عاقبت سامیه بلند شد و رو بروی برادرش ایستاد :

- هذا طالب الا زدواج .

مسرور دهن باز کرد و با صدای خفهای پرسید:

- انت اطمینان على سلامت العقل هذا شخص ؟

- سامیه باترسم رضایت جواب داد :

- نعم .

وبه ماشاءالله خان کمک کرد که بلند شود . مسرور رو به ماشاءالله

خان کرد و پرسید :

- انت طالب ازدواج مع سامیه ؟

ماشاءالله خان بهزحمت بروحت خود غالب شد و با صدای

ضعیفی جواب داد :

- يعني میدانید... من... البتة... بنده... أنا في الواقع ...

انا في الواقع ...

مسرور چشمها را گرد کرد و فریاد زد :

- انت ماذا في الواقع ؟

ماشاءالله خان تکانی خورد و با چهره وحشت زده جواب داد :

- البتة... البتة... أنا طالب الا زدواج ولی ...

مسرور حرف او را قطع کرد :

- مرحبا، مرحبا، مرحبا .

- مرحبا بخود جناب عالی، انت مرحبا ولی ...

- ماذا اسم انت ؟

- أنا ماشاءالله خان .

مسرور ناگهان تکان شدیدی خورد و چند لحظه با دهن باز چشم

در چشم ماشاءالله خان دوخت و عاقبت گفت :

بازگردد.

سامیه با تعجب پرسید :

- حقیقت می‌گوئی؟ خلیفه مردی را که چنین خیانتی باوروا داشته بخشیده است؟

- بله، امین نورچشم خلیفه ما از دشیب دچار چنان سردردی شده است که لحظه‌ای فریاد اوقطع نمی‌شود. هفت‌پیش که بهمین درد مبتلا شده بود این مرد عجمی با قرصی که در آب انداخته و به او خورانده بود سردردش را مداوا کرده بود، حالا سیدنا و مولا خلیفه این مرد را باتمام خیانتهایش بخشیده است تانترس و به قصر بازگردد و نورچشم خلیفه ما را از این درد رهایی بخشد.

سامیه بطوری اخم کرده بود که چشم‌های درشت‌شیرگونه‌های برآمده‌اش بکلی از نظر پنهان شده بود. پس از لحظه‌ای سکوت بازوی مسورو را گرفت و گفت:

- یامسورو، عاجزانه از تو می‌خواهم که از این ماجراهای تاره چیزی باین مرد عجمی نگوئی.

- محال و ممتنع است. من نمی‌توانم نورچشم خلیفه را با درد و ناخوشی دست بگریبان بگذارم.

- یا مسورو امین‌مدتها است از این درد رنج می‌برد کمی درد بیشتر یا کمتر در زندگی او تأثیری نخواهد داشت. این مرد همین امروز بامن ازدواج می‌کند و بعد نخواهد توانست از دست من فرار کند.

- هان!... انت ماشاء الله خان؟ انت ماشاء الله خان؟

- بله قربان بندۀ کوچک شما هستم. انا صغیر انت!

- هان صحیح! صحیح! هوم!.. انت ماشاء الله خان...

- بله قربان، قبل‌اهم خدمت رسیده بودم فی میدان شهر.

- نعم، نعم.

لحظه‌ای سرایای ماشاء الله خان را براندار کرد سپس گفت:

- انت آغا باشی فی القصر الخلیفه، الفرار...

- بله قربان می‌خواستند ما را بکشند ماهم زدیم به چاک. انا اطلاع من قصد الخلیفه و ضرب فی چاک.

مسورو باز چند لحظه ماشاء الله خان را نگاه کرد بعد دست

سامیه را گرفت واو را بگوش‌های برد:

- تعال سامیه.

مسورو و خواهرش آن طرف با گچه زیرگوشی مشغول صحبت شدند بطوری که ماشاء الله خان از گفتگوی آنها چیزی نمی‌فهمید فقط از نگاههای مداوم آنها دچار وحشت شده بود.

مسورو به سامیه گفت:

- من خبر فرار این مرد عجمی را بامداد امروز در شحنه خانه شنیدم ولی هم اکنون که به خانه بر می‌گشتم در میدان نزدیک خانه‌ما به یک جارچی حضرت خلیفه برخورد کردم که اعلام می‌کرد خلیفه گناه این مرد را بخشیده و از او خواسته است که هر چه زودتر بقصر

ماشاءالله خان بالکنت پرسید :

- ما...ما...ما... ماذا شرط ؟
- بشرط ازدواج الفوری مع سامیه !
- فو...فو...فو... فوری ؟
- نعم .

دهن سامیه از این بنگوش تا آن بنگوش باز شده و دندانهای
 بلک در میان وسیاه رنگش نمایان شده بود. چشم ماشاءالله خان به تبسیم
 او افتاد نزدیک بود حالش بهم بخورد، بزمت گفت :

- ترا بجان برادرت تبسیم نکن برای این که حواس من پرت
 می شود نمی توانم حرفم را بزنم. یا سامیه، ماذا تبسیم !
- سامیه دهن را بست. ماشاءالله خان بادست صورت خود را
 بادزد و گفت :
- البته ازدواج باید فوری باشد. ولی من باید رضایت پدرم
 را بگیرم. انالازم الجلب الرضایت الابوی .
- مسرور سری فرود آورد و گفت :
- اناموافق .
- ماشاءالله خان نفس راحتی کشید و گفت :
- مرحبا، مرحبا، آنامتشکر .
- مسرور گفت :
- انت طالب الرضایت الابوی ؟

ماشاءالله خان ازو حشت سرجا بند نبود نگاه نگران خود را
 بدسامیه و مسرور که دور از او آهسته صحبت می کردند دوخته بود
 و زیر لب می گفت :

- ای نستان بیرد ! معلوم نیست برای من بیچاره چه نقشه ای
 می کشند .
- گفتگوی مسرور و سامیه ادامه بافت :
- سامیه اطمینان داری که این مرد عجمی در تصمیم خود
 پای بر جاست؟ فراموش نکن که من تا کنون پنج نفر از محکومین به مرگ
 را از زیر شمشیر فرار داده ام که باتو ازدواج کنند ولی اولی قبل از
 آمدن ملا ماخنجر خود کشی کرد. دومی شب قبل از ازدواج خودش
 را در دجله غرق کرد... سومی خودش را از ترس تو دارزد. چهارمی ...
 سامیه حرف اورا قطع کرد :
- یا مسرور قول می دهم اگر این یکی از چنگم رفت دیگر از
 تو شوهر نخواهم .
- مسرور عاقبت در مقابل التماس خواهش نرم شد. شمشیر را
 دوباره از غلاف کشید و بطرف ماشاءالله خان رفت .
- ماشاءالله خان تا برق شمشیر را دید دوباره از ترس چهار زانو
 روی زمین نشست. مسرور شانه او را گرفت و با خشونت از جا
 بلندش کرد :
- ان اغفالانت مع واحد شرط .

- نعم .

- هذا المزوم والضرورت؟

- البته كه نعم. الرعایت الحقابوی واجب الى الفرزند.

- مرحبا ، مرحبا .

- مرحبا به خود جنابعالی ، میدانید که هر پدری آرزو دارد پسرش را بانتظر خودش داماد کند. البتهابوی وقتی همراه جنابعالی را بیند حتماً رضایت میدهد. فدرویت سامیه الرضایت الحتمی.

- مرحبا، مرحبا. انانتعال في تجسس الابوی الساعه. ماذاابوی؟

- واللهابوی مانشانیش خیلی سرراست نیست که شما بتوانید دنبالش بروید . ماذا نشانی الكامل والواضح.

مسرور بالحن تندی گفت :

- قال !

- عرض شود بحضورنан که... پامنار دست راست کوچه سوم. داخل کوچه، کوچه دوم. دست چپ، در دربو .

- ماذا؟

- خیلی بخشید . پامنار دست الراست کوچه ثلثی في داخل کوچه، کوچه ثانی في دست العجب والدرب المقابل مسرور کمی فکر کرد. در بغداد همچه محله‌ای نمی‌شناخت.

- ماذا پامنار في بغداد؟

ماشاء الله خان باخنده جواب داد :

- پامنار ماذا في بغداد. پامنار في تهران .

- ماذا تهران ؟

- في المحدود شهری في بلاد عجم .

مسرور دندانها را برهم فشد و فریاد زد :

- انت تمسخر؟

و ناگهان شمشیر را بلند کرد و بطرف ماشاء الله خان یورش بردا. ماشاء الله خان پاپفرار گذاشت .

مسرور دور حوض دنبال ماشاء الله خان میدوید . ماشاء الله وقتی او را نزدیک خود احساس کرد فریاد زد :

- غلط کردم ، ای غلط کردم ، من اصلاً ببابا ندارم. انا لا ابوی.

ابوی فوت في عشرين عشرين سال قبل . لا ابوی ... اصلاً إنا تعامل من تحت بنه !

بنه بوجو ر آمدام .

مسرور شمشیر را پائین آورد و ایستاد . ماشاء الله خان هم ایستاد. مسرور بطرف اورفت و دست روی شانه اش زد .

- مرحبا، مرحبا... انت عاقل .

بعد رویه سامیه کرد و افزود :

- انانتعال في تجسس الملاّ الى عقد الاذدواج .

وبلاتأمل از باغ خارج شد.

سامیه وقتی خود را باماشاء الله خان تنها دید تبسیم کریمیش را

برلب آورد و بطرف او آمد :

گفت :

- یاسامیه السکوت!.. انا فکر علی قال و احد شعر فی محاسن
انت.

- قال یاعزیزی!.. مشغول یاعزیزی! اناسکوت.
باین ترتیب سامیه ساکت شد. ماشاء الله خان چند دیقه دور
باغ قدم زد و فکر کرد. ناگهان بخاطرش فکری رسید. بلتأمل
دوست خود را روی شکم گذاشت و شروع به فریاد زدن کرد:
- آخ، وای... درد المعده... آخ، وای با ابوی! با امی!..
سامیه بانگرانی بطرف او دوید.

- یاعزیزی!

- آخ، وای!... آنافوت من هذا درد، آخ...
سامیه مشغول ماساژ دادن شکم او شد ولی ناله های ماشاء الله
خان هر لحظه شدیدتر میشد. عاقبت سامیه از جا برخاست و گفت:
- انت تعال فی تجسس دوا.

و بطرف عمارت رفت ولی قبل از اینکه وارد ساختمان سفید
رنگ بشود مرد سیاه پوست قوی هیکلی را که فقط یک لنگ سفید
بکمرسته و درایوان جلوی عمارت در مقابل آفتاب خوایده بود
پیدار کرد و بایک اشاره اورا به نگهبانی ماشاء الله خان گماشت.
نهضن بد داخل عمارت رفت.

سیاه پوست قوی هیکل بطرف ماشاء الله خان آمد و تزدیک او

- یاعزیزی، انا مسرور.

- میخواهم هفتاد سال سیاه مسرور نباشی!
سامیه دست زیر بازوی او انداخت و بالحن عاشقانه پرسید:

- انت یحب سامیه؟

- نعم بار واح أبویت.

- انا مقبول بنظر الانت؟

- آره ارواح ببابات خبلی مقبولی. انت احسن من سوفیالورن.

- ماذَا سوفیالورن؟

- واحد نساع المقبول عین الانت. علی الخصوص دماغ و الدهن.

چشمهای سامیه از غصب در خشید بالحن نندی پرسید:

- انت رو ابط علی هذا سوفیالورن؟

- نه بابا! حال احسادت هم میکنی؟... لا احسادت! سوفیالورن
ماذَا حتی کلفت انت.

بعد درحالیکه سعی میکرد نگاهش به چهره بدشکل و ترسناک
سامیه نیفتند فکر کرد:

«حالا چه خاکی بسرت میکنی ماشاء الله خان؟ اگر گیر این
عجزوه بیفته نا آخر عمر روزگارت سیاه است. آنوقت باید

حضرت بکشی که زودتر بمیری واقعاً که بقول یارو انت العمار!»

سامیه پشت هم حرف میزد و حواس اورا پرت میکرد ماشاء الله
خان برای اینکه فکرش راحت باشد و بتواند راه چاره ای پیدا کند

یک درخت تکیه داد.

ماشاءالله خان کمرخم شده خود را راست کرد . نگاهی به پوست سیاه و اندام فوق العاده ورزیده او انداخت و با بسم گفت :

- السلام عليکم .

ولی مرد سیاه پوست باو جوابی نداد و همچنان ساکت و بی حرکت بر جا ماند .

ماشاءالله خان که فکر نازه‌ای کرده بود بطرف اورت و بلا مقدمه گفت :

- آفای حاجی فیروز ، این انگشت‌الناس را که می‌بینی میدهم بتو بشرط اینکه همین الان مرا از این خانه فرار بدھی . یعنی تو فقط در را باز کن باقیش بامن . هذا انگشت متعلق بانت ، آنا فرار ... قبول ؟ مرد سیاه پوست چشم به انگشت درشت ماشاءالله خان دوخت

و جوابی نداد ماشاءالله خان انگشت را بطرف او دراز کرد :

- هذا مقبول ... هذا قیمتی ... مرد سیاه انگشت را از دست او قاپید و در گوشش لپ خود پنهان کرد . ماشاءالله خان بانجذب او را نگاه کرد و چون حرکتی از جانب او ندید گفت :

- دھه ! .. چرا جم نمی خوری ؟ الفرار ، الفرار . حاجی فیروز .

ولی مرد سیاه پوست هیچ توجهی به حرف او نمی کرد ماشاءالله خان عصبانی شد و بالحن تندي گفت :

- پس حالا که فرار خبری نیست انگشت را بفرست بباید ! تعالی

انگشت حاجی فیروز !

ولی چون مرد سیاه هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد ماشاءالله خان خواست دست دردهن او بکند و انگشت را بیرون بیاورد . مرد سیاه در این موقع چنان ضربه‌ای به تخت سینه ماشاءالله خان زد که بیست قدم آن‌ظرفیت بزمیں خورد . تصادفاً سامیه که در همین لحظه از عمارت بیرون آمده بود این حرکت مرد سیاه وزمین خوردن ماشاءالله خان را دید باعجله جلو آمد و کاسه‌بزرگی را که در دست داشت و محتوی مابع سیاه رنگی بود بالخطایت بکناری گذاشت و ناسزاگویان بطرف مرد سیاه حمله برد . کمرلنج او را گرفت و بایک حرکت در حدود نیم ذرع از جا بلندش کرد و باشدت به تنه یک درخت کویید :

- انت ضرب عزیز القلبی ، ابن الحمار والاحمق !

ماشاءالله خان که از زور بازوی سامیه دچار وحشت شده بود و باور نمی کرد که این زن مردی با آن هیکل را از زمین بلند کرده باشد چشمهای خود را مالید .

سامیه انگشت را که از دهن سیاه بیرون افتاده بود برداشت و به ماشاءالله خان پس داد :

- هذا متعلق بانت !

ولی ماشاءالله خان که از وحشت قوت بازوی سامیه ناله‌های

و باقیافه عصبانی فر پاد زد :

- حاجی انت الحمار ! انت بی شعور یا حاجی فیروز !
ویک پس گردنی محکم باو زد .

دلش خنک شد، بطرف سامیه برگشت ولی نسم گشادو کریه
سامیه اورا بیاد دل دردش انداخت نعره‌ای کشید و دست روی شکم
گذاشت:

- آخ، آخ، هذا درد المعدة فقد عودت.

-۴۹-

- بفوت‌الانت!... آخ، آخ، یا بابوی، یا امی!
سامیه بادستهای زبر و بدشکل خود گونه‌او را نوازش کرد،
ماشاء‌الله خان باکراحت سررا عقب برد و فریاد زد:

– مَاذَا نوازش ياساميه ا وقتى انت نوازش الصورت ، فقد درد الشديد .

سامیہ یاملاپیٹ پر سید :

- انت در دو الدل پیچه فی حوالی المعدہ؟

- ۲ -

درد الشدید

۱۷۰

- اناعلاج الدردالساعه .

وبلافاصله بطرف کاسه بزرگی که وقت برگشتن بیانگ در دست

خود را فراموش کرده بود در حالیکه انگشت را به انگشت میکرد با
حیرت گفت :

– انا متغير من قدرت الانت ياساميه !
دهن ساميه تابناگوش به تبسم بازشد . آستین پيراهن گشاد
خود را تابلاي شانه سالا زد و گفت :

سپس مشت بسته خود را بالا برد و عضله بازو را منقبض کرد.
چشمهای ماشاء الله خان نزدیک بود از حدقه بیرون بباید زیرا
هیچ وقت نه در عکس و نه در فیلم سینما بازوی هیج قهرمان هالت و
کشتن را باین عظمت و قدرت و بی جیدگی ندیده بود. ناله سردی از
سینه برآورد.

سامیه چندبار در مقابل نگاه مبهم و وحشت‌زده ماشاء‌الله خان عضلات هولناک بازو را منقبض و منبسط کرد. بعد بطرف او آمد و کمکش کرد که از جا بلند شود.

مرد سیاه قوی هیکل که همچنان روی زمین افتاده بود با اشاره
سامیه از جا برخاست. سامیه اورا بمشاء الله خان نشان داد و گفت:
- هذالل، الک. ماذا زیان، ماذا گوش.

ماشاء الله خان تازه فهمید که چرا موفق نشده است سیاه را
تطمیع کند ولی ضربه‌ای که از دست قوی او خورده بود یادش نرفته
بود. هنوز استخوان سینه‌اش درد میکرد. به پشتگر می‌سامیه چلورفت

سامیه کاسه را نزدیکتر آورد.
 ماشاءالله خان با قیافه عصبانی رو برو گرداند و فریاد زد:
 - انا لاتناول.
 سامیه با مهر بانی اصرار کرد:
 - تناول یا عزیزی! هذا مسهل القوى! و انت تناول هذا فقد
 هزا جک عملًا عشرين عشرين دفعه،
 - به به!... عجب مژده‌ای می‌دهد! اگر بخورم صلددفعه شکم
 کارمیکنند. گفتم نمی‌خورم. لا، لا.
 ... انا قال تناول!
 ... انا قال لا.
 سامیه ناگهان بالحن تنده و آمرانه‌ای گفت:
 - تناول!
 ... لا، لا، لا... اگر بمیرم هم این زهرمار را نمی‌خورم. انا
 لاتناول حتی فوت والقتل.
 - انت لاتناول؟ انا قال ثلثی دفعه! واحد دفعه انت
 تناول؟
 - لا.
 - ثانی دفعه انت تناول؟
 - لا.
 - ثلثی دفعه انت تناول؟

داشت و بزمین گذاشته بود رفت.
 این کاسه محتوی مایع غلیظ سیاه رنگی بود که روی آن بک
 فشر چربی دیده می‌شد. سامیه کاسه را برداشت و بطرف ماشاءالله
 خان آمد.
 - تناول هذا یا عزیزی!
 از کاسه بوی کریه وزنده‌ای بلند می‌شد که تحمل آن مشکل بود.
 ماشاءالله خان با تعجب و کراحت پرسید:
 - این دیگر چه زهرماری است؟ ماذَا یا عزیزی?
 - هذا واحد مسهل القوى.
 - هذا سوئیرات دوسود البغدادی؟
 - لا... هذا مسهل القوى متشکل من روغن البدام التبغ
 والعصیر الباذنجان والماء الدجلة والپوست المار.
 چشمهاي ماشاءالله خان نزدیک بود از نرس از حدقه بیرون
 بیاید بالکنت پرسید:
 - پو، پو، پو، پوست المار؟
 - نعم یا عزیزی!
 - المار؟ الحیوان الخزنده؟
 - نعم.
 ماشاءالله خان دست را بطرف دهن برد تازحال تهوع خود
 چلو گیری کند.

— لـ .

سامیه ناگهان سر بر گرداند و مرد سیاه پوست قوی هیکل را صدازد:
— فیروز تعالی !

مرد سیاه حرکت نکرد ماشاء الله خان که میخواست از هر
فرصتی برای انتقامگوئی از فیروز استفاده کند رو به او کرد و با تغیر
وتشدید گفت :

— بی تربیت وقتی خانمت ترا صدای میکندزو دیبا معطل چه هستی ؟
انت مازا تربیت ؟

سامیه دوباره با اشاره دست فیروز را بطرف خود نهاد.

فیروز نزدیک آمد. سامیه با اشاره مطلبی را باو فهماند، مرد
سیاه تبسی بر لب آورد و دندانهای سفید و براق خود را نمایان
کرد سپس به ماشاء الله خان نزدیک شد و ناگهان شانه‌های او را
گرفت و با یک حرکت تند بر زمینش زد و طوری روی بدن او نشست
که بیچاره مثل یک مجسمه سنگی بیحرکت شد. بعد با انگشت‌های
قوی خود گونه‌های ماشاء الله خان را فشرد بطوری که دهن او کاملاً
باز شد.

سامیه کاسه مسهل را نزدیک آورد که در دهن ماشاء الله خان
بریزد. داد و فریاد ماشاء الله خان به آسمان رفت :

— مازا، مازا، انا تناول. میخورم بابا، غلط کردم. بگو این
نوه خر از روی شکم بلند بشود ! انا تناول یا عزیزی .

سامیه به فیروز دستور داد :
— خلاص !

ولی مرد سیاه که از اذبت و آزار ماشاء الله خان کیف می‌برد
همچنان روی بدن او نشسته و بلند نمی‌شد. سامیه ناچار گردن فیروز
را از پشت سر گرفت و با یک حرکت تند باز و او را سه متر آنطرف تر پرتاپ
کرد بعد دست ماشاء الله خان را گرفت و کمکش کرد نابلند شود:
— انت تناول بزبان الملايم یا عزیزی ؟

— نعم .

سامیه کاسه را بدهست او داد. حال ماشاء الله خان از زنگ سیاه
مسهل و بوی کربه آن و پوست مار که در آن جوشیده بود بهم خورده
بود ولی هیچ چاره‌ای نداشت. چشمها را بست و دماغ را گرفت
تا آنرا بخورد در این موقع از میدان پشت دیوار با غصه‌ای طبل
بگوش دسد.

۱۲

سامیه که فهمیده بود جارچی می خواهد حکم عفو خلیفه را
نسبت به ماشاءالله خان اعلام کند برای اینکه ماشاءالله خان صدای
اورا نشنود با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد :
- یاقلبی ، یاقلبی ... یامستجابی یاقلبی ... انا احبل یاقلبی ،
یامستجابی قلبی ...

- ای مرده شور قلبت را ببرد بگذار به بینم چه جایزه ای برای
کشتن مامعنین کرده اند !

سامیه تا پایان اعلامیه جارچی آواز خواند و قصی سرو صدا
خاموش شد ماشاءالله خان با نگرانی پرسید :

- ماذَا اعْلَمِيهِ ؟

- لا اهمیت یاعزیزی .

- هذا جائزه الى تحويل الجسد الماشاء الله خان ؟

چشمهاي ساميه بر قى زد جواب داد :

- نعم ، ، ، عشرين عشرين دينار جائزه على تحويل الجسد انت .

انت تناول المسهل ؟

- آره بابا خوردم .

وبالاخم أفزود :

- هذا تلغع عين زهر المار .

در همین موقع در باغ باز شد و چند گاری يكى بعد از دیگری
ومتعاقب آنها مسرور سوار بر اسب وارد شدند. گاری اول مسلماً از

صدای طبل نزدیک تر میشد . فبروز در اثر زمین خوردن شدید
بی حال روی زمین افتاده بود. ساميه هم متوجه جهتی شد که صدای
طبل می آمد. ماشاءالله خان از این فرصت استفاده کرد و باعجله
محتوی کاسه را در باغچه ریخت و با کراحت ته کاسه انگشت مالید
و بعد انگشت را دور لبها کشید که حفظ ظاهر کند.

صدای طبل چند لحظه ادامه یافت سپس صدای يك جارچی
شنبده شد که گوشی اعلامیه ای را باطلاع مردم می رساند .

ماشاءالله خان از راه دور او لین جمله جارچی را شنید :

«الخطار على كل المردم من الصغير والكبير فقد مارؤيت مرد
العجمي موسوم به ماشاءالله خان فقد ...»

نیفتند.
مسرور آهسته زیرگوش ملا چیزی گفت. ملا بدون مقدمه
شروع کرد:



صایه کمی آنقدر تو چهاریانو نشیست. ملا بین ماشاءالله خان و سامیه چاکرت

- انکhatt موکنتی ...

ولی ماشاءالله خان که خطر را نزدیک دید برای اینکه مهلتی
بدست بیاورد حرف ملا را قطع کرد و فریاد زد:
- ماذآ عقد!

همه نگاهها متوجه او شد چشمها مسرو را ناگهان از غضب
سرخ شد بالحن تندي پرسید:
- ماذآ؟

میوه و شیرینی و نقل ونبات بود. درگاری دوم و سوم و چهارم
عده‌ای از نوازنده‌گان با عود و تنبک و آلات موسیقی همچنین چند
خواننده و رقصه جادا شتند. نوازنده‌گان و خواننده‌گان تا چشمشان
به ماشاءالله خان افتاد بهلهله و شادی پرداختند. قبل از اینکه فیروز
درباغ را به بندد یک ملا که سوار بر یک خرسفید بود وارد شد. آه
سردی از نهاد ماشاءالله خان برخاست.
- یا ارحام الرحمن بدadam برس!

دونفر جلو دویدند زیر بازوی های ماشاءالله خان را گرفتند
واو را به اطاقی بر دند نالباس دامادی نش کنند. سامیه هم برای
آرایش سروره بداخل عمارت رفت.

چند دقیقه بعد همه در اطاق پنج دری عمارت که دور تادور آن
مخده چیزه بودند و میوه و شیرینی بعد و فور در ظرفهای رنگارنگ
قرار داشت جمع شدند.

نوازنده‌گان و خواننده‌گان سمت چپ سالن جا گرفتند. مسرو را
ماشاءالله خان را مقابل آنها در سمت راست نشاند.
سامیه کسی یک رو بند تور سفید روی چهره انداخته بود کمی
آندر فتر چهار زانو روی مخده سفیدی نشست. ملا بین ماشاءالله خان
و سامیه جا گرفت.

رنگ ماشاءالله خان مثل گچ سفید شده بود سعی می کرد
نگاهش به چهره سامیه که از پشت تور سفید بدتر کیب شده بود

ماشاء الله خان بالحن محكمى گفت :

- انامجبرا بر عایت الرسوم العجمى فى عقدوالعروسي !

مسرور پرسید :

- ماذا رسوم العجمى ؟

- فى بلادالعجم فقد ساز آواز والموسيقى والشادى قبل المراسم العقدوالخطبه .

مسرور لحظه اى فکر کرد و بعد رضایت داد که بهرسم عجم قبل از عقد ساز و آواز بزنند و بخوانند.

پس باتیسم افروز :

- انت مشغول الى آواز العجمى !

- من آواز بخوانم؟ من کجا حال و حوصله آواز خواندن دارم بى انصاف!...انا...

ولی فکر کرد: «ماشاء الله خان هر طور هست باید سراینها را تامدتی گرم کنی که شاید ازیک طرفی فرجی بشود!»

ناچار از جا بلند شد و بطرف نوازندگان رفت نی لبک خود را از جیب درآورد و آهسته آهنگی را به آنها آموخت که بزنند.

نوازندگان پس از چند دقیقه تمرین شروع به نواختن آهنگ «بار مبارک بادا» کردند. ماشاء الله خان با صدای بلند گفت :

- وقتی انا اشاره، کلهم قال : «ماشاء الله مبارک تعالی».

بعد همراه با ساز و تنبک نوازندگان شروع بخواندن کرد :

- قربان تومن ، دوباره قربان تومن ، قربان انت...، مجدداً
قربان انت...، قربان سرو زلف پریشان انت...، های بار مبارک تعالی
انشاء الله مبارک تعالی...،

بعد به حاضرین اشاره ای کرد و همه همصدما مشغول خواندن
شدند :

- های بار مبارک تعالی ، انشاء الله مبارک تعالی...،
- قربان بروم روشت مرغابی تعالی...، اون حوض باور و
گردش ماهی تعالی ، های بار مبارک تعالی ، انشاء الله مبارک تعالی...،
- های بار مبارک تعالی ، انشاء الله مبارک تعالی...،

- هذا حباط و آن حباط ، حامل نقل و نبات...،
- های بار مبارک تعالی ، انشاء الله مبارک تعالی...،

نیمساعت گذشت و ماشاء الله خان با گلوی خشک و صدای
گرفته همچنان میخواند : «انشاء الله مبارک تعالی» عاقبت سامیه که
حصلله اش سرفته بود فرباد زد:
- خلاص!

همه ساکت شدند ولی ماشاء الله خان به تنهاي ادامه داد .
مسرور نگاه مخوفی به ماشاء الله خان انداخت بطوری که
زبانش بند آمد. بعدها را برگرداند و سرجایش نزدیک نزدیک سامیه
نشاند و به ملا اشاره کرد که صیغه عقد را جاری کند .
- انکحت موکلتی ...،

ماشاءالله خان در عین ناامیدی ناگهان راهی برای عقب اندختن

عقد پیدا کرد و فریاد زد :

- مَاذَا عَقْدًا انحالٌ الخراب .

ودست روی شکم گذاشت و بطرف دارخو جی سالن دوبله .

مسرور بدنبال او دوید و فریاد زد :

- مَاذَا ؟

- اننانوں التمهیل القوى و فداء جابت المزاج .

به اشاره مسرور فیروز سیاه ماشاءالله خان را به محلی که
میخواست برود برد .

ماشاءالله خان وارد محل مخصوص شد و خواست در را
بینند ولی فیروز نه تنها مانع بسنن درشد بلکه خودش هم میخواست
وارد شود . ماشاءالله خان فریاد زد :

- برو گمشو حاجی فیروز ! مگر تو خجالت و شرم نمی فهمی چیه ...
انت لافهم الناموس ؟ واقعاً انت الحمار !

ولی فیروز اصرارداشت وارد شود ماشاءالله خان ناچار
به حیله متولی شدن ناگهان سررا بلنگ کرد و با چشمهای منتعجب دیوار
مقابل را نگاه کرد تا فیروز هم بآن جهت نگاه کرد ماشاءالله خان
در را بست و چفت آنرا اندخت . فیروز شروع به مشت زدن کرد

ماشاءالله خان فریاد زد :

- ارواحِ الابوی ! الدرب لامفتوح .

فیروز آرام گرفت و پشت در به نگهبانی ایستاد .

ماشاءالله خان بدیوار نکیه داد و باناله جانسوزی گفت :

- اینهم حال و روز گارما ، ، میگفتند در جهنم عقرب هائی
هست که آدم از ترشان بساز غاشیه پناه میرد ، حالا هم باید از ترس
این عجوزه باینجا پناه بیاوریم . این مرتاض هندی حرامزاده که ما
را فرستاد باین دنیا نگفت چطوری میتوانیم برگردیم به دنیای خودمان .

ماشاءالله خان مدتی طولانی در آن محل باقی ماند . هر چه
فکر میکرد راه نجاتی بنظرش نمیرسد يك سوراخ خیلی تنگ در
دیوار وجود داشت ولی آنهم اولا برای گذشتن اندام او کوچک بود
ثانیاً خیلی بالا بود و دستش به آن نمیرسید تازه نمیدانست این سوراخ
که برای گذشتن روشنانی باز شده است رو به کوچه است بار و به حیاط
زیرا فیروز اورا از دلالتهای متعدد گذرانده و باین محل آورده بود .
بعدی ناامیدی بروجودش مستولی شده بود که یکباره هفت تیر
خود را از جلد بیرون آورد تا خودکشی کند ولی لحظه‌ای بعد شیطان
را لعنت کرد و دوباره آنرا در جلد گذاشت . فکر کرد بایک گلوله
فیروز را بکشد و فرار کند ولی دل و جرئت آدمکشی را بهیچوجه
نداشت .

مخصوصاً کشن بک مستخدم کرولال برایش قابل تصور نبود .

در این افکار بود که صدای فریاد مسرور از پشت در به گوشش

رسید :

عقد را بخواند ماشاءالله خان به میان حرف او دوید و به سامیه گفت :

– یاسامیه من بچه‌ام نمی‌شود. انا لاقدرت تو والد و التناسل .
انلا اطفال .

ولی سامیه با تبسم پر عشه‌ای جواب داد :

– ماذا اطفال؟ انا ازدواج واحد دفعه فی قديم الأيام و متولد من هذا ازدواج عشرين اطفال !

– یا ارحم الرحمن ده تاهم کره دارد!

ملا با صدای بلند دوباره شروع کرد :

– انکخت موکلتی ...

وباكمال عجله مشغول خواندن خطبه عقد شد. لحظه ستوان وجواب واعلام رضابت نزدیک میشد. در عین ناامیدی فکر تازه‌ای بخاطر ماشاءالله خان رسید. با تمام قوا شروع به خنده‌یدن کرد. بطوریکه صدای خنده او در پنجه را بلسرزه درآورد سامیه تورسفید را از روی صورت بالا زد و بالحن تنی پرسید :

– ماذا یا عزیزی؟

ماشاءالله خان در میان قهقهه خنده گفت :

– واقعاً مضحك یا عزیزی.

– ماذا مضحك؟

– تعال فی اطاق المجاور!

– انت مشغول الحل المسائل الحساب والهندسه؟

ماشاءالله خان هم از اینطرف در گفت:

– اهم!...، آناتناول المسهل القوى یامسرور.

– التعجیل!

– آدم بابا، آدم. آناتعال.

لحظه‌ای بعد باز مسرور فرباد زد :

– انت تعال؟

– اهم!...، الاهم!...، المسهل الپوست المار ماذا شوخی
یامسرور.

مسرور با صدای بلند خطاب به فیروز گفت:

– یافیروز تعال واحد مار العینکی ودخل فی هذا مكان من
تحت الدرب!

ماشاءالله خان از شنیدن اسم مار طوری متوجه شد که
فراموش کرد فیروز لال و کر است.

وحشت زده گفت:

– آی بابام وای! میخواهند از زیر در مار بفرستند اینجا.

و فرباد زنان در را باز کرد:

– لا، لا، انلا یحب المار.

مسرور و فیروز بازو های ماشاءالله خان را گرفتند او را
به سالن بزرگ برگرداندند و مراجیش نشاندند. ملا میخواست خطبه

سامیه شانه بالا انداخت و گفت:

- بعد العقد.

وبهملا اشاره‌ای کرد که ادامه بدهد ولی ماشاءالله خان بیش از حد اصرار کرد که سامیه با او باطاق مجاور بود. مسرور سعی کرد خواهرش را از رفتن بازدارد ولی سامیه با بلند کردن دست و اشاره چشمها او را مطمئن ساخت که داماد نمی‌تواند از جنگش فرار کند سپس همراه ماشاءالله باطاق مجاور که يك در آن به ابوان و در دیگر به راه و باز میشد رفت. ماشاءالله خان درین این اطاق و سالن بزرگ را بدقت بست بعد به سامیه اشاره کرد که سردا جلو پیاوید. ضمناً دست زیر شولای بلند خود برده و هفت تبر را از جلد بیرون آورد، لوله آنرا گرفت و باتنه آن با تمام قوا ضربتی بسر سامیه زد و قبل از اینکه سامیه نکانی بخورد باطمینان باین که او را با این ضربه بیهوش کرده است بطرف در رو به راه و دوید ولی سامیه که براثر ضربه مبهوت شده بود لحظه‌ای بعد بخود آمد و ماشاءالله خان را درست در آستانه دراطاق گرفت و باختنده گفت:

- مادا یاعزیزی؟

نفس ماشاءالله خان از ترس و حیرت بندآمده بسود با ناله جانسوزی ذیر لب گفت:

- بد مصب کله نیست گنبد فولادی است!

و چون سامیه نگاه پر میش کن خود را بصورت او دوخته بود

بزمت تسمی بربل آورد و جواب داد:

- انشوخی والمزاح.

سامیه باتبسیم جواب داد:

- انت شوخ یاعزیزی!

بعد بازوی ماشاءالله خان را در میان انگشت‌های قوی خود گرفت و او را بسانن بزرگ برگرداند.

ملا بلا تأمل ادامه داد و پس از لحظه‌ای رو به سامیه کرد:

- انت قبول الی ازدواج مع ماشاءالله خان؟

سامیه بدون معطلی جواب داد:

- نعم.

ماشاءالله خان بار نگ روى پريده زير لب گفت:

- يا رحم الرحيم! حالا نوبت من بینو است.

ملا سپس رو به ماشاءالله خان کرد و گفت:

- انت قبول الی ازدواج مع سامیه قاتل الفیل؟

مسرور و سامیه چشم بصورت او دوخته بودند. ماشاءالله خان

برای اینکه جندل‌حظه کار را عقب بیندازد ناگهان شروع به سرفه کرد

نا آرام گرفت ملا دوباره پرسید:

- انت قبول الی ازدواج مع سامیه قاتل الفیل؟

ماشاءالله خان این بار به سکسکه افتاد ولی وقتی دید که مسرور

دست به شمشیر برد از ترس چشمها را بست و گفت:

- نعم .

ملا مری تکان داد و باتسم گفت :

- المبارك والحمد لله .

ماشاء الله خان بهشتی تکیه داد و ازحال رفت .

۱۳

چند دقیقه بعد وقتی ماشاء الله خان چشم باز کرد ملا از جا
برخاسته بود که بروند نوازنده‌گان مشغول زدن و خواندن «ماشاء الله
مبارک تعالی» بودند. از جا بلند شد و دربال ملا رفت. سامیه باتندی
از او پرسید :

- ماذای باعذیزی؟

- هیچی بابا، میروم بهاین آقا بک انعامی بدھم. ان تعالی واحد
انعام الی هذا ملا.

ابتدا سامیه راضی نمیشد از او دور شود ولی ماشاء الله خان
دست نوازشی به گونه او کشید و راضیش کرد. بعد بهیک اطاق مجاور
که رو بروی اطاق آندفعه قرار داشت و جز دری که آنرا بسالن بزرگ

مریبوط می کرد دری نداشت وقتند.

ماشاءالله خان وقتی با ملا در اطاق تنها ماند در را بست

وچفت آنرا انداخت بعد رو به ملا کرد و گفت:

- یا ملا أنا واحد عجمی المعصوم والغريب فی هذا شهر،

ملا حرف او را بزید و با تعجب پرسید:

- انت عجمی؟

- نعم.

- مازا دیار العجم؟

- من نهران فی حوالی شهری!

ملا ناگهان بربان فارسی سلیسی گفت:

- چه تصادف نیکونی! من نیز از دیار ایرانم.

چشمهاش ماشاءالله خان از تعجب گردید.

- شما... شما... ایرانی؟

- آری، من بیست سال است که از بلاد خراسان اینجا آمده‌ام

و بسی خشنودم که یکی از هموطنان خوبش را می‌بینم. نام اکبر

است...

- شما... شما ایرانی هستید؟ پس چرا اینجا کار ازدواج و

طلاق می‌کنید، آقای اکبر آقا؟

- من درخانه یکی از ملاهای بزرگ خدمتکارم. آقای من

هرگاه خسته و گرفتار است مرا برای اجرای مراسم عقد میفرستد.

خطبه عقد را به من آموخته است و من...

- پس شما کاملاً ایرانی هستید؟

- بله.

ماشاءالله خان ناگهان دست دور گردید انداخت و با چشمهاش

پراز اشک گفت:

- آخ فربان تو برم که بوی وطن میدی. دیدی چه بلائی به سر
من غریب آوردن. اکبر آقا جون!

اکبر سعی کرد او را آرام کند:

- آرام بگیر!... مگر این ازدواج بسیل و رضای تو نبود؟

- آخ چه رضای اکبر آقا جون؟ اگر بارضا و رغبت بود مگر
سامیه فیل کش خواهر مسرو را میرغصب را میگرفتم؟ آخ اکبر آقا
جون!

ماشاءالله خان بتأثیر سرتکان مبداد. اکبر گفت:

- من گمان کردم که ثروت و مکنن بسیار این زن ترا به طمع
انداخته است.

- ثروتش تو سرش بخورد اکبر آقا جون. آخ دمت بدلم
نگذار اکبر آقا جون.

- اینقدر بی نابی نگن خداوند کریم و چاره ساز است.

ماشاءالله خان اشک خود را پالا کرد و پس از لحظه‌ای سکوت

- راستی اکبر آقا . شما که خطبه عقد را بلدید خطبه طلاق را هم میدانید یا نه ؟
- البته میدانم .
- پس قربان شکل ماهت برم . همین الان طلاقش بده .
- طلاق ؟
- آره بابا . آخ اکبر آقا جون ، اگر همچه کاری برای من بکنی هزار خدمت بهت میکنم .
- ولی اگر بلا فاصله بعد از عقد سامیه را طلاق بدی به غصب مسرور همراه عذاب گرفتار خواهی شد و مرا نیز آقایم از خدمت اخراج خواهد کرد .
- غصب مسرور که سهل است غصب شرهم باشد مهم نیست .
- توهم هیچ نرس از الان خودم مرتب حقوق و مواجبت را میدهم .
- ماهی چقدر حقوق میگیری ؟
- ماهی سه دینار !
- من حقوق را دو برابر میکنم ماهی شش دینار ، شام و نهار و متزل هم بامن . فقط مرا از این گرفتاری نجات بده .
- قبول میکنم .
- قربان محبت اکبر آقا جون ، قبل از هر کار جلوی این ازدواج توی طومارت طلاقش را بنویس !
- ماشاء الله خان بک مشت سکه طلا از جیب بیرون آورد و باو

- اکبر طوماری را که همراه داشت و ازدواج را در آن ثبت کرده بود باز کرد و طلاق ماشاء الله خان و سامیه رادر آن نوشته و سپس دستی به ریش کوتاه خود کشید و گفت :
- از این لحظه تو اخلاقاً و شرعاً دیگر تعهدی نسبت به سامیه نداری ، آسوده باش .
- آخ بگذار دهنست را ماج کنم ، اکبر آقا جون .
- اکبر آقا - پس من از اکنون خدمت آقایم را ترک کرده ام و در خدمت تو هستم ، و هر آنچه فرمائی اطاعت کنم .
- ماشاء الله خان - پس قبول کردی ؟
- آری .
- از امروز دیگر شما نوکر من هستید و من ارباب شما ؟
- آری .
- خوب ، اگر نوکر منی اولاً «آره» نگو ، هر وقتی چیزی می برسم بگو بله یا نه بمنم نگو «تو» بگو «شما» .
- هر آنچه فرمائی آن کنم .
- ثانیاً اینجوری مثل تماشاخانه های تهران حرف نزن ، همینطور که من حرف میزنم حرف بزن .
- هر آنچه فرمائی آن کنم .

- انت احسن العاقدين. اناممنون والمشکر من انتا مرحبا،
مرحبا... .

اکبر سری فرود آورد. ماشاءالله خان رو به سامیه کرد و
گفت:

- فقد اعطي واحد انعام الجاق الى ملا !
سامیه بسرای خشنودی ماشاءالله خان گوشواره های طلای
خود را از گوش درآورد و به عنوان انعام به ملا داد.

بعد ماشاءالله خان رو به مسرور کرد :

- يامسرو رانت اعطاء واحد انعام الى ملا !
مسروهم دست در جب کرد و بکمثت سکه طلا به ملا داد.

ماشاءالله خان چشمکی به ملا زد و گفت:

- مرحبا، مرحبا.... لا فراموش هذا انعام !
اکبر تعظیمی کرد و زیر لب با صدای آهسته گفت :

-- مطمئن باشید فراموش نمی کنم .
سپس از سالن بزرگ خارج شد.

ماشاءالله خان که خیلی سر کیف آمد بود با اشاره نوازنده گان
دادعوت به نواختن کرد و خودش هم با آنها شروع به خواندن کرد:
- قربان بروم، روشت مرغابی تعالی! آن حوض بلور و گردش
ماهی تعالی... های یار مبارک تعالی... ایشلا مبارک تعالی...
یک ساعت بعد نوازنده گان و خوانندگان بعد از گرفتن انعام رفتند.

- دهه! باز گفتشی «هر آنچه فرمائی آن کنم»! وقتی یک دستوری
بتو میدهم بگو «جسم». .

- زنده باشی. حالا خوب گوش کن ، من الان میروم باینها
شامم را میخورم ، تو میخوری یک نرdban و یک طناب تهیه می کنی
می آنی پای دیوار باغ. سوت بلبلی بلدی ؟
- ندانم .

- به، باز ماشاخانه ای سرف زدی؟ بگو «نه» .
- نه .

ماشاءالله خان دو انگشت را در دهان گذاشت و چهقهه زد .
اکبر هم بعد از دو سه بار تمرین موفق شد سوت بلبلی بزند.
- خوب، می آنی پای دیوار باغ نرdban را میگذاری می آمی
بالای دیوار بعد طناب را آویزان میکنی مرا میکشی بالا، فهمیدی ؟
- بله ارباب .

- اما دیرنیاهی ها ! تادو ساعت دیگر باید باین سامیه فیل کش
بروم توی حجله. من معطلش میکنم تاتو حاضر بشوی .
- چشم ارباب .

ماشاءالله خان در را باز کرد. همه حاضرین در سالن متوجه
آنها شدند. اکبر از جلو و ماشاءالله خان پشت سر ش به سالن بر گشتد.
ماشاءالله خان دستی به پشت اکبر زد و گفت :

ها کاملاً تاریک شده بود.

مسرور، ماشاءالله خان وسامیه را تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت. سفره شام را پنهن کردند. ماشاءالله خان مدعی میکرد شام را هرچه می‌تواند طول بدهد. سامیه بعکس بی قرار بود که زودتر شام تمام شود.

ماشاءالله خان ظرفهای غذا را یکی بعد از دیگری خالی می‌کرد زیرا میترسید بمحض اینکه دست از خوردن بردارد، ساعت رفتن به حجله فرا برسد. عاقبت بعجایی رسید که دیگر حتی خوردن یک لقمه برایش امکان نداشت. سامیه دستور داد ناسفره را جمع کردن. وقتی خدمتکاران از اطاق بیرون رفته سرخود را روی شانه ماشاءالله خان گذاشت و باعشه فراوان گفت:

– اسمع ضربان القلبی یاعزیزی!

ماشاءالله خان زیر لب گفت:

– مرده شور آن ضربان قلب را ببرد!

– مادا قال یاعزیزی؟

– هیچی می‌گفتم که... یعنی... آنافق انت مقبول!

– مرحبا یاعزیزی!

سامیه دست ماشاءالله خان را گرفت که او را به حجله برد و لی ماشاءالله خان اعتراض کرد:

– بابا چقدر عجله داری!... حالا بشین یک کمی صحبت کنیم.

بابی صبری نگاهی درجهت باع انداخت و بادقت گوش داد
ولی هیچ خبری از اکبر آقا و صدای سوت بلبلی نبود.

سامیه دوباره خواست اورا به حجله ببرد:

– تعال فی حجله یاعزیزی.

– العجلة من الشيطان یاحبیبی!

– آنافق تعال!

ناگهان فکری بخاطر ماشاءالله خان رسید:

– یاعزیزی!... یاسامیه!... آنایحب الصوت والموسيقی،

تعال واحد آواز!

– لا... لا وقت آواز!

– نعم... فقدانت آواز... آنا سیر والسباحت فی العرش!..

آناتخاصا!...

*

سامیه ناچار مینه صاف کرد وزیر آواز زد:

– یا قلبي... یامستجابی قلبي... تعال عزیزی قلبي... ۰۰۰

سامیه همچنان می‌خواند و ماشاءالله خان در انتظار سوت بلبلی

اکبر آقا باقیافه ماتمزده‌ای گوش میداد. سامیه آواز یاده «مستجابی قلبي» را تمام کرد و دوباره باعشه گفت:

– آنایقرار یاعزیزی!... تعال فی حجله.

ماشاءالله خان که چیزی نمانده بود از فرط غصه اشکش سرازیر

شود دوباره دست دور گردن او انداخت و گفت:



بازی نون بیار کباب بیر.... یعنی البازی نان تعال، کباب تعال فو
مراهچت

- سامیه جون تو این ملا را خوب میشناسی . انت یعلم بحال
هذا ملاء ؟

- نعم یاعزیزی ؟

- چه جور آدمی است؟.. مادا آدم ؟

- هذا واحد شیاد الخیث العجمی !

رنک از روی ماشاء الله خان پرید .

- بابا مگر توهفت ما هه بدنیا آمده ای ؟ یك کمی صبر کن ! ..
انت تعال فی سبعین ماه ای دنیا؟ .. آنانقاضافی تکرار الصوت و آواز .

- آنادرد فی حوالی گلو !

ماشاء الله خان بلند شد جلوی پنجه رفت چند لحظه گوش
داد و چون صدای نشید گفت :

- پس حالا که گلوی تودرد میکند من آواز میخوانم .

وبلا فاصله با صدای ناهنجار خود شروع بخواندن کرد :

- عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است وربسته گذرد
نیم نفس بسیار است .. حبیب من وای داد... آهای اکبر آقا اگر
حاضری چرا سوت نمیزندی ... خدای من وای ..

سامیه با فریاد آواز او را قطع کرد :

- تعال فی حجله !

ماشاء الله خان ناچار ساکت شد و رو بروی او نشست. دل
توی داش نبود. برای این که باز مهلتی بدست بیآورد دستهای خود را
جلوبردو گفت :

- یاعزیزی .. انت یحب البازی والمشغولیات ؟

- مادا مشغولیات ؟

- بازی نون بیار کبار بیر .. یعنی نان تعال کباب تعال فی مراجعت !
و با سامیه مشغول بازی شد . ولی غرق در افکار خود بود
ناگهان فکر مهیبی به خاطرش راه یافت . از سامیه پرسید :

ماشاء الله خان بفکر گرفتاری و بدینختی خود بود که سامیه دوباره گفت:

- تعال فی حجله یاعزیزی !
- ای مرده شور خودت و حجله ات را ببرد ! صبر کن بیشم چه خاکی بسرم میریزم .

سامیه معنای حرف او را تفهمید ولی از لحن نند او بکه خورد و بانندی پرسید :

- ماذا انت قال ؟
- هیچی بابا عصبانی نشو ، چیزی نگفتم . یعنی گفتم دلم میخواهد عجله نکنی و یک دقیقه سرت را روی زانوی من بگذاری . تعال کله واحد دقیقه علی زانو یاعزیزی !

- لا ! .. تعال فی حجله !
و خواست بزرگ اورا بطرف حجله ببرد در عین نامیدی فکر نازهای بخاطر ماشاء الله خان رسید و با عجله گفت :

- تامل واحد دقیقه یاعزیزی !
و بطرف در اطاق رفت ، سامیه پرسید :
- ماذا انت تعال ؟

- جائی نمیرم ، الان بر میگرم ... ان تعال الی کاینه !
و بلا تأمل بطرف در مطبخ رفت .
مطبخ خانه مسرور بسیار بزرگ بود و ظرفها و دیگرها بطور

تامنظم رویهم ریخته بود . مثل اینکه آشپز شستن آنها را برای روز بعد گذاشته بود ماشاء الله خان مشغول جستجو شد :

- حالا خدا کند پیدا کنم ... خدا بادام برس !
عاقبت آنچه را در جستجویش بود در یک گونی پیدا کرد . با هجهله مقداری از محتویات گونی را که جز سیر چیزی نبود در یک ظرف ریخت بکنار پنجره کوچکی که از آن کمی نور بدرورن مطبخ می تابید رفت و مشغول خوردن سیر شد . سیرها را تند تند پوست می کند و با کراحت بسیار می جوید . بقدرتی سیر پوست کند و خورد که چیزی نمانده بود حالت بهم بخورد بعد نفس را حنی کشید و گفت :

- حالا این عجوزه جرئت دارد جلوی من بباید !
ماشاء الله خان با قیافه بشاش بطرف اطاق سامیه بر گشت ولی قبل از ورود با اطاق فکری کرد و با عجله بطرف مطبخ بر گشت بلکه آب هم روی سیرها خورد :

- آب سیرها را توی معده عمل می آورد و بویش بیشتر میشود !
بعد با اطاق سامیه بر گشت . سامیه نگاه مشتاق خود را به در دوخته و در انتظار او بود .

تا ماشاء الله خان را دید باتبسیم گفت :

- تعال فی حجله یاعزیزی ! .. الانتظار اشد من الموت !
ماشاء الله خان آغوش باز کرد و بالحن عاشقانه ای گفت :
- تعال یاعزیزی ! .. کور از خدا چه می خواهد دوچشم بینا ...

ماذا طالب الکور من الله ثانی چشم الینا ! ...

ولی ناگهان سامیه اخم کرد و فریاد زد :

- ماذ عفونت یا حبیبی ؟

- العفونت ؟

ماشاء الله خان خود را بکوچه علی چپ زد و در اطاق بو کشید

و گفت :

- لاعفونت ! ... انا لا احساس ! ..

سامیه با یکدست دماغ خود را گرفت و بادست دیگر مشتی

بعدبوار کویید و فریاد زد :

- انت تناول السیر ؟

ماشاء الله خان از چهره برآشته او ترسید و نتوانست انکار کند :

- آهان سیر ... بله سیر ... یعنی من رماتیسم دارم دکتر دستور داده هر شب قبل از خواب کمی سیر بخورم ... انا مبتلا به مرض الرماتیسم وهذا تجویز الطیب !

سامیه دماغ را بادودست گرفته بود و بادهن نفس میکشید .

ماشاء الله خان اصرار کرد :

- تعال فی حجله یا عزیزی !

سامیه بجای جواب چنان نگاه وحشتناکی باو انداخت که دندانهای ماشاء الله خان از ترس کلید شد ولی خود را نباخت باقیافه

معصوم گفت :

- انت لا بحب السیر؟.. لا اهمیت!.. تعال فی حجله یا عزیزی!..

انا لا اطاقت الصبر والتحمل!.. انا فی عین الغلیان الاحساسات!

سامیه مثل اینکه تن بقصاص داد با چهره گرفته از اطاق بیرون رفت .

- الهی بر نگردی زن!.. ولی هنوز خطر بر طرف نشده ممکن است بر گردد !

ماشاء الله خان با عجله مقداری سیر را که در جیهای خود ریخته بود بیرون آورد و مشغول خوردن شد . بقدری خورده بود که دیگر از گلویش پائین نمیرفت .

چند لحظه بعد در باز شد و دوباره سامیه وارد شد . ماشاء الله خان آغوش باز کرد و فریاد زد :

- تعال یا عزیزی!.. انا فی النهاب... انا فی هیجان... انا طالب العشق...

سامیه بدون اینکه چیزی بروزبان بیاورد دست او را گرفت و با اطاق دیگری برد .

ماشاء الله خان با تعجب نگاهی به تزئینات اطاق انداخت و فوراً فهمید که حجله همین جاست ولی مطمئن بود که اگر پایداری کند سامیه از میدان بدروخواهد رفت . بخود گفت : «باید سرم را نزدیکتر بیرم که خوب بوی سیر کلافه اش کندا»

بِالرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد همچنان که سربه آسمان بلند کرده بود آهسته ادامه داد:
— خداوند از سرگناه من بیکذرا ! بلکه دفعه دیگر هم سعی می کنم
خواهش کنم . اگر خواهید که هیچی اگر نخواهید یا خودم را میکشم
پس این عجزه را !

سامیہ باتعجج پر سید :

ماذا انت قال يا عزيزي؟

- هیچی!.. این دعای حجله بود!.. هذا دعای الحجلة!..

بعد بابی حوصلگی دست دور گردن کلفت وزیر سامیه انداخت
بهزور سر اورا روی زانوی خود فرارداد و گفت:
- تعال بابا... اناعادت بالنوازش والاحساسات قبل از شروع
فی حجله!

ماشاء الله خان باکرا هت شروع بنوازش زلف زبر وجارو
مانند سامیه کرد. موهای ضخیم و سفت سامیه زیر دستش جرق جرق
می کرد بطوری که چندشش میشد ولی برای نجات خود ازدست این
زن حاضر بهر نوع فدا کاری شده بود. بامیدا ینکه او را بخواباند
آهسته شروع بخواندن لالانی کرد :

للا لا لا... گل پونه... گدا آمد رخونه... برو لو لوی صحرائی..
اولین بچه چه می خواهی ...

مدت درازی لالائی خواند بطور یکه خودش نزدیک بود خواهش

با صدای بلند و لحن عاشقانه‌ای گفت:

اناطالب واحد بوسه پاعزیزی !

و سرخود را جلو برد و لی برخلاف انتظار سامیه دهن بدشکل
و کریه خود را بر لبهای او گذاشت فریاد نفرت ماشیع اللعنان با آسمان
رفت. سامیه سر را عق قرد و بانعجی گفت:

- مَاذَا يَاعزِيزِي؟... انت طالب البوسـه... هذا بوسـه .

ماشاء الله خان با کلمات بربده و صدای گرفته‌ای پرسید:

انت يحب السير ؟

. 4 -

- پس چرا ماج می‌کنی کاردخورده؟.. مادا انت بوسه علیرغم رایحة السیر؟...

سامیه سررا روی سینه او گذاشت و پاتیسم پر عشوه‌ای گفت:

ـ انا لا ادرك رايحة المسير!... الان اناتصال في مطبخ وتناول

عشرین عشرين عشرين سير !

ساشاع الله مخان برجا خشک شد با صدای ناله مانندی گفت:

- توهم رفتی سیرخوردي که بوی سبیر را نفهمی!.. الهی زیر گل
بروی زنکه...

سامیه اورا بزور روی رختخواب نشاند و خودش هم پهلوی
اونشت. ماشاءاللهخان باناامیدی نگاهی بسقف انداخت وزیرلب
گفت:

بیرد. چون سامیه حرکت نمیکرد برای اینکه خوب خوابش سنگین
باشد باز مدتی ادامه داد بعد ساکت شد.

ولی تا صدای او قطع شد صدای سامیه بلند شد:
- تعال فی حجله بیاعزیزی!

- نه بابا... صبر کن... آنا میل علی صوت الموسيقی!

و بلا فاصله نی لبک خود را از پرشال بیرون آورد و مشغول
نوختن یک آهنگ سوزناک شد. در دل بهبخت خود و بدجنی اکبر
ایرانی ناسرا میگفت. آنقدر نی زد که آب دهنش خشک شد ولی
ناگهان متوجه شد که صدای نی لبک در صدای نازه‌ای گم شده است.
این صدای خرخ سامیه بود. ماشاء الله خان نی را از لب برداشت
و تسمی بر لبهاش نمایان شد. آهسته سراورا از روی زانوی خود
برداشت و روی مخدۀ گذاشت و بطرف در رفت. قبل از اینکه از اطاق
خارج شود بر گشت و نگاهی بچهره سامیه انداخت و آهسته گفت:

- الهم دیگر از خواب بیدار نشوی سامیه.

ولی تا پا در آستانه در گذاشت صدایی از پشت سر شنید.

- تعال فی حجله بیاعزیزی!

مثل آدم برق زده بر جا خشک شد. بارنک و روی پسریده سر
بر گرداند ولی چشمهاي سامیه را بسته دید. بعد از یک میانه دقیق
متوجه شد که سامیه در خواب حرف میزند. باحتیاط از اطاق خارج
شد.

۱۴

ماشاء الله خان در حالبکه کاملاً مراقب اطراف بود خود را
بکنار حوض میان باغ رساند از آنجا میتوانست با خیال راحت تری
دریناه درختان خود را به کنار دیوار مجاور کوچه برساند.
ابتدا در بزرگ خروجی را معاينه کرد با چند قفل بزرگ بسته
شده بود و نمی‌توانست به باز کردن آنها امیدوار باشد. پس از چند
دقیقه تأمل با کمال تأسف متوجه شد که هیچ راه فراری جز کمک اکبر
ایرانی ندارد ولی هرچه منتظر شد از او خبری نشد، عاقبت تصمیمی
مگرفت و باحتیاط از درختی که حدود دوزرع بادیوار فاصله داشت
بالا رفت وقتی بالای شاخه‌ها رسید گردن کشید و نگاهی بکوچه
نهن و طویل انداخت. یکسر کوچه در میان خانه‌های شهر گم میشد و سر

ومراقبین خارج را نکند. پس از چند لحظه سوت زدن ساكت شد ولي از جانب شبع آن آدم تنها صدائی شنیده نشد. ماشاء الله خان هعن باز کرد که ناسراشی بر لب آورد ولي در همین موقع شبع بحرکت هر آمد و مثل يك عابر مست تلو تلو خوران و زمزمه کنان برآه افتد. ماشاء الله خان ابتدا بعلت بعد مسافت صدای آواز مستانه او را درست نمی شنید ولي وقتی نزدیک تر رسید کلمات آوازش را

تشخيص داد:

«ياقلبي يا مستجابي ... ياقلبي يا مستجابي ...، ارباب جون هوزفناع خرابي ... يا قلبي يا مستجابي ... آنطرف باع يك راه گفت ... بيا از آن ور بیرون يا اربابي ... ياقلبي يا مستجابي ...» مردمست که اکنون ماشاء الله خان او را از صدایش شناخته بود و همان اکبر ایرانی بود تلو تلو خوران بکوچه باریکی که مجاور خلیع دیگر باع بود وارد شد. تبسمی لبهای ماشاء الله خان را تا پناگوش باز کرد. نفس راحتی کشید و با عجله از درخت پائین آمد و آهسته بست باع رفت و جوی خشک را تا کنار دیوار دنبال کرد شاخه پلاگهای را که مدخل جوی را در زیر دیوار پوشانده بود عقب زد: صور اخی که برای گذشتمن یکنفر با زحمت کفایت میکرد نمایان شد.

هزروها جلوی سوراخ بردو آهسته گفت:

«آهسته - اکبر آقا ... آی اکبر آقا جون!

هملا: صدای اکبر آقا از آنطرف شنیده شد که آهسته جواب داد:

دیگر ش تا کنار دجله ادامه داشت با کمی دقت در سایه دیوار مقابل شبع چند گروه آدم را دید که هر گروه با فاصله زیادی از یکدیگر جا گرفته بودند. هر گروه از چهار پنج نفر تشکیل میشد و مثل این بود که هر دسته سعی میکرداز نظر دسته دیگر مخفی بماند ولي ماشاء الله خان بعلت بالا بودن هرسه گروه را بخوبی تشخیص میداد.

با خود گفت:

- اینها کی هستند ... شاید سامیه اینها را اینجا کاشته که مواطن من باشند ولي در این صورت چرا سعی میکنند دیگران آنها را نبینند؟ ... این گردن شکسته هم که پولها را گرفت و زد بجاک ... در این موقع در سایه دیوار باع یعنی این طرف کوچه پشت تنه درخت قطوری سایه ای تکان خورد. مثل اینکه یک مرد تهان خود را پشت درخت پنهان کرده بود.

- يا ارحم الراحمین مثل اینکه میخواهی نجات بدھی ... این یکی مثل اینکه اکبر آقای خودمان است ... اما چرا سوت نمیزند؟ ...

ماشاء الله خان کمی فکر کرد و سپس دوباره بخود گفت:

- شاید بیچاره از ترس این گردن کلفتها سوت نمیزند. بعد از کمی تأمل دل بدریا زد، دو انگشت سبابه را در دهن گذاشت و آهسته مشغول زدن سوت بلبلی شد سعی میکرد صدای سوت شیه صدای پرنده گان باع باشد که جلب توجه ساکنین خانه

- گفتشی نوکرهای کی؟

- نوکران ابو محمد طنجوی!

- اسمش بگو شم آشناست اما نمیدانم کجا شنیده‌ام.

اکبر ایرانی که چهار زانو رو بروی ماشاء الله خان نشسته بود
نامه داد.

- دسته دوم سربازان جعفر بر مکی هستند. آنها هم
ی خواهند ترا همراه ببرند. دسته سوم فراشان ابو القصوص رموصلی
ستند.

- اینها هم میخواهند مرا ببرند؟

- بله.

- ما چقدر خاطر خواه پیدا کرده‌ایم!

و بدختانه اگر با این قیافه از کوچه عبور کنی ترا میگیرند
و برند.

- مگر از ته این کوچه باریک نمی‌شد فرار کرد؟

- نه، این کوچه بن بست است. باید از همان کوچه پهن که
نها ایستاده‌اند فرار کنیم.

- حالا تو عقیده داری چه کنیم؟

- نمی‌توانی امشب و فردا را با سامیه سر کنی تا فکری
کنیم؟

نه بابا، خدا اپدرت رای ایام زد! ۰۰۰ تو خودت اگر قرار بود

- بله ارباب ... آمدم.

اکبر آقا بزحمت از سوراخ گشست و وارد باغ شد.

ماشاء الله خان که عجله داشت هرچه زودتر از باغ خارج شود گفت:

- مگر خل شدی اکبر آقا؟ ... تو دیگر چرا آمدی توی باغ؟

- بشنین آقای من تا ماجرا را برای تو باز گویم!

ماشاء الله خان بالحن تندي گفت:

- باز تماشا خانه‌ای حرف زدی؟!

- سعی می‌کنم بهتر حرف بزنم ... قضیه از اینقرار است:

اگر من نتوانستم بموقع سوت بزنم و با نرdban برای نجات تو
بیایم برای اینست که موقع آمدن متوجه شدم که سه دسته چهار پنج
نفری در طول کوچه در گوشة تاریکی پنهان شده بودند. چون همه
متوجه باغ مسرور بودند من بعنوان یک سائل نزدیک آنها رفتم و سر
از کارشان درآوردم. همه اینها در جستجوی تو هستند.

چشم‌های ماشاء الله خان از تعجب و وحشت گردشید. پرسید:

در جستجوی من؟ چی میخواهند؟

- گویا بوسیله یکی از نوازنده‌گان مجلس عروسی امروز بوثی
برده‌اند که تو در این خانه هستی!

- آخر اینها کی هستند و از جان من بیچاره چه میخواهند؟

- اینطور که من فهمیدم دسته اول نوکران ابو محمد طنجوی
هستند که ماموریت دارند بهر قیمت هست ترا اپیش ارباب خود ببرند!

– ماذا أنت تعال يا حبيبي ؟ أنا مغموم من هجران ! ... أنا
لاطاقت الهجران يا عزيزى !
ماشاء الله خان که از ترس چشمهاي براق ساميه موبتنش راست
شهده بود آرجنگ را زير بدن تکيه داد و با کلمات بر يده گفت :
– ... أنا ... أنا تعال الى کا...کا...کا...کا...کا...کا...
کابينه !
– ماذا کابينه ؟

- کایپه یعنی همانچاگی که آدم می رود ۰۰۰ محل القضاى الحاجت !
- ساميه با صدای ترسناکی گفت :
- انت تعال فی باغ الی تجسس الکایپه يا عزيزى .
- آخر ۰۰۰ بندۀ عا۰۰۰ عادت دارم که بیايم توی باغ
- ۱۰۰۰ انامعتاد به قضای الحاجت فی هواي آزاد !

سامیه بالحن تم سخر پرسید:

- انت خلاص؟
- البته ۰۰۰ یعنی ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ نعم

سامیه دیگر در نگ نکرد پکدست زیر گردن ماشاء الله خان و دست دیگر را زیر زانوهای او آنداخت و بایک تکان از جما بلندش کرد تا بطرف عمارت بر گردد.

- تعال فی حجله پیاعزیزی!

یکشنب پیش سایه بهانی چکار میگردي؟
- خود را می کشم .

در این موقع ناگهان صدای پائی از پشت سربه گوش آنها رسید.

ماشاء الله خان و اکبر ایرانی از شنیدن صدای پا بر جا خشک شدند با وحشت یکدیگر را نگاه کردند . صدای پا نزدیک تر میشد و لازم بود چاره‌ای یابدیشدند، اکبر ایرانی به ماشاء الله خان اشاره‌ای کرد و با عجله هر کدام پشت یک درخت پنهان شدند . ماشاء الله خان نفس را در سینه حبس کرده بود و در دل از ارحام الرحیمین کمک می‌خواست، شخصی که نزدیک میشد مثل اینکه از حضور یکنفر در آن حوالی بوقتی برده بود زیرا ناگهان صدای پایش قطع شد با ایستاده و بیاکفش چوبی را زیبا در آورد و بود، این مسکوت ماشاء الله خان را بیشتر بوحشت می‌انداخت .

ماشاء الله خان عاقبت تصمیم گرفت کمی گردن بکشد و بینند
چه خبر است بالاحباط از پشت درخت تنومند گردن کشید ولی فرصت
تماشا نیافت . دودست قوی دریک چشم بهم زدن گردنش را گرفتند
واندام اورا دومتر آنطرف تر پرتاب کردند ، ماشاء الله خان با تمام
قد بر زمین خورد ، وقی سربلند کرد در تاریکی بر قدمدانهای پلک در-
میان سامیه را شناخت که بالای سر ش ایستاده بود و پیدا بود که
تبسمی سراسردهنش را از این گوش تا آن گوش باز کرده است.

ماشاء الله خان روی دست سامیه با صدای ناله مانندی

گفت:

- آخ اکبرآقا جون کجایی بدآدم برس.

در همین موقع اکبر ایرانی که یک تندرخت دوزرعی را بلند کرده بود از پشت یک درخت بیرون آمد و بلاذرنگ باتمام قوت ضربه‌ای به سر سامیه زد بطوریکه صدای برخورد چماق واستخوان سفت و سخت سر سامیه در باغ پیچید سامیه ماشاء الله خان را بر زمین انداخت یک قدم بطرف اکبر ایرانی برداشت مشت محکمی بزرگ چانه او زد بطوریکه اکبر سه چهار ذرع آنطرف تر زمین خورد. سپس خود سامیه که در اثر ضربه چشمهاش چپ ترشده بود بدون صدا مثل کوهی از گوش استخوان بر زمین افتاد و بی حرکت ماند. ماشاء الله خان که بر اثر سقوط استخوان هایش درد میکرد بخود جرئتی داد لای چشمها را باز کرد ولی کسی را بالای سر خود ندید با احتیاط گردن بلند کرد. اندام های بی حرکت سامیه و اکبر ایرانی را با فاصله نسبتاً زیاد در اطراف خود دید. بهر زحمتی بود از جا بلند شد و به طرف اکبر ایرانی دوید ولی او را بیهوش و بی حرکت دید آهسته بطرف حوض رفت مقداری آب در دهن کرد و برگشت آن را با فشار بصورت اکبر پاشید و آهسته بصورت او سیلی زد. عاقبت اکبر چشم باز کرد:

- آخ! چانه ام شکست!... آخ!

- چطور یکدفعه بیهوش شدی اکبر آقا جون؟

اکبر بزحمت بلند شد و نشست.

- با این چماق که آنجا افتاده زدم توی سر سامیه اما پیش از

اینکه از پایی فتد یک مشت بصورتم زد که هنوز ناستخوان پشتم درد می کندا آخ!...

- اکبر آقا جون نکنه این زن بد بخت را کشته باشی!

- نرس ارباب!... این زن یکدفعه بک سنگ دومنی از سقف روی سرمش افتاد و طوری نشد! کاسه سرش از سنک خارا هم سفت تر است.

بعد بلند شد چماق را برداشت و به ماشاء الله خان نشان داد:

- نگاه کن ارباب این تندرخت باین بزرگی چهار قاج شده است.

ماشاء الله خان برای اینکه مطمئن شود سامیه هنوز زنده است بازرس و لرز جلورفت و به نفس او گوش داد.

سامیه زنده بود و نفس او صدای سوت عادی خود را داشت.

بطرف اکبر ایرانی که چانه خود را مالش میداد برگشت و گفت:

- ناز و داست بیافرار کنیم الان مسرور هم می رسد!

اکبر ایرانی که چشم به اندام بیحرکت سامیه دوخته بود گفت:

- ارباب فکر خوبی بخاطرم رسیده است تو باید لباس سامیه را بتن کنی تا از مقابل مأمورینی که در کوچه منتظرت هستند بسلامت

بگذریم .

جای چون و چرا نبود. ماشاءالله خان باعجله مشغول بیرون آوردن لباسهای روی خود شد. کمربند و هفت تیرش را روی کمر زیر شلوار بست. اکبر ایرانی لباس سامیه را که نکته که از تن او درمی آورد به ماشاءالله خان پوشاند. و یک دستمال بزرگ خود را به او داد که بشکل رو بند بصورت بینند، وقتی میخواستند از سوراخ راه آب بیرون بروند ناگهان اکبر ایرانی استاد و گفت:

- فکریک چیز را نکرده بودیم ارباب .

- فکرچی چی ؟

- فکر اینکه یک زن و مرد این موقع شب از خانه بیرون نمی روند اگر اینها از ما پرسند کجا میرویم چه جواب بدھیم ؟
- میگوئیم میرویم سینما... نه، حواسم کجاست... من نمی دانم .

- آهان فهمیدم .

اکبر ایرانی شال قطوری را که به کمربسته بود باز کرد و میان آنرا چندلا کرد و مثل یک بالش زیر لباس به شکم ماشاءالله خان بست.

- چکار میکنی اکبر آقا جون ؟

- برای اینکه این مأمورین و فراشان سوء ظن نبرند باید بگوییم که زنم را که نزدیک وضع حملش است نزد قابله یا طیب می برم .

- بده، ماشاءالله بین فکری بکر بلندت ! من هیچ وقت حاضر نیستم خیال کنند زن حامله هستم .

اکبر ایرانی با اشاره ای بدن بیحرکت سامیه را باونشان داد و گفت :

- ارباب جون چیزی نمانده که سامیه بهوش بیاید. با سامیه را انتخاب کن یاریخت زن آبستن را .

ناچشم ماشاءالله خان به بدن سامیه افتاد رنگش پرید و گفت:

- نه، برویم... حاضرم یک دفعه هم راستی راستی وضع حمل کنم و دیگر ریخت این عجوze را نمیشم .

اکبر ایرانی از باعجه یک گل لاله عباسی چبد و گونه های ماشاءالله خان را قرمز کرد :

- ارباب جون، رنگت خیلی پریده است اگر این فراش ها رو بنده ات را بالا بزنند باید شکل مرد باشی !

ماشاءالله خان زیر لب گفت :

- عجب کیفی در بغداد کردیم!... آمدیم اینجا حرمسرا درست کنیم خودمان شدیم جزو حرمسرا اکبر آقا !

بعدیکی بعد از دیگری از سوراخ راه آب خارج شدند. اکبر ایرانی در کوچه خالک لباس ماشاءالله خان را پاک کرد و گفت :

- ارباب جون از حالات او قتنی بکلی خلاص نشده ایم است بنت زیده است...

اکبر ایرانی زیر بغل ماشاء الله خان را گرفت و برآه افتادند.
 ماشاء الله خان که لباس بلند زنانه بین و رو بند بصورت داشت باشکم
 برآمده عیناً به زن حامله ای میماند که هر لحظه انتظار زایمانش میرود
 وقتی از سر بیج گذشتند و وارد کوچه پهن شدند اکبر ایرانی آهسته
 گفت :

- بابت سکینه، ناله کن !
 ماشاء الله خان با صدای نازک ناله های جانگدازی سرداد :
 - يالله..، أنا احساس الدرد..، يارحم الراحمين..، أنا احساس
 الزجر!..، آخ...،

- بابت سکینه...، الان تعال الى طبیب!...
 ماشاء الله خان و اکبر ایرانی ناله کنان و لئنک لنگان پیش میرفند
 که ناگهان از میان تاریکی یک شمشیر برآق جلوی آنها دراز شد و
 صدائی آهسته پرسید:

- ماذَا انت ؟

اکبر ایرانی تعظیمی کرد و جواب داد :
 - أنا اکبر، هذا عیالی بنت سکینه .
 - ماذَا انت تعال ؟
 - أنا تعال الى طبیب القابله...، بنت سکینه احساس الدرد والزجر
 على وضع الحمل .

ماشاء الله خان همچنان ناله میکرد. مأموری که شمشیر بدست

ماشاء الله خان حرف او را قطع کرد :

- نه، بنت زبیده دوست ندارم «بنت سکینه» باشد !



از حالا تا وقتی خلاص نشده ایم اسمت بنت سکینه است

- مانعی ندارد، صدایت را میتوانی نازک کنی ارباب؟

- بله، من مدتی آغاباشی بودم عادت دارم .

- خوب، پس بیابر ویم وقتی از جلو این فراشها رد میشوبم

باید ناله کنی !

- برو برویم !

خود دیده بود و محال بود قیافه و صدایش را فراموش کندا ابو القصصور
موصلی رئیس کاخهای خلیفه و دشمن سر سخت جعفر بر مکی بود .
دنده ایانهای ماشاء الله خان از ترس کلید شد . ابو القصصور از اکبر ایرانی
همچنان تحقیق میکرد .

- مادا قابله ؟

اکبر ایرانی کم کم دست و پای خود را گم کرده بود نمیدانست
در مقابل سوال او کدام قابله را معرفی کند . عاقبت جواب داد .

- لا قابله المعین ... ، انا فی تجسس الواحد قابله .

ماشاء الله خان که متوجه ناراحتی اکبر ایرانی و بن بست
مذاکرات شده بود ناله ها را شدید کسرد . طوری ناله میکرد و آه
میکشید که دل سنگ بحالش آب میشد . ابو القصصور موصلی فکری
کرد و سپس یکی از نوکران خود را نزدیک خواند :

- تعال هذابنت سکینه الى قصری و تعال واحد قابله على وضع
حمل ... ، انا رحم بحال هذا معصوم !

وقبل از اینکه اکبر ایرانی یاماشاء الله خان فرصت اعتراضی
داشته باشند دونفر از نوکران ابو القصصور آنها را جلوانداختند و از
آن محل دور کردند .

ماشاء الله خان که سخت نگران شده بود در میان ناله های
محتد گفت :

- آخ ... وای ... ، انا احساس الدرد ... ، اکبر آقا چون ما را

داشت به اشاره مرد دیگری که ظاهراً سمت ریاست برآورد اشت
شمیر خود را عقب کشید و به آنها اجازه داد بروند .

وقتی از مقابل آنها گذشتند اکبر ایرانی آهسته گفت :
- بابت سکینه ایندفعه بخیر گذشت ولی دو دسته دیگر هنوز
مانده !

ماشاء الله خان آهسته جواب داد :

- الحمد لله ... ، ولی وقتی تنها هستیم بعن بنت سکینه نگوازا
- ارباب میخواهم عادت کنم بکوقت عوضی نگویم .
از مقابل دسته دوم هم بهمین ترتیب گذشتند . نزدیک پیچ آخر
کوچه یک نیزه راه را بر آنها بست .

- مادا انت تعال ؟

- الى قابله على وضع حمل العیالی بنت سکینه .
مامور نیزه دار آنها را به دهليز تاریک خانه ای که در آن شش
مرد دیگر پنهان شده بودند برد و رئیس آنها بالحن تنلی پرسید :
- انت تعال الى قابله بقصد الوضع حمل ؟

- نعم یا سیدی !

ماشاء الله خان صدای این رئیس را آشنا یافت همچنان که
ناله میکرد گوشش رو بنده را کنار زد و نگاهی به چهره او که در تاریکی
درست نمایان نبود انداخت ولی همین نگاه کافی بود که سؤال کننده
را بشناسد . این مرد که ماشاء الله خان او را در یک لحظه حساس زندگی

کجا میبرند؟

اکبر آقا آهسته جواب داد:

— این رئیس دلش بحال تو سوخت دستورداد ترا بقصرش خصی او ببرند و برایت قابله بیاورند که وضع حمل کنی! گویا خودش هم بعدازما بخانه اش برمیگردد برای اینکه از دستگیر کردن تو درخانه مسرور ننماید شده‌اند. ماشاءالله‌خان بازبیهانه ناله گفت: آخ... وای... بپدرش لفت... مگر این رئیس جمعیت

صلیب سرخ است؟... حالا چه خواکی بسربریزیم!

— ارباب‌جون اگر نفس بکشیم همینجا گردن من و ترا می‌زنند. باید برویم بینیم چه می‌شود. حالا که گیر افتاده‌ایم برویم شاید بعد آ راه نجاتی پیدا بشود.

— آخر آنجا اگر قابله بیاورند و بینند جای بجهه یك شال کمر هفت ذرعی بیرون بیاید گردن هردو تائی مان را می‌زنند. — چاره چیست ارباب، آن موقع گردنمان را بزنند بهتر از اینست که حالا بزنند.

— حق باتست... آخ... وای... انا احساس الدرد!

نوکران ابوالقمحصور ماشاءالله خان و اکبر ایرانی را بیک چهار چرخه اسپی که سرپیچ کوچه دیگر انتظار می‌کشید سوار گردند و بطرف قصر ابوالقمحصور موصلى برآ افتادند. چند دقیقه بعد گاری به میدان بزرگی رسید که دریک گوشة آن عده‌ای دور بلک جارچی

سوار جمع شده بودند و جارچی موضوعی را با اطلاع آنها می‌ساند:
ماشاءالله خان که همچنان ناله می‌کرد آهسته به اکبر

ایرانی گفت:

— اکبر آقا گوش بدی بین این جارچی چه می‌گوید.

اکبر آقا بدقت گوش داد و قنی گاری وارد یکی از کوچه های میدان شد و دیگر صدای جارچی شنیده نمی‌شد، ماشاءالله خان پرسید:

— این جارچی چه می‌گفت؟

— صحبت ماشاءالله خان بود. ارباب غیر از تو ماشاءالله خان دیگری هم در بغداد هست؟
— گمان نکنم.

— پس ماشاءالله خان، آغا باشی سابق تو هستی؟

— آره جانت بالا باید بگو بینم چه اتفاقی افتاده؟

— از قراری که این جارچی می‌گفت صبح امروز اعلان گردیدند که خلیفه از سر تقصیر تو گذشته است و از تو خواسته که هرجا هستی به قصر برگردی...

ماشاءالله خان با شفعت حرف او را قطع کرد.

— ای زنده باشی! قربان آن دهنت بروم،

اکبر آقا با اشاره مأمورینی را که کنار چهار چرخه اسب می‌راندند نشان داد و گفت:

- هیچی ! . . . چاره‌ای نداریم جزاین که صبر کنیم ببینیم
چه میشود!

ماشاءالله خان ناله‌ای از ته جگر برآورد و در گوشه چهار
چرخه نشست . در این موقع یکی از مأمورین گوشه چادری را
که روی چهار چرخه انداخته بودند بالا زد و از ماشاءالله خان که
ذیر روبنده ناله میگرد پرسید:

- انت راحت بایسیدتی؟

ماشاءالله خان با گلوبی فشرده و صدای نازک جواب داد:

- نعم یا سیدی!

- لا اذیت و آزار من نکان و الحركت وسیلة النقلیه؟

اکبر ایرانی ترجمه کرد:

- می‌پرسد از نکان چهار چرخه ناراحت نمیشوی؟

- می‌فهمم بابا . . . لازم نیست ترجمه کنی!

بعد دو سه دفعه مانند زنان حامله‌ای که حالت تهوع دارنداق
زدو به فراشبashi گفت:

- أنا و بارالترشی بادمجان . . . توقف واحد دقیقه انتعال
خریدالترشی من البقالی !

فراشبashi تبسمی برلب آورد و گفت :

- تأمل واحد دقیقه . . . انت تناول الترشی بادمجان فی قصر
السیدنا و مولانا ابوالقمصوص موصلى !

- بواش ارباب ! . . . علت هم این بود که پسر خلیفه سر درد
شدیدی گرفته بوده و میخواستند تومیل دفعه قبل معالجه اش کنی ...
گل از گل ماشاءالله خان شکفته بود باز حرف او را برید:

- آره، تصادفاً من یک اوله قرص آسپرین همراه داشتم ...
- قرص چی ارباب؟

- هیچی، تو نمی‌فهمی ... قرص را انداختم توی آب بهش
دادم خورد سرش خوب شد ... گفتی دوباره سرش درد گرفته و
خلیفه برای این موضوع مرا بخشیده؟ ... ای قربان دهت اکبر
آقا جون، از شر این ابوالقمصوص خلاص شدم حالا دیگر . . .

- صیر کن ارباب! . . . اینها که گفتم مال امروز صحیح بوده ...
یعنی امروز صحیح خلیفه ترا بخشیده بوده اما این جارچی الان
به اهالی خبر میداد که چون سر درد پسر خلیفه خوب شده دوباره
خون ماشاءالله خان بنمام مردم بغداد از مسلمان و نصرانی حلال
شده است.

ناگهان رنگ ماشاءالله خان پریده با کلمات بریده گفت:

- خو . . . خو . . . خون . . . ما . . . ما . . . ماشهالله خان
حلال شده؟

- بله ارباب .

- ای از گوشت سگ حرامترشان باشد! . . . حالا چکار کنیم
اکبر آقا چون؟

بعد گوشه چادر روی چهارچرخه را که بالا زده بود پاشین
انداخت. ماشاءالله خان سری نکان داد و گفت:
- حقه ویارترشی بامجان هم نگرفت! بترکی شانس!
چند لحظه بعد دربزرگ باع ابوالقمحصور موصلى باز شد و
چهارچرخه وارد باع شد.

۱۵

بعضی و رو در چهارچرخه به قصر ابوالقمحصور، یکی از فراشان
امین خلوت قصر را در جریان امر گذاشت چند لحظه بعد دوزن
رو بسته با عجله بطرف چهارچرخه آمدند زیر بغل ماشاءالله خان را
که زیر حجاب ناله می کرد گرفتند و او را بداخل عمارت برداشتند
و پس از گذراندن از سرسرائی طولانی وارد اطاق نسبتاً بزرگی
کردند. اکبر ایرانی هم دنبال آنها وارد اطاق شد. وقتی زنها از
اطاق بیرون رفته اکبر پشت در ایستاده و به گفتگوی ایشان گوش
داد. پس از لحظه‌ای ماشاءالله خان در میان ناله های جانگدار
آهسته از او پرسید.

- چی گوش میکنی اکبر آقا؟

در تمام بغداد مشغول جستجوی تو هستند . جعفر برمکی هم پانصد نفر از فراشان را دنبال تو فرستاده است . خود ابوالقمصون موصی هم پانصد نفر از مأمورین زیر فرمانش را جلوی دروازه های بغداد گذاشته که از فرار توجلو گیری کنند . خلاصه سه هزار مامور مسلح در جستجوی تو هستند و ماموریت دارند هر جا ترا دیدند سرت را از تن جدا کنند و بخدمت اربابان خود بپرسند .

صدای ماشاء الله خان از ترس بزمت از لبهاش خارج میشد :
- یا... ا... ا... ا... ارحم را... را ، را... راحمین ...
در این موقع ناگهان در اطاق باز شد و ابوالقمصون موصی با تفاف امین خلوت وارد شد .

ماشاء الله خان فوراً شروع به ناله کرد :
- ای... آخ... بالله.. انا فی وضع الوبیم .
اکبر ایرانی دوباره پشت در رفت و بادقت گوش داد . ماشاء الله خان او پرسید :

- انت اهل ماذَا شهر؟
- انا من البَغْدَادِ يا سیدی.
- ماذَا اسم انت؟
- اکبر يا سیدی .
- ماذَا اسم زوجتی؟
- بنت سکینه يا سیدی .

- اینها دستور دادند که فوراً یک قابله برای تو بیاورند ارباب .
- حالاچه خاکی برم برم اکبر آقا جون ، بیاازیک طرفی فرار کنیم !
- از کجا فرار کنیم ارباب ؟ .. این اطاق غیر از این در راهی بخارج ندارد .
- پس بنشینیم تا بیایند سرمان را بپرسند ؟
- فعلای باید تو مرتبآ ناله کنی ارباب !
- من از ناله کردن حرفی ندارم ، حتی موقعش زورهم میزنم .
اما بچه را از کجا بیاوریم ؟
- حالا بچه که این دم نیست که بخواهد بیرون بیاید تا وقتی بچه بخواهد باید شاید از یک طرفی فرجی بشود .
در این موقع از جانب سرسرای صدای چند پا بگوش رسید .
اکبر ایرانی دوباره پشت در رفت و بادقت گوش داد . ماشاء الله خان با بیصری منتظر توضیحات او بود و مرتبآ می پرسید :
- چه می گویند ؟

عاقبت اکبر ایرانی روی پنجه پا به او نزدیک شد و گفت :
- ارباب جون اوضاع خیلی خراب است ابوالقمصون موصی الان بد قصر برگشته است ، در سرسرای نزدیکانش صحبت میکرد .
- چه میگفتند ؟
از فراری که میگویند و هزار سر باز از طرف خلیفه هرون الرشید

- اهل مازا شهر؟

- بنت سکینه من اهالی الموصل.

چهره ابوالقمصو شکفت، با رضایت سری نکان داد و رو
به ماشاء الله خان کرد:

- انت اهل الموصل؟

- آخ، واي، نعم يا سیدی.

- مازا محله؟

- محله پامنار الكوچه بهاءالدوله يا سیدی.

ابوالقمصو فکری کرد پیدا بود که چنین محله‌ای را در
موصل نمی‌شناشد. با تعجب پرسید:

- مازا؟

اکبر عجمی که موصل را خوب می‌شناخت میدانست چنین
 محله و کوچه‌ای ندارد ماست مالی کرد:

- هذا واحد کوچه فی جنوب الشہر... محلة الفقراء.

ابوالقمصو قانع شد و بالحن پدرانه‌ای از ماشاء الله خان

پرسید:

- هذا طفل الاول؟

- نعم يا سیدی.

- مرحبا، مرحبا، مرحبا.

- مرحبا بهانت يا سیدی... آخ.. واي... هذا چهار درد...

اربع درد! يا سیدی.

- تأمل واحد دقیقه!.. القابله تعالی و واحد دقیقه، انارجعت
علی عیادت بعداً.

ابوالقمصو از اطاق بیرون رفت و ماشاء الله خان و اکبر
عجمی در اطاق تنها ماندند.

اکبر بطرف ماشاء الله خان رفت و گفت.

- حال القابله می‌آید چه خاکی بسرکنیم يا بنت سکینه؟

ماشاء الله خان بالحن تندی جواب داد:

- ای درد و مرض، ای زهرمار و بنت سکینه، خجالت
نمیکشی بمن گردن کلفت میگوئی بنت سکینه.

- ارباب باید عادت کنم... اگر یکوقت از دهنم بپرد و ترا
ماشاء الله خان صدا کنم فوراً سرت راگوش ناگوش میبرند.
ماشاء الله خان غیری کرد و گفت:

- حق بانت.

- خوب نگفته که وقتی قابله آمد چه خاکی بسرکنیم؟

- باید يك رشوه چاف و چله به او بدھیم.

- فکر بدی نیست ولی پول داری ارباب؟

- پول؟... منکه دیگر پولی ندارم... تو پول نداری به من

فرض بدھی؟

- باور کن يك دینار هم ندارم.

- تأمل واحد دقيقه.
 اکبر عجمی او را بکناری کشید و آهسته مشغول صحبت شد.
 قابله که بدقت گوش می داد گاهی کلمات تعجب بر لب می آورد.
 - لا... تعجب... لا والله.. مشکوک.
 و عاقبت سری تکان داد و با لحن تندي گفت:
 - انالاخیات الی سیدنا و مولانا ابو القصوص موصلى.
 اکبر عجمی که دستش نمیرفت پول نازنین خود را به قابله
 بدهد ناچار شد ده سکه طلا کف دست او بگذارد ولی قابله پول
 را پس داد و با اخم گفت:
 - انالاخیات.
 ماشاء الله خان همچنان ناله مبکرد بطوری که نمیگذاشت
 آنها صحبت یکدیگر را بشنوند.
 اکبر عجمی پایی حوصلگی گفت:
 - ساکت باش... این زن حالا دیگر موضوع را می داند با
 بنت سکینه.
 ماشاء الله خان با خشم تندي گفت:
 - اگر، یداند پس چرا بمن بنت سکینه میگوئی نره خر؟
 و پس از لحظه‌ای مکث پرسید:
 - باو گفتی که من مرد هستم؟
 - نه، اگر بفهمد نرخشن را بالا میبرد. گفتم توزن هستی ولی

- ای زهرمار توی شکم دروغگویت بخورد. خودم برایت
 سی چهل دینار طلا از مسروق و سامیه انعام گرفتم.
 - آهان! یادم آمد. ولی...
 - ولی چی؟
 اکبر عجمی اخم کرد و زیر لب گفت:
 - من اگر از پیش ارباب سابقم بیرون آمدم برای این بود
 که مرتب از من پول قرض میگرفت.
 - اکبر آقا جون من غیر از ارباب سابقت هستم، من نادینار
 آخر بہت پس می دهم.
 - خبیلی خوب، ارباب... گوش کن مثل اینکه قابله آمد.
 در این موقع در باز شد وزن فوق العاده چاقی که بزحمت از
 در تومی آمد همراه امین خلوت وارد شد و پکسر بطرف ماشاء الله خان
 رفت و خواست رو بنده اورا بردارد ولی ماشاء الله در میان ناله‌های
 سرد و گرم فریاد زد:
 - لا... لافی حضور مرد نامحرم.
 - ماذانامحرم؟
 - هذا امین خلوت.
 قابله به امین خلوت اشاره ای کرد که بیرون برود به محض
 اینکه آنمرد بیرون رفت باز قابله خواست چهره ماشاء الله خان را
 را باز کند. ماشاء الله خان دست او را عقب زد و گفت:

- هذالسان یونانی ، ، ، بنت سکینه یحب التکلم به لسان یونانی.
بعد بکمک قابله شال را بشکل یك بچه پیچیدند و آنرا لای
یك چادر شب گذاشتند.



با یه کمک قابله شال را بشکل یك بچه پیچیدند و لای یك چادر شب گذاشتند...

اکبر عجمی به قابله گفت :

- انت قال الی ابوالقمحور الطفل تعالی فی دنبال احیات ، ،
الفوت فی حین التولد .
- نعم .

قابله درحالیکه بسته را در بغل داشت بطرف در اطاق رفت:
در راه رو چند نفر از خدمتکاران ابوالقمحور در انتظار تولد طفل
ایستاده بودند. وقتی چهره گرفته قابله را دیدند همه با تأسف و تأثر

بعلى ناچار شده ای بگوئی حامله هستی.

اکبر عجمی دوباره با قابله مشغول چانه زدن شد سکه سکه
بر مبلغ رشوه می افزود عاقبت قابله با گرفتن بیست دینار طلا راضی
شد به آنها کمک کند.

دستور داد آب تکرم آوردند و به ماشاء الله خان گفت :

- تعالی فریاد!

و ماشاء الله خان شروع به جیغ کشیدن کرد :

- وای ، ، آخ ، ، بالله ، ، بالامی ، ، یاابوی ، ، اناغریب .
المرگ فی هذا دیبار الغرب !
این فریادها چند دقیقه ادامه یافت. اکبر عجمی شال خود را
که روی شکم ماشاء الله خان بسته بود باز کرد .

ماشاء الله خان که از فریاد زدن خسته شده بود آهسته به .

او گفت :

خسته شدم اکبر آقا جون ، ، اگر سه قلو هم بود تا حالا
آمده بود ، ،

- تمام شد . ناراحت نباش یا بنت سکینه . قابله از اینکه
بنت سکینه با اکبر عجمی بزبان عربی صحبت نمیکرد سوء ظن بردا
و از اکبر پرسید :

- ماذا لسان انت صحبت الی بنت سکینه ؟

اکبر ابرانی لحظه ای مردد ماند سپس جواب داد :

- عقب رفتند،
یکی از آنها پرسید:
- ماذَا اتفاق؟
- قابله با لحن متأسفی جواب داد:
- الْفَوْتُ فِي حِينَ الْوَلَدِ،
وَبِلَا تَأْمِلِ بِطَرْفٍ در خروجی قصرفت. خدمتکاران وارد اطاق شدند. ماشاء الله خان به اشاره اکبر عجمی در رختخواب دراز کشید و شروع به گریه و زاری کرد:
- يَا طَفْلِي... يَا حَبِيبِي... انت ناکام... انت عشرين عشرين آرزو في-
- امین خلوت به او دلداری داد.
- لا بیتابی . انت جوان . انت فی اوائل العیات ... انت تولد عشرين عشرين طفل فی آنیه .
- ولی ماشاء الله خان تسلی ناپذیر بود . به سر خود می زد و بیقراری می کرد.
- يَا طَفْلِي... يَا حَبِيبِي... ،
- در این موقع ابوالقمصور موصلى شخصاً برای احوال پرسی او وارد اطاق شد. از ناله و گریه بنت سکینه موضوع را فهمید .
- از یکی از حاضرین پرسید:
- ماذَا طَفْل؟
- ماشاء الله خان خودش جواب داد:
- يَا سَيِّدِي... انا مغموم... انا متأسف... واحد پسر
الكافل زری... واحد طفل المقبول... ،
- ابوالقمصور با لحن پدرانه ای گفت:
- لا وفاء دار الدنیا... انت تحت الحمایت و اقامت فی القصر.
- قربان المحبیت انت... مرحباً يا سیدی.
- بعد دستور داد بنت سکینه و شوهرش را تنها بسگذارند .
- ماشاء الله خان همچنان ناله و زاری می کرد:
- يَا طَفْلِي... انت ناکام... انت عشرين عشرين آرزو في-
- دار الدنیا... ،
- ابوالقمصور با تأسف از اطاق خارج شد و برای هو اخوری به باغ رفت.
- کم کم هوا روشن می شد. ابوالقمصور کنار حوض به قدم زدن برداخت، در این موقع امین خلوت بطرف او آمد و پس از تعظیم و دست بوسی بی حرکت در مقابل او ایستاد . ابوالقمصور سر بلند کرد و پرسید:
- هان!.. مطلبی داری امین خلوت؟
- بلی آقای من.
- منظور خود را بیان نمای.
- دیشب در یکی از میخانه های بغداد یکی از فراشان جعفر برمکی را دیدم که از صاحب میخانه سراغ یک دایه سالم و مورد

امین خلوت نگریست و فریاد زد:

- امین خلوت مثل اینکه بخت با ما بار و پاور است.
- چطور قربان؟
- این زنی که دیشب در قصر ما طفل مرده‌ای بدنیا آورد بهترین دایه‌ایست که میتواند منظور جعفر را عمل کند و هم مارادر کشف حقایق باری نماید.
- این زن موصلی که آقای ما دیشب به قصر آورد؟
- بله... این زن فقیر و بیکسی است و شوهر بیچاره‌ای دارد که در مقابل چند دینار طلا رضایت خواهد داد زنش باین طریق بمناسبت کند.
- ابوالقمصون ناگهان برآه افتاد و به طرف اطاق ماشاء الله خان رفت.
- ماشاء الله خان و اکبر عجمی دو طرف سفره غذائی که مستخدمین برای آنها بهن کرده بودند نشسته بودند. ماشاء الله خان روپنده خود را بالا زده بود و لقمه‌های درشتی بر می‌داشت و با عجله در دهن میگذاشت. در این موقع ناگهان در اطاق باز شد. ماشاء الله خان به سرعت بر قی خود را در رختخواب انداخت و با دهن پر مشغول ناله وزاری شد.
- ابوالقمصون وارد شد و بطرف بستر ماشاء الله خان آمد.
- یا بنت سکبنه.

اعنماد را میگرفت. من خود را پشت ستونی مخفی کرده بودم و به گفتوگوی آنان گوش میدادم. صاحب میخانه به او پاسخ داد که باید جستجو کند.

- خوب، در این موضوع چه نکته قابل اهمیت دیدی امین خلوت؟
- چون سیدنا به من دستور فرموده بودند هر خبری درباره جعفر برمکی بدست بیاورم بعض مبارک بر سانم صلاح دیدم این خبر را نیز بعض برسانم.
- ابوالقمصون لحظه‌ای بفکر فرو رفت و ناگهان چشمها بش برق غریبی زد:
- آفرین امین خلوت!... تصور میکنم راهی برای کشف اسرار جعفر برمکی یافته باشیم...
- چیزی به نظر آقای ما رسیده؟
- بله، حدس میز نم از رابطه جعفر برمکی با عباسه خواهر هرون الرشید طفیل بوجود آمده باشد... میدانی که عباسه شرعاً زوجه جعفر است ولی حضرت خلیفه دستور داده بودند که از معاشرت با بکدیگر پرهیز نند. اگر معلوم شود از معاشرت آنان طفیل بوجود آمده خون جعفر و خانواده‌اش بر باد خواهی هر فت و ما عاقبت به - منظور خود خواهیم رسید. حالا باید فکر بک...
- ابوالقمصون ناگهان سکوت کرد چند لحظه خبره در صورت

- مرحبا، مرحبا... مرحبا...
 - انت مرحبا یا سیدی؟
 - لانتعال فی نظر واحد شغل المقبول. دایه علی واحد طفل!
 - انت سیدنا و صاحب اختیارنا.
 ماشاءالله خان ناگهان متوجه پیشنهاد ابوالقمصو شد و
 نالهای از ته جگر برآورد وزیر لب گفت:
 - یا ارحم الراحمین! . . . حالا دیگر باید دایه بشوم و بجه
 شیر بدhem!

اکبر عجمی از ترس پیایی به ابوالقمصو تعظیم می کرد و
 ماشاءالله خان که چند لحظه آرام گرفته بود دوباره شروع به گریه
 وزاری کرد ولی این دفعه واقعاً از چشمها بش اشک می آمد. برحال
 و روزگار خود گریه اش گرفته بود.

ابوالقمصو درست درجیب کرد و یک کیسه پرازپول طلا پرورون
 آورد و بطرف اکبر عجمی دراز کرد:
 - تعال هذا فلوس!.. هذا احسن الوسیله على تسکین الغصه
 و آلام روحي.
 ولی قبل از اینکه اکبر عجمی کیسه زر را بگیرد ماشاءالله خان
 درمیان نالهای سرد و گرم خود از جا جست و فرباد زد:
 - لانتعال فلوس الى اکبر یا سیدی! . . . هذا واحد شخص
 ولخرج...

ماشاءالله خان که یک لقمه به درستی یک سر گربه در دهن
 داشت از ته حلق صدائی درآورد:
 - اوووم.
 ابوالقمصو با تعجب اکبر عجمی را نگاه کرد و پرسید:
 - ماذا اوووم؟
 اکبر عجمی که گرفتاری ماشاءالله خان را میدانست گفت:
 - هذا دندان کلید من الشدت الناشر . . . أنا مالش الدهان
 والصورت!
 و بلا تأمل کنار بستر ماشاءالله خان زانوزد و به بهانه
 ماساز صورت او لقمه درسته نان و پنیر و سبزی را از دهان او درآورد
 و درجیب پنهان کرد و پس از چند لحظه مالش صورت و گلوی او
 از جا برخاست.
 - هذا معالجه.

ابوالقمصو دوباره گفت:
 - یا بنت سکینه،
 - نعم یا سیدی.
 - انت يحب الأطفال؟
 - نعم یا سیدی... أنا عاشق الأطفال.
 - انت مابل بمعاشرت الأطفال؟
 - نعم یا سیدی.

گرفتم... مثلاً من و تو زن و شوهر هستیم، بین الاحباب این حرف‌ها نیست.

- در هر حال تا یادت نرفته سی دیناری را که به قابله رشوه دادم پس بده، ارباب.

- الهی ذلیل بعیری اکبر با آن چشمهای وقوع دروغگویت!.
- تو سی دینار به قابله دادی؟ از حالم بیخواهی از روی خرج خانه بخوری.
- حالا سی دینار ندادم بیست دینار که دادم.

ماشاء الله خان فوراً بیست دینار طلای او را پس داد و با
اکبر عجمی آشتی کرد. هر دو بخوردن غذا ادامه دادند.

و بدون اینکه به آنها مهلت بدهد کیسه پول را از دست ابوالقمرصور گرفت. ابوالقمرصور تبسمی برلب آورد و گفت:

- قلیلا بھودفی حال انت یابنت مکینه!
بعد چند دقیقه آهسته با امین خلوت حرف زد و از اطاق بیرون
گفت. در آستانه درس برگداشد و گفت:

- أنا مراجعت في واحد دقيقة على ترتيب الأمور!
وقتی در اطاق بسته شد اکبر عجمی که ناراحت و رنجیده
خاطر بود باقیافه عبوس دریک گوشه اطاق نشست. ماشاءالله خان
روبنده را بالا زد و گفت:

- چه خبر است؟ چه مرضی داری اکبر آقا؟... مادا مرض
انت؟... انت لال یا اکبر آقا؟...

اکبر آقا با لحن تندی جواب داد:
- انت مادی یا بنت سکینه!
- اولا که چرا عربی اختلاط می کنی؟... ثانیا زهر مار و انت
مادی! من آدم مادی هستم!

- خیلی دلخورم کردی ارباب!... همه‌چی پریدی و کیسه زر را ازدست ابوالقمصویر گرفتی که انگارمن میخواهم پول را بخورم.
آبروی مرا جلوی یکنفر غریبه بردی مننم اگر کیسه زر را میگرفتم
بخودت میدادم.

- بابا اینکه دلخوری ندارد... منهم پول را برای خرچ خانه

- مَاذَا؟

- يَعْنِي أَنَا لَا صَاحِبُ الشِّيرِ!

- أَنْتَ لَا صَاحِبُ الشِّيرِ؟ أَنْتَ لَا تُولِدُ الطَّفْلَ؟

ماشأ الله خان از لحن تند او ترسید و با کلمات بریده جواب داد:

- نَعَمْ، نَعَمْ يَا سَيِّدِي... وَلِي هَذَا الشِّيرُ لَا كَفَايَةَ عَلَى تَغْذِيهِ
وَاحِدَ طَفْلٍ.

- مَاذَا؟

- بِرَأِيِّ ابْنِكَه.. خَدَا چَه بَكَوِيمْ!... بِرَأِيِّ ابْنِكَه أَنَا صَاحِبُ
پَسْتَانِ الصَّغِيرِ. صَغِيرٌ بِقَدْرِ وَاحِدَ لِيْمُورِشْ!...

- لَا أَهْمِيَّتِ يَا بَنْتَ سَكِينَهِ. بَعْدِ وَاحِدَ هَفْتَهِ تَعَالَ عَظِيمِ بِقَدْرِ
وَاحِدِ هَنْدَوانَهِ!...

ابو القمحصور سهیں دستورات لازم را به ماشاء الله خان داد و
به امین خلوت دستور داد فوراً بنت سکینه و شوهرش را با تفاوت یکی

از فراشان به میخانه ببرند تا به نوکر جعفر برمکی معرفی شوند.

نژدیک ظهر چهار چرخه حامل ماشاء الله خان و اکبر عجمی
وارد قصر بزرگی شد وقتی چادر روی چهار چرخه را کنار زدند
که دایه خانم و شوهرش پیاده شوند ناگهان ماشاء الله خان بر جا
خشک شد.

اکبر عجمی آهسته پرسید:

- چی شد، ارباب؟... چه اتفاقی افتاد، چرا حرکت

١٦

ساعی بعده امین خلوت برأي ابو القمحصور خبر آورد که صاحب
میخانه را بدادن انعام خوبی راضی کرده است بنت سکینه را بعنوان
دایه به نوکر جعفر برمکی معرفی کند.

ابو القمحصور بدون تأمل به اتفاق ماشاء الله آمد و نیت خود را
بطور اختصار باطلایع او رساند ماشاء الله خان که سخت نگران و
دستپاچه شده بود سعی کرد از زیر بار این مأموریت خطرناک یعنی
جاسوسی بنفع ابو القمحصور درخانه جعفر برمکی شانه خالی کند.
بالحن متاثری گفت:

- يَا سَيِّدِي، أَنَا لَا قَدْرَتُ الشَّغْلَ دَابِيْكَيْ.

ابو القمحصور با تعجب پرسید:

نمی کنی؟

ماشاء الله خان از زیر رو بند ناله‌ای کرد و گفت:

- دیدی چه خاکی بسرم شد!... اینجا قصر خلیفه است.

ولی اکبر عجمی فرصت نیافت که چیزی بگوید. فراش باشی جلو قصر آمد و آنها را بهیکی از اطاقها هداشت کرد. وقتی ماشاء الله خان و اکبر عجمی تنها ماندند، ماشاء الله خان رو بند را بالا زد و گفت:

- بر کی شانس!... آمدیم اینجا آقائی کنیم یک مدتی خواجه باشی شدیم حالا زن بچه شیرده شده‌ایم. می ترسم با این بخت و اقبال یک شوهر گردن کلفت هم برایم پیدا شود!

- حالا اینقدر بی تابی نکن ارباب. خدا بزرگ است.

- توهم نفست از جای گرم بیرون می‌آید، اکبر آقا. اینجا قصر خلیفه است اگر باد بگوشان بر ساند که من ماشاء الله خان هستم سرم را گوش ناگوش می‌برند و با آن معامله‌ای که با سامیه کردیم مسرور میر غضب سو بریده‌ام را چهل روز توی آب نمک میخوابند. بیاز و در فرار کنیم اکبر آقا.

- کجا برویم ارباب؟ هرجا بروی همین وضع است. سه - چهار هزار مأمور در بغداد در جستجوی تو هستند باز اینجا از همه جا امن تراست. کسی به قصر خود خلیفه سوء ظن نمیرد.

- اینجا بمانیم چه خاکی بسركنیم، میگوشی من بچه شیر بد هم؟

- چاره دیگری نیست، ارباب.

- آخر خاک برسربی شعورت بکنند من شیرم کجا بود؟ اصلا پستانم کجا بود که شیر داشته باشد.

- باید صبر کرد ارباب.

چند لحظه بعد در باز شد و یکی از فراشان وارد شد به اکبر عجمی اشاره‌ای کرد و گفت:

- تعال.

اکبر عجمی نگاهی به ماشاء الله خان انداخت و بدنیال فراش از اطاق بیرون رفت. ماشاء الله خان که با عجله چهره را پوشانده بود، بعد از خروج آنها دوباره رو بند را بالازد و زیر لب گفت:

- آخ ماشاء الله ... واقعاً عجب عیش و عشرتی کردی!..

هر که گزید ز خراجات شام

بارکش غول ببابان شود.

چند دقیقه در انتظار والتهاب سپری شد. عاقبت در باز شد و اکبر عجمی به اطاق برگشت.

ماشاء الله خان تا اورا دید فریاد زد:

- کجا رفی اکبر آقا جون اینجا تنهایی دلم ترکید.

اکبر عجمی سری نکان داد و گفت:

- بابت سکینه ناچاریم در همین قصر بمانیم.

- ای زهر مار و بنت سکینه!.. باز من گفتی بنت سکینه!.. تعریف

کن ببینم چه شنیدی؟

- مرا پیش جعفر بر مکی بر دند . دستورات لازم را بمن داد .
دو ماه قبل در قصر یک بچه بدنیا آمده که تو باید مادری او را
قبول کنی .

- مگر مادر ندارد؟

- چرا . امان بیدانم بچه علت می خواهد همه خجالت کنند بچه
نست .

ماشاء الله خان لحظه ای بفکر فرورفت سپس زیر لب گفت :

- غلط نکنم خودش است . بچه عباسه و جعفر بر مکی .

- چه گفتی ارباب؟

- هیچی ، گفتم دنیای غریبی است ... خوب بعد؟

- بعد باید بچه را شیر بدهی و پرستاری کنی ... در عوض پول
خوبی بمنا میدهند . یعنی قرار گذاشتند ماهی صد دینار بمن که شوهر
تو هستم بدهند که ضمناً اینجا در مطبخ کار کنم بتوهם ماهی پنجاه
دینار میدهند .

- یعنی بتو بیشتر از من حقوق میدهند؟

- خیلی طبیعی است .

ماشاء الله خان بلک پس گردنی به اکبر عجمی زد و گفت :

- ای زهرمار و طبیعی است!... من شیرم یعنی شیره جانم را
به بچه میدهم آنوقت طبیعی است که تو بیشتر حقوق بگیری .

- ارباب ، مثل اینکه باورت شده که بچه شیر میدهی؟ تو
که ...

- فضولی موقوف!... صد دینار را من میگیرم پنجاه دینار
را نو .

اکبر عجمی ناچار رضاداد و ساكت شد ماشاء الله خان بعد از
لحظه ای سکوت گفت :

- اما راستی اکبر آقا ... من اگر رویم را باز کنم همه مرا
می شناسند ، چون زنهای قصر خلیفه همه مرا دیده اند ،
اکبر آقا فکری کرد و گفت :

- یک بهانه ای پیدا کردم که رویت را هم هیچ وقت باز نکنی
به آنها گفتم که صورت زخم شمشیر خورده و خجالت میکشی رو بمنه
را برداری .

ماشاء الله خان فرصت اظهار نظر نیافت فراش باشی قصر یک
دست لباس زنانه بسیار تمیز و فاخر برای او آورد و خودش بیرون
رفت .

ماشاء الله خان ناله کنان و ناسزا گویان لباس زنانه را روی
زیر پیراهن خود و هفت تیر که همچنان بکمرداشت پوشید . اکبر فرق
سر اور ابا شانه از میان باز کرد . و دودسته زلفش را در دو طرف
پیشانیش جمع کرد و روی آن روسی بست و دو دستمال را قلمبه
کرد و زیر پیراهن روی سینه او بست .

- ماذا اسم هذا طفل؟
 - ابن سفيان.
 وسپس افزوود:
 - هذا طفل لامى ولا ابوى ... ولى سيدتى عباسه اقامت فى
 اطاق المجاور ونظارت على تربیت هذا طفل ...
 - أنا مراقبت با كمال العيل.
 خواجہ باشی بالحنی بسیار جدی گفت:
 - ومن سیدتی اسمع صدای گریه والزاری هذا طفل فقد قطع
 رأس انت بضرب الشمشیر.
 فرباد اعتراف ماشاء الله خان به آسمان رفت.
 - ماذا؟ .. هذا طفل في قيدالحيات... گریه و الزاری طبیعی
 على واحد طفل السالم.
 خواجہ باشی سری تکان داد و گفت،
 - المأمور معذور... أنا أبلغ الدستور سيدتى عباسه
 وبالنامل بیرون رفت.
 ماشاء الله خان که طفل دوماهه را در بغل داشت سری تکان
 داد وبالحن پردردی گفت:
 - دیدی چه کاری را قبول کردیم؟! اکبر آقا شنیدی؟ عباسه خواهر
 خلیفه در اطاق المجاور متزل دارد و اگر صدای گریه بچه را بشنود
 فوراً میدهد گردن مارا بزند.

ماشاء الله خان باقیافه ماتم زده ای مراقب آرایش خود بود.
 اکبر عجمی وقتی از آرایش او فارغ شد تسمی حاکی از
 رضایت بر لب آورد و گفت:
 - ارباب خیلی مقبول شدی.
 - زهرمار!.. اگر چشمها بت را درویش نکنی فوراً بیرون
 بیکنم.
 چند لحظه بعد آنها را به اطاق مخصوص خودشان راهنمائی
 کردند و قبل از اینکه فرصت پیدا کنند کمی استراحت کنند در باز
 شد و خواجہ باشی قصر وارد شد و خود را معرفی کرد.
 ماشاء الله خان تا اورا دید از زیر رو بندۀ آهسته گفت:
 - اینجا هم مثل شهر خود ماست ... این خواجہ مفهنجی که
 زیر دست من کارمیکرد حالا شده خواجہ باشی!
 خواجہ باشی رو به ماشاء الله خان کرد:
 - هذا طفل يابت سکینه.
 سپس از زیر شنل خود طفل دوماهه ای را که چشمهای سیاه و
 قشنک خود را کاملا باز کرده بود بیرون آورد و بطرف ماشاء الله خان
 دراز کرد.
 ماشاء الله خان طفل را گرفت و با جبار تسمی بر لب آورد.
 - هذا مقبول، .. يا حبیبی! .. يا قلبی! ..
 بعد رو به خواجہ باشی کرد و پرسید:

اکبر عجمی جواب داد :

- حالا غصه نخور... نمیگذاریم گریه کنند.

ماشاءالله خان که از شدت بد بخشی نزدیک بود اشکش جاری شود روبنده را بالا زد بهجه تا چشمش به ابروهای پر پشت و سیاه ماشاءالله خان افتاد لب و لوجه را جمع کرد که گریه را سر بددهد. ماشاءالله خان با وحشت ناله‌ای کرد فوراً روبنده را انداخت شروع به دست زدن و آواز خواندن کرد:

- ارباب خودم سلام و علیکم... ارباب خودم سرت بالاکن... ارباب خودم خروس قندی ...

بهجه برایر سرو صدا از گریه کردن منصرف شد. ماشاءالله خان و اکبر عجمی که عرق ترس برپیشانیشان نشسته بود نفس راحتی کشیدند. ماشاءالله خان آب دهن را فرو داد و گفت:

- این بهجه یکدفعه جنی میشود.

اکبر عجمی جواب داد:

- آخر، ارباب، بهجه این دو ماهه مدام تو بغل زنهای خوشگل بوده قیافه ترا که دید ترسید.

- مرده شور ترکیت را ببرند. یعنی میگویی قیافه من ترسناک است. از آن ریش کثافت تو ترسید.

- اختیارداری ارباب... بهجه اصلاً مرا ندید. تا روبنده را بالازدی از شکل تو ترسید. قبول نداری یکدفعه دیگر روبندهات

را بالا بزن.

ماشاءالله خان خواست روبنده را بالا بزن و لی پشیمان شد ترسید مهادا بهجه دوباره بگریه بیفتند. شروع به ناز و نوازش طفل کرد:

- با ابن سفیان.. انت طفل العاقل. انت مقبول. اگر انت آرام ولا گریه انا تعال فی بازار وابیتاع قافا... و برای اینکه او را بدبدن چهره خود عادت بددهد بک چشم و ابروی خود را از زیر روبنده نمایان کرد. بهجه باز باقیانه وحشت زده لبها را جمع کرد. ماشاءالله خان با عجله دوباره چشم خود را زیر روبنده پوشاند و شروع به خواندن و دست زدن کرد وقتی بهجه آرام گرفت انگشت خود را بالابرد و گفت:

- با ابن سفیان، ومن انت گریه لولو تعال. ولی بهجه دوباره قصد گریه کردن داشت ماشاءالله خان بایی- حوصلگی گفت:

- آهای لولو آمد. نگاه کن بک سرد و گوش آمد. واحد رأس ثانی گوش تعال.

اکبر عجمی که دست و پای خود را گم کرده بود گفت:

- شاید گرسنه است و شیر میخواهد؟

- من حالا شیر از کدام گور بیاورم.

بعد دست رو به آسمان بلند کرد و گفت:

بنت سکینه؟...
و بظاهر در دور و برخود به جستجوی سوزن پرداخت.
اکبر عجمی گفت:
- ارباب مواظب باش بازگریه اش میگیرد!
و در همین موقع باز بچه لب و رژید.
ماشاء الله خان که متوجه خط خود شده بود اورا روی دست
نکان داد و سعی کرد آرامش کند.
- دست دسی ابوی تعال... دست دسی ابوی تعال... صدای
کفش پاش تعال...


۲۶۱

- خدای اکاشکی توهمن شهر خودمان رفته بودیم بنگاه حمایت
مادران استفاده شده بودیم!... بچه شیردادن که دیگر اینجا آمدن
نمی خواست.

بعد رو به اکبر عجمی کرد:
- اکبر آقا برو بگو یك فنجان چای بیاورند که بواشکی باین
بچه بدھیم تا فکر یك کمی شیر بکنیم.
اکبر عجمی بپرون رفت و لحظه‌ای بعد بایک فنجان چای برگشت
ماشاء الله خان چند قاشق چای به بچه داد و او را تا حدی آرام
کرد، وقتی بچه آرام شد کم کم به او احساس علاقه کرد و بالعن
مادرانه‌ای گفت:

- انا قربان انت یا ابن سفیان... انت طفل النجیب!
انا احباک...

ولی ناگهان حرکت دستش در هوا متوقف شد نگاهش به -
صورت اکبر عجمی خبره ماند و پس از لحظه‌ای سکوت فریاد زد:
- ای ترکمون!...

- چه شد بنت سکینه؟
- الجیش تعال... روی لباس من کار بذ کرد، اکبر آقا جون!
بعد برای اینکه بچه را بترساند که دیگر از این کارها نکند به
اکبر گفت:
- آهای! تعال واحد سوزن!... کی جیش تعال فی بغل

۲۶۰

- هذا اکبراضرب واحد کنک الشدید الی بنت سکینه.

- ماذَا عَلِتْ؟

- هذا عادت الزشت من اوائل العروسي!

عباسه نگاه غضب آلو دی به اکبر عجمی انداخت. اکبر عجمی از ترس لال شده بود و هرچه می کرد موفق نمی شد دهن باز کند.

عباسه دستها را بر هم زد. خواجه باشی که پشت در اطاق بود وارد شد. باو دستور داد:

- انت تعال هدا شوهر بنت سکینه وا ضرب عشرين عشرين ضربت الشلاق.

خواجه باشی به اکبر عجمی یک پس گردنی محکم زد و اورا جلوانداخت که از اطاق بیرون برد.

ماشاء الله خان که این تنبیه سخت را برای اکبر عجمی بیش بینی نکرده بود خواست نزد عباسه از او شفاعت کند از جا برخاست:

- العفو...، هذا مرد لاشعور...، بخشش علی بزرگواری انت...،
بخشن علی خاطر بنت سکینه.

ولی عباسه گوشش به این حرفهای دهکار نبود. اکبر عجمی که پشت سر هم پس گردنی می خورد قبل از خروج از اطاق سر بر گرداند و انگشت خود را بعلامت نهید بطرف ماشاء الله خان نکان داد. ماشاء الله خان که می ترسید مبادا اکبر زیر شلاق هویت اورا بروز دهد تصمیم گرفت به هر قیمت هست او را نجات دهد. ناگهان

ولی بچه دیگر آرام نگرفت و ناگهان شروع به گریه کرد، در همین موقع از اطاق مجاور صدای پا و گفتگوی تندی بگوش رسید.

ماشاء الله خان با قیافه و حشت زده ای گفت:

- يا ارحم الراحمین!.. الان است که بیایند و سرمان را بپرند. صدای پادر راه روشنیده شد. فکری به خاطر ماشاء الله خان رسید با صدای بلند شروع به گریه و زاری کرد که صدای بچه شنیده نشود.

در همین موقع در باز شد. زن رو بسته ای وارد شد و با اضطراب فوق العاده ای فریاد زد:

- ماذَا؟

بعد بطرف طفل دوید. بچه بر اثر این سر و صداها ساکت شده بود. زن جوان که ماشاء الله خان او را از صدایش شناخته بود دو کسی جز عباسه خواهر خلیفه نبود و قتنی طفل را ساکت دید سر بلند کرد و پرسید:

- ماذَا انفاق؟

ماشاء الله خان که همچنان گریه دروغی میکرد جواب داد:

- انا مشغول به گریه یا سیدتی!

Abbasه با تعجب پرسید:

- ماذَا انت زاری یا بست سکینه؟

ماشاء الله خان که دستپاچه شده بود از ناچاری جواب داد:

فریاد زد،

- توقف!

آغاباشی که اکبر عجمی را کشان کشان بیرون میرد ناگهان
توقف کرد و عباسه سر بر گرداند. ماشاء الله خان بالحن تهدید گفت:
- یاسیدنی...، اذا زجر و الشکنجه علی اکبر، فقد بنت سکینه
عصبانی، واذا بنت سکینه عصبانی فقد جریان الشیرخشک واذا شیر
بنت سکینه خشک فقد هذا طفل تعالی الی دار الباقی.

و درمیان سکوت حاضرین چه به بغل در اطاق مشغول قدم
زدن شد و با ممتازت افروزد:

- یاسیدنی...، بقول الشاعر انقال الی انت شرط البلاغ. انت
خواه نصیحت تعالی و خواه ملال!

Abbasه که پیدا بود دچار نگرانی شده است چند لحظه مردماند
سپس رو به آغاباشی کرد:

- انا عفو هدایا مردانه خیث!

بعد رو به ماشاء الله خان کرد:

- یا بنت سکینه انت رفیق القلب!

ماشاء الله خان با لحن فیلسوفانه ای جواب داد:

- یا سیدنی...، فی عفو لذت الافی انتقام.

- مرحبا بنت سکینه...، مرحبا...

و یک کیسه زرازیر لباس خود بیرون آورد و بطرف او آنداخت.

ماشاء الله خان کیسه را در هوای گرفت و گفت:

- یا سیدنی انا مشکر و المعنون من الطاف انت... ولی واحد
تقاضا من انت.

- قال!

- انا عادنا به تناول واحد چار ک شیر فی کل بعد از ظهر...
بعنی فی کل ایام.

Abbasه بلا فاصله رو به آغاباشی کرد و دستورداد:

- تعال واحد چار ک شیر الی دایه آغا.

اکبر عجمی که بعد از آزاد شدن از دست آغاباشی در گوشه ای
بی حرکت و خاموش ایستاده بود از کلمه دایه آغا سخت
خنده اش گرفت.

Abbasه از این بی ادبی او طوری برآشت که دهن باز کرد تا
دوباره دستور شکنجه او را صادر کند ولی ماشاء الله خان باز
وساطت کرد:

- هذا اکبر لانعلم والتربیت الصالح، لا اصل والنسب الصالح!

Abbasه بدون اینکه دیگر چیزی بگوید بیرون رفت و آغاباشی
هم تعظیم کنان پشت سراو از اطان خارج شد.

ماشاء الله خان بالحن تندری گفت:

- اکبر، مرده شور آن ترکیت را بینند، تو جرا اینقدر بی تربیتی؟
چرا جلوی بزر گتر می خنده؟

اکبر عجمی دوباره بخنده افتاد و جواب داد:

- از اسم «دایه آغا» خنده ام گرفت.

- حالا خفه شوا بیا کهنه های این بچه را عوض کن!

- من بلد نیستم ارباب، یکوقت محکم می بندم گریه اش میگیرد
و می آیند گردنمان را می زنند.

- نرس...، کار بدش را کرد دیگر گریه نمی کند.

اکبر عجمی بکمل ماشاء الله خان کهنه بچه را عوض کردند.
در این موقع آغاباشی یک کاسه پر از شیر برای آنها آورد و خودش
بیرون رفت.

- اکبر آقا، حالا این شیر را چطور به بچه بدھیم بخورد...
پستانک نداری؟

- چی ندارم؟

- هیچی!... تو که شورایین چیزها را نداری،
بعد بهر ذحمتی بود مقداری شیر به بچه خوراندند و از فرط
خشتنگی هرسه به خواب سنتگینی فرو رفتند.

صبح صدای ضربه های شدیدی که بدر اطاق خور دانها را از
خواب بیدار کرد.

ماشاء الله خان که پراهن وزیر شلوار بنن داشت بسرعت لباس
زنانه را پوشید و روپنده را بصورت انداخت و بچه را که تا صبح
راحت خوابیده بود بیغل گرفت. بعد در را باز کردن آغاباشی بود
که می خواست طفل را پیش خانم ببرد. از ماشاء الله خان پرسید:

- یابنت سکینه، هذا طفل تناول الشیر؟
- لا.

آغاباشی دستور داد که فوراً بچه را شیر بدهد.
ماشاء الله خان باقیافه حق بجانبی گفت:

سپس آغاباشی را که بیرون اطاق منتظر بود صدا زد و بهجه
را بهادراد. آغاباشی قبل از بیرون رفتن از اطاق گفت:
- انامر اجعت الطفل فی حوالی الظهر.
- نعم یاسیدی.

ماشاءالله خان و اکبر عجمی صبحانه مفصل خود را تمام
نکرده بودند که در اطاق باز شد. ماشاءالله خان روینده را روی
صورت انداخت و سر ابر گرداند به محض اینکه چشمش به تازهوارد
افتاد دندانهایش از وحشت بکلی کلید شد. اکبر عجمی هم در اولین
نگاه نازه وارد را شناخت. سرعت دستمالی جلو دهن گرفت و
برای اینکه شناخته نشود آهسته از کنار دیوار خود را بدراطاق رساند
و خارج شد.

ماشاءالله خان باتازه وارد که کسی جزسامیه بندانداز و عیال
سابقش نبود تنها ماند. قلبش از ترس طوری می زد که نزدیک بود
سینه اش را پاره کند و بیرون بیفتد.

سامیه روینده خود را که فقط نبی از صورت کربهش را
را می پوشاند بالازد و گفت:
- السلام عليکم یادابه آغا.

ماشاءالله خان هرچه کوشید نتوانست جواب سلام او را بدهد.
سامیه روی بروی او نشسته ظاهرآ از ورود دایه جدید به قصر مطلع
شده و از آنجاکه زن فضولی بود علاقه داشت که او را بشناسد، این

- انالاتراوش الشیر قبل از تناول الصبحانه.

آغاباشی با بیحوصلگی پرسید:

- ماما انت تناول بعنوان الصبحانه؟

ماشاءالله خان نگاهی به اکبر عجمی انداخت.

- تعال واحد چارک شیر... ثلاثی بیضه المرغ...

اکبر عجمی اعتراض کرد:

- عشرين بیضه المرغ!

ماشاءالله خان نگاه تندی به انداخت و گفت:

- هذا اکبر آقا مبتلاء بمرض الجوع.

سپس سفارش صبحانه را ادامه داد:

- واحد قالب کره... واحد سیر پنیر... و واحد نان البرشه
خشخاشی ثانی آتش.

آغاباشی با لحن تمسخر پرسید:

- هذا اکتمایت؟

اکبر عجمی بیان صحبت دوید:

- تعال واحد چارک انگور العسكري.

آغا باشی هر ولند کنان بیرون رفت. لحظه ای بعد دو نفر از
فراشان دوسینی بزرگ صبحانه بنت سکینه و شوهرش را آوردند.
ماشاءالله خان بهتر ترتیب بود مقداری شیر به ابن سفیان خوراند.

و یک خنجر برآق از زیرلباس خود بپرون کشید.
ماشاءاللهخان فریادی زد و خود را به اننهای اطاق رساند.
سامیه گفت:
- لا وحشت یا بنت سکینه... . هذا خنجر مخصوص القتل
شوهر سابق.
ماشاءالله خان که از ترس میلرزید با فاصله زیادی از اوروی زمین نشست و با کلمات برباد پرسید:
- ما... ما... ماذَا اسْمُ شَوَّهْرِكَ؟
سامیه با چشمهای برآمده فریاد زد:
- الْخَانُ وَالْجَانِي مَاشَاءُ اللَّهِ خَانُ .
ماشاءاللهخان سعی کرد خشم و غصب او را رام کند.
- شاید هذا ماشاءاللهخان لانقصیر ...
سامیه ناگهان مثل حیوان زخم خورده‌ای از جایپرد و گفت:
- انت طرفدار هذا خائن؟
ونخنجر بدست دنبال او کرد. ماشاءاللهخان در حالیکه دور اطاق میدوید فریاد زد:
- انا لا طرفدار... انا متنفر من هذا ماشاءاللهخان... هذا واحد مازا انصاف... مازا شرافت... مازا انسانیت ...
مرد دیوسرت... هذا من اراذل الا وباش،
آتش خشم سامیه فرونشست و با ملایمت گفت:
- انا متأسف من هذا رفتار... انا بی اختیار من استماع اسم

دیدن هم فقط برای آشنایی با دایه آغا! جدید بود. ولی ماشاءاللهخان مطمئن بود که زن سابقش از راز او بتوی برده است.
سامیه یک حبه قند از چیب بپرون آورد و در دهن گذاشت، سپس گفت:
- القدوم انت مبارک فی هذا قصر بادایه آغا!
ماشاءاللهخان باتمام قوا میخواست فک زبرین را از فک بالا جدا کند ولی موفق نمیشد.
سامیه پرسید:
- ماذَا اسْمُ انت؟
ماشاءاللهخان باز حمت زیاد جواب داد:
- ا... ا... ا... انا بنت سکینه.
- ماذَا اسْمُ شَوَّهْرِكَ؟
- ا... ا... ا... اکبر عجمی... یعنی... لا، لا... اکبر البغدادی.
- انت راضی من شوهرک؟
- ا... ا... البتہ... انا راضی... هذا واحد مرد سربراہ!
سامیه آهی کشید و گفت:
- انا صاحب واحد شوهر... ولکن هذا شوهر مازا غیرت...
و بعد از لحظه‌ای سکوت فریاد زد:
- واذا رؤیت هذا مرد فقد تعال هذا خنجر فی قلبه...

ولی او هم نتوانست حرف خود را تمام کند دستی به در اطاق خورد. ماشاءاللهخان باعجله صورت خود را پنهان کرد. آغاباشی وارد شد و گفت:

- یا بنت سکبته تعال.
- کجا؟ ماذ تعال؟
- سیدتی محسنه همشیره سیدنا و مولانا خلیفه فقد احتیاج علی وجود انت.
- یا ارحم الراحمین! خواهر خلیفه با من چکار دارد؟
- بعد با صدای بلند پرسید:
- ماذ احتیاج؟
- آغاباشی جواب داد:
- دلاک المخصوص سیدتی محسنه فقد مریض البستری و سیدتی محسنه احتیاج علی واحد دلاک.
- رنگ روی ماشاءالله خان پرید و طوری دستپاچه شد که نزدیک بود با صدای مردانه داد و فریاد کند ولی به خود آمد و فکر کرد.

«ماشاءالله، شاید اشتباه میکنی... شاید عوضی فهمیده ای!»

- بعد دوباره از آغاباشی پرسید:
- ماذ انت قال؟
- سیدتی محسنه احتیاج علی واحد دلاک بعلت المرض الدلاک

هذا جانی بالفطره.

ماشاءاللهخان برای اینکه اورا کاملاً آرام کند جواب داد:

- لاهمیت... باهمشیره... انا متعجب من هذاماشاءاللهخان، الفرار من واحد عیال مقبول والمطبوع فقد موجب التعجب،
- مرحباً بابنت سکبته . ولی ماشاءالله خان لاقدر الفرار من دست السامیه.. اذا ماشاءالله خان تعال مرغ والطیران فی آسمان العاقبت فی دست سامیه ... و اذا ماھی فی اقبیانوس العاقبت فی-

دست سامیه.

بعد با قیافه متفرک از اطاق خارج شد.

ماشاءاللهخان روښنده را بالازد و عرق سرو صورت خود را خشک کرد. لحظه‌ای بعد اکبر عجمی با احتیاط در را باز کرد و وارد شد.

- خاک بر سر بی غیرت کنند اکبر آقا!

- چرا ارباب؟

- همین بود غیرت نوکری؟... مرا با این وحشت قلب تنها گذاشتی و دررفتی؟
- آخر ارباب من...

ماشاءاللهخان به او مهلت نداد که جمله‌اش را تمام کند. دو دستی بر سر او زد و گفت:

- میخواهم هفتاد سال ارباب تونباشم. از همین الان...

المخصوص.

ماشاءاللهخان با قیافه مبهوت نگاهی به اکبر عجمی انداخت

و آهسته پرسید:

- توفه‌میدی آغاباشی چی میخواهد؟

- آغاباشی میگوید که دلاک مخصوص محسنه خواهر خلیفه
مریض شده و محسنه میخواهد تو بجای او سروتش را بشوئی!
دندانهای ماشاءالله خان از فرط نگرانی و در عین حال شوق

کلید شد:

- من د.. د.. د.. دلاکی محسنه را بکنم؟

اکبر آهسته گفت:

- چاره‌ای نیست ارباب! مگر میشود فرمان خواهر خلیفه را
اجرا نکرد؟

ماشاءالله خان رو به آغاباشی کرد:

- انا اگرفتار، لا وقت الکافی.

ولی آغاباشی چنان نهیی به او زد که دنبال حرفش در گلویش
خشکید. خواست بهانه‌ای برآشد آغاباشی به او مهلت نداد بازویش
را اگرفت و فریاد زد:

- تعال یا بنت سکینه!

ماشاءالله خان ناچار بدنبال او رفت. ولی قبل از خروج

ایستاد و به اکبر عجمی گفت:

- اکبر آقا جون، ما را حلل کن... دیگر فکر نمیکنم جان
سالم بدر ببریم. اگر ما را کشتند بک فاتحه برای آمرزش روح
ما بخوان.

- خاطر جمع باش ارباب هر شب جمعه بک فاتحه برای
روحت میخوانم.

- ای درد و مرض! عوض این که مرا دلداری بدهی فورا
قبول میکنی؟

آغاباشی که جلو تراز اطاق بیرون رفته بود فریاد زد:
- ماذما انت معطل؟

ماشاءالله خان ناچار با اکبر عجمی روبوسی کرد و از اطاق
بیرون رفت. آغاباشی ماشاءالله خان را پس از گذرانیدن از راه و ها
وسرسراهای متعدد وارد سرینه حمام خصوصی قصر کرد. از داخل
حمام سروصدای چند زن جوان شنیده میشد.

ماشاءالله خان وقتی خود را در سرینه تنها یافت چهار زانو
روی زمین نشست که نکری بحال زار خود بکند ولی برائی و قایع
عجبی که دو سه روزه آخری برایش اتفاق افتاده بود دیگر مغزش کار
نمیکرد. از طرفی هیچ راه فراری برایش باز نبود. عاقبت از جا
برخاست وزیر لب گفت:

- به جهنم... هر طور می‌شود بشود ما که راه دیگری نداریم.
بعد در اطراف خود به جستجوی لنگ پرداخت ولی از لنگ

خبری نبود ناچار فریاد زد:

- آهای آغاباشی... بستن تعال. واحد خشک تعال.

آغاباشی که بیرون در بود وارد شد و پرسید:

- مازا انت قال؟

- گفتم یک بستن تعال.

- مازا بستن یا بست سکینه؟



تیران

ماشاء الله خان بطرف ذخ خروجی برگشت. صدای یک زن را شنید

- واحد لنگ.

آغاباشی یک لنگ بزرگ به او داد و بیرون رفت.

ماشاء الله خان لخت شد و هفت تیر را هم از کمر باز کرد

انگشتی الماس راهم هرجور بود در جلد هفت تیر پنهان کرد و همه

را میان لباسهای خود پیچید، بعد لنگ بزرگ را طوری به بدن

بست که از زیر بازوها تاروی زانویش را می پوشاند.

روبنده را هم بصورت بست و کفش چوبی به پا کرد.

وقتی در حمام را باز کرد موجی از بخار به سر و صورت

او خورد.

سرو صدای زنها قطع شد، یک صدای زنانه بگوشش رسید.

- مازا تعال؟

- آنا بنت سکینه.

- تعال یا بنت سکینه!

ماشاء الله خان که از غلظت بخار جلوی پای خود را نمی دید

فریاد زد:

- فی مازا نمره؟

- تعال یا بنت سکینه.

ماشاء الله خان از شنیدن صدای زنانه طوری دستخوش ناراحتی

و هیجان شده بود که ترسید جلوتر برود، فکر کرد بهتر است کمی آب

بخورد، بطرف در خروجی برگشت.

صدای یک زن را شنید. که علت برگشتن او را میپرسید.

- انا فراموش تعال واحده سفیداب شیخ!

- لا احتیاج علی سفیداب شیخ. السیدنی محسنه فی انتظارانت!

- انادلاک بانت؟ السفیداب شیخ من ضروریات علی استحمام.

مع سفیداب شیخ فقد چرک تعال فتیله فتیله.

بعد با عجله به سرینه برگشت و یک لیوان آب برداشت ولی
دندانهاش از فرط هیجان طوری کلید شده بود که نمیتوانست آب
را بخورد، هر طور بود کمی آب خورد.

بعد سربلند کرد و گفت:

- خدایا پناه میرم به تو!

و دل بدریا زد و دوباره وارد حمام شد. صدای زنانه دوباره
بلند شد.

- انت تعال یا بنت سکینه؟

- آمدم... تعال، تعال.

چشمها را بست و جلو رفت و بعد از چند قدم از سرو صدای
زیاد زنانه فهمید که نزدیک آنها رسیده است. عاقبت تصمیم خود را
گرفت و چشمها را باز کرد. از زیر روینه نگاهی به صحنه مقابل
خود آنداخت و دنданهاش ناگهان طوری کلید شد که حتی فاله اش
نتوانست راهی بخارج بیابد.

ماشاء الله خان خود را در مقابل پنج زن جوان و زیبا میدید.
البته زنها چهره و اندام اوراکه زیر روینه و لنگ قرمز پنهان بود
نمی دیدند ولی ماشاء الله خان در همان حال آشتفتگی و هیجان
شدید به خوبی احساس می کرد که نمی تواند این بازی را تا آخر
ادامه بدد.

با تمام قوا پلک ها را روی هم فشد که این صحنه را نمی بیند
دندانهاش طوری کلید شده بود که نفس هم بزحمت از لای آنها
عبور میکرد. وقتی زبان را در دهن بسته حرکت میداد صدای شیوه
برخورد دو تکه چوب بگوش میرسید. برای اینکه بتواند حواس و
حال عادی خود را باز باید سعی کرد بموضع دیگری فکر کند.

- الکلید فقد وسیله علی افتتاح قفل.
 - مازا انت لانعال؟
 - انا فی جستجوی انت یاسیدتی!
 محسنه که کنار حوضجه آب گرم روی حوله ضمیمی دراز
 کشیده بود با تعجب پرسید:
 - انت لارؤیت؟
 ماشاءالله خان پس از لحظه‌ای تردید جواب داد:
 - یا سیدتی، فقد بخارات الحمام تأثیرآ علی قوای بینائی بنت
 سکینه... انا مثل کور مادرزاد بمحض ورود فی حمام... و عودت
 کل قوای بینائی به محض الخروج.
 - تعجب! فقد عجیب یا بنت سکینه.
 بعد هم نیم خیزش و دست دراز کرد و دست ماشاءالله خان
 را گرفت.
 - تعال فی هذا طرف...

ماشاءالله خان از شدت دستپاچگی با کیسه حمامی که در دست
 دیگرداشت مشغول کیسه کشیدن بدن خود از روی لنك شد.
 ولی برادر فرباد محسنه دوباره بخود آمد و برای آرام کردن
 خود باعجله اسم و قیافه «مش فیض الله» را با چهره برآبله و چشمهاي
 چپ بخاطر آورد و متولّ به تلقین شد:
 - ماشاءالله خان چون آرام بگیر. ماشاءالله خان این محسنه

قیافه «مش فیض الله» سبزی فروش سرکوچه بهاءالدوله را در نظر
 مجسم کرد و کمی از هیجانش کاسته شد، بعد فکر کرد:
 «ماشاءالله چون، خودداری کن...، مبادا چشمهايت را باز
 کنی...، چشم باز کردن همان و غشن وضعف کردن همان و شمشیر
 تیز مسرو رهمان!...»

برای اینکه خود را کاملاً آرام کند شعری را که در کلاس شبانه
 یکبار بعنوان سوزه انشاء معین کرده بودند زیر لب خواند: «ترك
 دنيا وشهوت است و هومن - پارساشی نه ترك جامه و بس!».
 در این موقع صدای دلنشین محسنه اورا بخود آورد.
 - یا بنت سکینه، انت فی رؤیا؟

ماشاءالله خان که بر اثر این تلقینات کمی آرام گرفته بود
 خواست جواب بدهد ولی دندانهايش کلید شده بود و باز نمی شد.
 محسنه دوباره سوال خود را تکرار کرد و چون جوابی نشید
 فربادزد:

- انت لال یا بنت سکینه؟

ماشاءالله خان بزحمت از لای دندانها جواب داد:
 - لا.

- مازا انت لاصحبیت؟
 - فقد دندان الکلید.

- مازا کلید؟

- انا صاحب عشرين عشرين ليترشير ...
 محسنه باز با تعجب او را نگاه کرد و پرس
 - انا لا ادراك ... ماذا تراوش الشير مع هذا يد:
 - هذا صغير في ظاهر الامر پستان بذ پستان الصغير!
 في داخل البدن! هذا في اصطلاح العلمي پستان الدت سكينه فقد نمو
 محسنه که عجله داشت زودتر شستشوی با اخلى.
 دیگر پافشاری نکرد، روی شکم دراز کشید و با دن را شروع کند
 لایمت گفت:
 - مشغول يا بنت سکینه!
 ماشاء الله خان مش فیض الله گویان دست خ
 کیسه کرده بود جلو برد و مشغول کیسه کشیدن بود را که در درون
 تعرض دست او را عقب زد و گفت:
 - لا کیسه ابتدا بساکن.
 - ماذا يا سیدتی?
 - ابتدا شروع على مشت و مال.
 - چی؟ م . . . م . . . مشت وما . . . مال؟
 - نعم،
 - مع دست?
 محسنه با لحن تمسخر جواب داد:
 - لا، مع الدماغ!
 ماشاء الله خان ناله سردی از دل برآورد وزیرلم
 ب گفت:

نیست، مش فیض الله است می بینی چه تن ز مختنی دارد! باید تن
 مش فیض الله را کیسه بکشی . . . مش فیض الله . . .
 ولی از فرط اضطراب صدایش کم کم بلند می شد، محسنه که
 با تعجب فوق العاده او را نگاه میکرد فریاد زد:
 - ماذا مش فیض الله?
 - هیچی، هیچی، هیچی نیست . . . یعنی ماذا اهمیت . . .
 بپخشید، . .
 محسنه دست او را که در دست داشت بطرف خود کشید،
 ماشاء الله خان بدون اینکه چشمها را باز کند کنار محسنه نشست و
 در دل اسم مش فیض الله را همچنان تکرار میکرد،
 محسنه نگاه خود را روی سینه او گردش داد و با تعجب پرسید:
 - يا بنت سکینه انت دایه؟
 - نه . . . نه . . . یعنی به نعم يا سیدتی .
 - انت صاحب واحد طفل؟
 ماشاء الله خان با تأثر جواب داد:
 - نعم . . . واحد طفل ناکام . . . الفوت فی بدوى التولد . . . هذا
 حور روز گوار غدار.
 - ولكن انت لا پستان، ماذا دایه آغا؟
 ماشاء الله خان از زیر چشم نگاهی به سینه خود انداخت و
 جواب داد:

کرده و بی اختیار به اینطرف و آنطرف میدویلندو فریاد می زدند:

- بنت سکینه تعالی دار باقی!

عاقبت محسنه که از جابر خاسته بود بالحن آمرانه‌ای فریاد زد:

- السکوت!

زنها ساکت شدند. خواهر هارون الرشید سپس فرمان داد:

- تعال قلیلا آب سرد و تراوش علی صورت بنت سکینه.

بیکی از زنها یک کاسه آب از حوضچه آب سرد برداشت و بطرف ماشاء الله خان رفت. محسنه که دو زانو کنار اندام بیحرکت ماشاء الله خان نشسته بود دست پیش بردن روبنده او را بالا بزند و آب بصورت نش پیاشد.

یک پای ماشاء الله خان با حرکات منظم تکان میخورد. محسنه

با تعجب رو بیکی از ندیمه‌های خود کرد.

- مادا حرکت فی بهوشی؟

- هذا غشی یا سیدتی.

بعد زنها سعی کردند پای او را از حرکت بازدارند ولی تکانها بحدی شدید بود که هر دو سه نفر را از چا حرکت میداد. عاقبت محسنه روبنده ماشاء الله خان را بالا زد ولی ناگهان چنان فریاد گوشخراشی از ته دل کشید که در پنجه حمام بلزه درآمد. کاسه از دستش روی کله ماشاء الله خان افتاد و شکست ندیمه‌ها به توبت سرخم کردند و صورت ماشاء الله خان رانگاه کردند. همه مثل مجسمه

- به به!.. واحد دردم و ثانی دردم... دست مقطوع و چشم دردم!

- مادا انت قال؟

- عرضی نکردم... لاعرض پاسیدتی!

محسنے بیکی از ندیمه‌های خود دستور داد یک طشت آب گرم

روی بدنش ریختند بعد به ماشاء الله خان گفت:

- مشغول یا بنت سکینه!

ماشاء الله خان که قلبش در حدود صد و پنجاه ضربه در دقیقه میزد مش فیض الله گویان کیسه را از دست بیرون آورد و دست بر هنر را بطرف بدن زیبایی محسنه برد.

. نرس ماشاء الله جون . این مش فیض الله است ... مش.

.. مش فیض الله ..

، من چشمها بش خود بخود باز شد .

مش فیض الله... مش فیض الله ، مش فیض ، مش فی...مش ف...

مش ... مش ...

این آخرین صدائی بود که از دهن ماشاء الله خان بیرون آمد؛ چشمها بش در کاسه گشت و گشت و بیکدیگر نزدیک شد. بادندهای کلید شده ورنگ سفید مثل جسم بی جانی روی اندام لطیف محسنه افتاد و بی حرکت ماند.

لحظه‌ای بہت و سکیت حکم فرماد سپس ناگهان سر و صدا و چیغ حمام زنانه‌ای به آسمان رفت. زنها دست و پای خود را گم

بر جاه‌اندند. محسنه فریاد زد:

- با امی... هذا آغا ماشاء الله!

در این موقع ماشاء الله خان چشم باز کرد. زنها فریاد زنان خود خود را از حمام بیرون انداختند ماشاء الله خان که بهوش آمده و متوجه و خامت وضع شده بود از جا برخاست.

و بدنبال آنها به سرینه دوید:

- یا سیدتی... فقد اشتباه... أنا لا ماشاء الله خان... أنا

شباهت على ماشاء الله خان.

ولی صدای فریاد محسنه قطع نمیشد.

آغا باشی سراسمه وارد شد.



هفت هشت نفر از خواجه‌ها با چوب و چماق بسر ماشاء الله خان ریختند

- مازا یاسیدنی؟

محسن که یک حواله بزرگ را جلوی بدن خود گرفته بود

فریاد زد:

- هذا لابنت سکینه، هذا آغا ماشاء الله!

آغا باشی سر از پنجه حمام بیرون برد و چند خواجه را را صدا زد.

لحظه‌ای بعد هفت هشت نفر از خواجه‌ها با چوب و چماق بسر ماشاء الله خان ریختند.

...

در تالار بزرگ قصر خلد عده زیادی از سران قوم دورتا دور مجلس روی مخدوهای اطلس سرخ چاگرفته بودند. خلیفه هارون الرشید با لباس قرمذ غضب نشسته بود. جعفر بر مکی و ابوالقصور موصلي در دو طرف او نشسته بودند.

پائین سالن مسرو مری غصب با شمشیر بر هنر بر پا ایستاده بود و جلوی پای او ماشاء الله خان را نشانده بودند.

این جلسه که برای محکمه و تعیین مجازات ماشاء الله خان تشکیل شده بود چنان ابهتی داشت که دل شیر را آب میکرد.

پس از چند لحظه سکوت مطلق خلیفه هارون الرشید رو به -

ماشاء الله خان کرد و باو دستورداد از جا بلند شود ماشاء الله خان که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود با کلمات بریده‌ای جواب داد:

- أنا لا قو... قو... قوت القیام.

- مازا؟

- أنا ضعیف.

که بلا تأمل گفت :

- نعم.

- انت قبول علی استحقاق المجازات الشدید؟

- لا.

پس گردنی .

- نعم ، نعم .

- قال آخرين دفاع.

ماشاءالله خان با لحن تندي اعتراض کرد:

- هذامحاکمه لا صیح...انا احتیاج علی واحدوکیل المدافع.

خلیفه با نیسم پرسید :

- انت احتیاج علی وکیل؟

- نعم.

مسرور باز پس گردنی به او زد.

- لا، لا... لا احتیاج.

خلیفه رو به حاضرین کرد :

- يابها الناس تعال اظهارنظر علی طریق المجازات.

حاضرین یکی یکی از جابر خاستند و درباره طریقه مجازات

او پیشنهاد خود را بعرض خلیفه رساندند.

پیشنهادات بعدی مخفوف بود که دندانهای ماشاءالله خان

از وحشت کلید شده بود. یکی پیشنهاد می کرد او را به چهار اسب

خلیفه با اشاره دست به مسرو ر دستورداد که متهم را از جا بلند کند، مسرو ر هم بلا تأمل يك پس گردنی به ماشاءالله خان زد و او را از جا بلند کرد.

خلیفه سوالات خود را شروع کرد:

- ماذَا اسْمَ؟

- ماشاءالله خان.

- ماذَا شَغْلٌ؟

- انا مستحفظ فی واحد شعبه بانک.

- بانک؟... ماذَا بانک؟

- واحد مکان علی ذخیره فلوس فقد حساب الجاري
والحساب عقب انداز.

خلیفه که از این توضیح چیزی نفهمیده بود پرسید:

- انت اقرار علی هذا خیانت العظیم؟

- لا .

در این موقع مسرو ر باشاره خلیفه يك پس گردنی محکم به او زد. ماشاءالله خان فریاد زد:

- نعم .

- انت اقرار علی مقاصد الشوم؟

- لا .

مسرو باز يك پس گردنی دیگر به ماشاءالله خان زد بطوری

بخورد يك نفر بدھی؟ . . . ماذا انت مجبورا واحد مسلمان على
 تناول گوشت الحرام؟
 خلیفه سری تکان داد و گفت:
 - الحق بجانب المتهم... هذا معصیت الكبير.
 همه بزرگان حاضر در مجلس تصدیق کردند که خوراندن
 گوشت حرام باندازه خوردن آن معصیت دارد.
 خلیفه رو به جعفر برومکی کرد:
 - ماذا عقیده انت یاجعفر؟
 جعفر به نوبت خود تعظیمی کرد و نظر داد که معدہ منهم را از
 راه روده با سرب گذاخته پر کنند:
 - انا معتقد على مملو معدہ هذا خائن مع سرب مذاب من
 طریق الروده .
 ولی ماشاء الله خان دوباره دخالت کرد:
 - هذا الامکن.
 خلیفه با لحن تندی پرسید:
 - ماذا؟
 ماشاء الله خان جواب داد:
 - السرب مذاب ماذا ورود بحال المذاب في معدہ .
 - ماذا؟
 - برای این که نابه معدہ بر سدست می شود... فقد تعالی سفت

بینند و اسب ها را در جهت های مخالف بدوانند. دیگری پیشنهاد
 میکرد زنده بگورش کنند و یکی دیگر میگفت که پوست سرش را
 بکنند و اورا زیر آفتاب نند بگذارند.

عاقبت خلیفه رو به ابوالقمصون موصی کرد:
 - ماذا عقیدة انت يا ابوالقمصون؟
 ابوالقمصون تعظیمی کرد و بالبعنده شیطانی جواب داد:
 - انا عقیدتا على مجبور هذا خائن على تناول الگوشت بدن!
 خلیفه توضیح خواست:
 - ماذا طریق؟
 ابوالقمصون توضیح داد که بهراست نکه از گوشت بدن
 ماشاء الله خان بیرند و بخورد خود او بدھند.
 ماشاء الله خان که چشمها را گرد کرده بود بیان صحبت
 دوید و پرسید:
 - انا تناول الگوشت الخام؟
 - نعم.
 - اه! انا لا احب الگوشت الخام... وانگمی انت مسلمان يا
 ابوالقمصون؟
 ابوالقمصون بالحن تندی جواب داد:
 - نعم.
 - پس چطور میخواهی گوشت آدم را که حرام است

نا وصول فی معدہ مساحت الشروع الروده الی معدہ فقد طویلاً^{*}
- الحق بجانب المتهم .

در این موقع مسرور به طرف خلیفه رفت و زیر گوش او
چیزی گفت .

چشمهای هارون الرشید بر قی زد و آهسته دستوری به مسرور
داد. مسرور به طرف ماشاء الله خان دوید و با پس گردنی او را از
مالی بیرون برد.

۱۹

وقتی مسرور صاحب عذاب ماشاء الله خان را از مالی بزرگ
بیرون برد خلیفه نقشه پیشنهادی مسرور را برای بزرگان قوم شرح
داد. مسرور خوبیت پیشنهاد کرده بود که ماشاء الله خان را ده روز با
خواهر او سامیه در اطاق مجاور قفس شبر مخصوص خلیفه زندانی
کنند و بین اطاق و قفس شیر در ارتفاع دو ذرعی پنجه راهی بگذارند
بطوری که ماشاء الله خان ناچار باشد بادر اطاق سامیه زندگی کند
یا از این پنجه خود را در قفس شبر بیندازد.

مسرور معتقد بود که این بزرگترین و مخوف ترین مجازاتی
است که میتوان برای متهم خائن تصویر کرد. خلیفه عقیده او را
پسندیده بود و وقتی این نقشه را با بزرگان قوم در میان گذاشت

کند و فقط بک راه فرار دارد و آن به قفس مجاور که شیر درندۀ
خلیفه در آن محبوس است منتهی می شود.

زبان ماشاء الله خان از ترس بندآمده بود بالکنت پرسید:
- آ... آ... آ... آنا محبوس مع سا... سا... سامیه؟
- نعم.

رنگ صورتش طوری پریشه بود که باعث نگرانی حاضرین
شد. بدستور خلیفه کمی آب سرد بصورت او زدند، ماشاء الله خان
ناگهان حواس خود را باز یافت و فریاد زد:
- آ... آ... آ... آنا اعتراض... آنا تقاضای استیناف...
آن تقاضای ارجاع علی دیوان الکشور.

خلیفه با لحن تندي جواب داد:
- هذا تقاضاً لا مقبول... لا استیناف على رأى محكمة العالى!
بعد رو به مسرور کرد:
- يا مسرور فقد مقرر باجراء المجازات على صلاوة الظهر.
سامیه بطرف خلیفه دوید برای ابراز تشکر خود را روی پای
هرون الرشید انداخت ولی هرون با کراحت و نفرت پای خود را
عهّب کشید و گفت:
- لا احتياج على تشکر يا سامیه!
ماشاء الله خان را که از فرط وحشت و درماندگی پاهایش
مسست شده بود کشان کشان از سالن بیرون بردن.

همه حتی دشمنان مسرور بررأی او آفرین گفتند.

چند دقیقه بعد بدستور خلیفه، مسرور میر غصب دوباره ماشاء الله
خان راوارد سالن کرد. سامیه هم بدنیال آنهاوارد شد. دهن بندانداز
مخصوص حرمرا تا بناگوش باز بود. چشمها بش بطز غربی بر ق
میزد. ماشاء الله خان از ترس سامیه خود را پشت سر مسرور پنهان
کرده بود.

سامیه با صدای آهسته زیرلب تکرار میکرد:

- يا عزیزی... انا حبک ... تعال فی آغوش سامیه.

خلیفه ابتدا رو به سامیه کرد:

- يا سامیه انت فى جربان الامر؟

- نعم يا سیدی.

- انت قبول؟

- نعم يا سیدی... مع الشوق و اشتياق.

خلیفه سری بعلامت رضایت نکان داد بعد رو به ماشاء الله خان کرد:

- يا خائن العجمى! انت محکوم به اکثربت آراء علی حبس
بعدت عشرين روز في واحد اطاق مع سیدتی سامیه قاتل الفیل ...
انت مخبر بفارولکن فقد واحد طریق الفرار الی قفس شیر الوحشی...
ماشاء الله خان که درست موضوع را نفهمیده بود پرسید:

- ماذا انت قال يا سیدی؟

خلیفه توضیع داد که باید ده روز در يك اطاق با سامیه زندگی

دو با سرعت عجیبی بطرف اطاق دوید و وارد آن شد. بلافاصله فراشها در سنگین اطاق را از پشت قفل کردند.

سامیه با آغوش باز بطرف ماشاء الله خان دوید. ماشاء الله بسمت دیگر اطاق فرار کرد، حمله و گریز غریبی در اطاق پنج ذرعی شروع شده بود.

خلیفه که بصدای بلند می خندید مسرور را برای این فکر عالی مورد تحسین و تشویق قرار داد:

- مرحبا، مرحبا یا مسرور، انت من نوابغ الدنیا ... هذا احسن مجازات علی خائن العجمی.

سامیه همچنان با نیش باز بدنبال ماشاء الله خان از اینطرف به آنطرف اطاق میدوید:

- تعال یا عزیزی...، تعال یا قلبی...، انت زوج العزیز... و ماشاء الله خان مثل موشی که از جلو گریه فرار میکند از

جلو او میگریخت:

- يا ارحم الراحمین!...، يا صاحب شب جمعه! و گاهی برای اینکه دل سامیه را به رحم بیاورد حين فرار

التماس میکرد:

- تأمل یا عزیزی...، تأمل واحد دقیقه...،
- أنا بيقارب يا قلبی...، الانتظار تعال خارج من الحد.

نژدیک ظهر بود. خلیفه وعده‌ای در حدود سیصد نفر از سران و سرداران و بزرگان بغداد در انتهای باع وسیع خلد جلوی قفس «ابو جنگل» شیر مخوف خلیفه جمع شده بودند. بدستور خلیفه چندتن بناء و عمله کنار قفس اطاقی ساخته و آماده کرده بودند. طبق نقشه در ارتفاع دو متری پنجه‌ای بین اطاق و قفس شیر باز شده بود که یکفر میتوانست از آن عبور کند.

سامیه چهره کریه خود را هفت قلم آراسته بود و در گوش‌های انتظار ورود با اطاق مخصوص را میکشید. ماشاء الله خان را که نمیتوانست سرپا باشدند دو نفر از فراشها سرپانگه داشته بودند. گاهی نگاهی به سامیه می‌انداخت ولی فوراً سرخود را بطرف قفس شیر برمیگرداند. قفس شیر در انتهای باع کنار تپه بلندی قرار داشت سه طرف قفس مبله‌های قطور و یک دیوار آنرا سنگ و خاک تپه تشکیل میداد هیچ راه فراری بمنظور نمیرساند.

- يا الرحمن الرحيم!...، خودت بدام برس!...، از بد بختی هفت تیر را هم سربینه حمام جا گذاشت. در این موقع خلیفه دست برهم زد، فراشها ماشاء الله خان را کشان کشان با اطاق مخصوص بردند. شیر در قفس مجاور از اینطرف به آنطرف میرفت و گاهی غرش خفیفی میکرد. حاضرین ماشاء الله خان را از پشت پنجه‌ای که مانند پنجه زندان جلوی آن مبله‌های آهنین کار گذاشته بودند میدیدند. هرون الرشید به سامیه اشاره‌ای کرد و سامیه مثل یک قهرمان

خودم را جلو این شیرگرسنه می‌اندازم و جانم را از دست تو خلاص
میکنم این شیروحشی صد درجه بتشرف دارد.

شیر درنده زیر پای او در قفس باینطرف آنطرف می‌رفت.
ماشاءالله خان برای اینکه چشمش به سامیه نیفتند رو به قفس شیر
نشست ولی لب پنجره نشیمنگاه خوبی نبود و قسمت عقب بدنش
بسختی دردگرفته بود. بخود گفت:

- این دفعه اگر هفت تبر همراهم بود بک دقیقه تأمل نمیکردم.
البته باین شیر کاری نداشت کله پولک این سامیه و حشت قلب را سوراخ
نمیکرد... ولی افسوس! معلوم نیست این اکبر آقا کجا رفته ..
گمان نمیکنم نا سرو صدا راشنیده فرار کرده با بک جائی پنهان شده
است. برای اینکه اگر فرار نکرده بود او را مبکر فتند و مجازات
نمیکردند! بیچاره تقصیری هم ندارد از ترس جان زده بچاک!

سامیه ناهارش را نمام کرد و روی مخدۀ دراز کشید. لحظه‌ای
بعد بخواب رفت و صدای خرخر گوش خراشش بلند شد.

ماشاءالله خان که از گرسنگی و درد قسمت عقب بدن بحال
زاری افتاده بود با «ابو جنگل» که زیر پایش خوایده بود شروع
به درد دل کرد:

- طفلك شیر بیچاره! ... توهمند باید الان آزاد باشی! نوی
جنگل باید بگردی و نعره بزنی و بازن و بجهات خوش باشی!
شیر سرخود را بلند کرد و غرش خفیفی کرد.

چون وقت ناهار فرار سیده بود خلیفه و همراهان برای خوردن
ناهار رفتند و تماشای بقیه این صحنه را برای عصر گذاشتند.
ماشاءالله خان از بس اینطرف و آنطرف اطاق دویده بود
احساس خستگی میکرد، ناگهان تصمیمی گرفت و با یک خیز دست
خود را به لب پنجره‌ای که بین اطاق و قفس بود رساند و خود را بالا
کشید. لب پنجره نشست و برای اینکه سامیه نتواند پایش را بگیرد
و پائین بکشد پای خود را به داخل قفس «ابو جنگل» شیر درنده
دراز کرد.

سامیه هم که از این تعقیب بی حاصل خسته شده بود در انهاei
اطاق روی بک مخدۀ نشست و بالحن تمسخر گفت:
- انت تعال بمیل والرضا على صرف الغذا .

و خودش مشغول خوردن ناهار که در یک سینی بزرگ جاداشت
شد. ضمناً برای اینکه اشتهاي ماشاءالله خان را تحریک کند مرغ
بریان را بامچ و ملوج زیادی میخورد و از لذت آن تعریف می‌کرد:
- هذا للذین...،،، مرحبا،،، مرحبا،،، واحد سنگدان للذین...
هذا مرغ الفربه،،،

ماشاءالله خان که از گرسنگی و شنیدن این سرو صداها دهنش
آب افتاده بود زیر لب گفت:

- الهی شکمت کارد بخورد زن! .. اگر تمام دنیا را به من
بدهند نمی‌آیم سر سفره تو غذا بخورم. وقتی کارد باستخوانم رسید

صدای ناله مانندی گفت:

- اگر این شیر میدانست که من چقدر گرسنه‌ام یک لقمه از آن لاشه‌ای که برایش می‌آوردم بمن میداد این شکم و امانده را سیر کنم.

درد قسمت عقب بدن شدت یافته بود خستگی اعصاب و بدن و گرسنگی شدید دیگر در او رمقی نگذاشت. بودن گاهی برمی‌گشت و نگاهی به مخدوهای راحت و باقیمانده غذا در سینی می‌انداخت ولی چهره وحشتناک سامیه و صدای خرخر زتنده اورا هم می‌دید و می‌شنید. عاقبت تصمیمی گرفت و بخود گفت:



ماشاء الله خان چند لحظه پاره که بمردم بجزمت برخواهی داشت شروع یافتواند ناگفته

- ماشاء الله جون از آن دنیا و این دنیا چه خیری دیدی؟
آن دنیا از صبح تا غروب پولهای مردم را نگهبانی می‌کردی. این دنیا هم باید با سامیه قاتل الفیل همسر و همبستر شوی! چطور است

ماشاء الله خان با دست اشاره دوستانه‌ای به او کرد و

بخود گفت:

- راستی آن چه فیلمی بود که سینما نشان میدادند؟... یک شیر در تنه بایک مردپاره دوزی دوست شده بود اورا اذیت نمی‌کرد. کاش این ابوجنگل هم با من دوست مبشد و از راه قفس او یک نقب بخارج می‌زدم.

ولی بعد از لحظه‌ای تأمل فکر کرد:

(شیر که بخود با آدم دوست نمی‌شود آن شیر سینما برای این با آن مرد دوست شده بود که آن مرد بک خاردشت را از پایش در آورده بود!

بعد با نامیدی پرسید:

- یا ابوجنگل انت لاجراحت فی دست و پا؟

ولی طبیعی است که شیر جوابی نداد.

ماشاء الله خان سری تکان داد و گفت:

- منهم خل شده‌ام، بخود با این شیر حرف می‌زنم.
ابوجنگل نگاه خشم آلود خود را بطرف او بر گرداند ماشاء الله خان با ترس و لرز گفت:

- خیلی بیخشید!... المعدرت!

شیر که برای چند لحظه برای افتاده بود دوباره زیر پنجه خواید. ماشاء الله خان به کمال ضعف و درماندگی رسیده بود با

شیر کف قفس خوابیده و سر امیان دستها گذاشتند بود، ولی چشمهاش باز بود و مثل اینکه او را نگاه نمیکرد. ماشاء الله خان ابتدا فکر کرد از شدت اضطراب و بدینختی عوضی میبیند. چشم دیگر راهم باز کرد. اشتباه نمیکرد. شیر خوابیده بود و اورا نگاه میکرد. زیر لب گفت:

- خداونداندا مثل اینکه به ماشاء الله رحم کردی ... این شیرهم مثل آن شیر سینما با ما دوست شده است!

بعد فکر کرد :

«شاید حالا هنوز موعد غذایش نیست. شاید سیر است». نوده‌های آهن قفس نمایان بود انداخت وزیر لب گفت:

- اگر نامهربان بودیم رفیم - اگر بارگران بودیم رفیم .

ماشاء الله خان هردوپایی خود را نگان داد باز حرکتی از شیر ندید، عاقبت بلند شد و نشست. شیر چشمها ریز خود را بصورت بصورت او دوخته بود.

ماشاء الله خان بانوی پاپرمه حفیفی به دست شیر زد ولی شیر اعتنای نکرد.

با حیرت گفت:

- این ابو جنگل هم خیلی چرتی است ... یا ابو جنگل انت رستم صولت و افتدی بدن! ماذا انت لاتناول هذاطعمه؟ .. انت لا اشتها؟

راحت را بکشی و به آن دنیای آخر آخري بروی شاید و ضعت بهتر از حالا بشود!.. حالاکه مقدر است ما بدینختی بکشیم چرا این شیر بدینخت زندانی را سیر نکنیم...

ماشاء الله خان گصمیم خود را گرفته بود میخواست خود را دردهان «ابوجنگل» بیندازد. از قیافه این شیر مخفوف خیلی خوش آمدید بود. از تو س اینکه دهن وزبان شیر موقع خوردن او رخم بشود در چیها و یقه لباس جستجو کرد تا مبادا سوزن یا منجاقی باقی مانده باشد.

بعد برای آخرین بار نگاهی به آسمان و درختها که از لای نوده‌های آهن قفس نمایان بود انداخت وزیر لب گفت:

- اگر نامهربان بودیم رفیم - اگر بارگران بودیم رفیم . سپس چشمها را بست و خود را از پنجه بداخل قفس شیر انداخت. اندام او با صدای خفه‌ای در فاصله یک ذرعی شیر بزمیں افتاد. با چشمهاست بخود گفت:

- ماشاء الله جون از بس گرسنگی کشیده‌ای دست و پایت بیحس شده و دندان ابو جنگل را نوی بدنست حس نمیکنی!.. کاشکی می‌فهمیدم از کجا بدنم شروع بخوردن کرده است! مدتی با خود جدال کرد تا راضی شدای یک چشم را باز کند. ابتدا دستها و سپس پاهای خود را نگاه کرد ولی دست و پایش صحیح و سالم و سرجای خود بود. لای چشم را کمی بازتر کرد و نگاهی بطرف شیر انداخت.

بعد دست خود را بطرف دهن برد و تقلید خوردن درآورد:
- هام... هام... هام... هذالذید!.. احسن من گوشت آهو!
ولی شیراعتنای نمیکرد، ماشاء الله خان جلورفت و دودستی
توی سر شیر زد و گفت:

- خاک عالم علی راس انت!.. انت شیرو لی شیرو علم.
چون شیر بیحرکت بود ماشاء الله خان به اتماس افتاد:
- آخر شیر حسابی . من از گرسنگی مردم یا مرد بخور یا یک
فکری بحالم بکن! انا فی شرف الموت من المجموع ... من از دست
آن ازدهابتو پناه آوردم توهم بلغمی مزاج از آب درآمدی!.. انت
بلغمی مزاج یا ابو جنگل!

مدتی بود که ماشاء الله خان با شیر حرف میزد و سعی میکرد
با حرکات و ادای عجیب او را بحرکت و حمله و ادارد ولی شیر از
جا نکان نمیخورد. عاقبت خسته شد با نوک پا ضربه ای به قسمت
عقب یدن شیر زد و ناامید بزمین نشست.

ولی ناگهان از فرط وحشت بر جا خشک شد زیرا از جانب

شیر صدائی بگوشش رسید:

- انت مغزال معیوب؟

ماشاء الله خان چند لحظه با رنگ پریده بیحرکت بر جا ماند
بعد با صدای ناله مانندی گفت:

- من جنی شده ام!...

ابو جنگل دو روز پیش بر اثر بیماری سختی مرده است، از ترس خلیفه که شیر خود را خیلی دوست داشته پوست او را کنده و خودش در پوست او رفته تاراه فراری پیدا کند.

ابو جنگل جعلی و قنی قصه خود را حکایت کرد پرسید:
انت قبول هذا حکایت؟

و چون ماشا اوله خان را در جواب مردد دید دست بالا برد
و یال زیر گلوب را کنار زد ماشا اوله خان سر را پائین برد و نگاهی
کرد. چهره لاغر و سیاه یک مرد عرب را دید فوراً گفت:
- انا قبیل هزاروایت.

بعد از او پرسید که غذا از کجا می‌آورد. ابو جنگل توضیح داد که در این چند روزه گوشتش را که برای شیر می‌آوردن به دخمه‌ای که پشت قفس قرار دارد می‌برد و کباب می‌کند و می‌خورد. بعد به مسامع الله خان تعارف کرد که اگر از کباب ظهر او میل دارد برایش بپاورد.

مساشع اللہ خان پر سید:

- نعم، لاغذا، غير الكوشت.
- انت تناول الكوشت لا غير؟

فکری بخاطر ماشاء الله خان رسید زیر گوش شیر چیزی گفت
بعد از جا برخاست. ابو جنگل درست زیر پنجه قرار گرفت.
ماشاء الله خان پا بریشت او گذاشت و از پنجه بالا رفت. در اطاف

و شروع بخواندن دعای دفع اجنه کرد ولی لحظه‌ای بعد باز صدایی از طرف شیر بگوشش خورد:
- ممکن است این دعا باشد؟

ماشاء الله خان مثل مجسمه سنگی برجا خشک شده بود با
لکن زبان گفت:
- فهمیدم، این
را بله بده، آن بیچاره از توی دل حیوان حرف میزند!
بعد برای اینکه مطمئن شود اشتباه نمیکند به خود قوتی داد
و پرسید:

ماشای الله خان نگاه و حشت زده خود را به چهره شیردوخت
و پرسید:

سپس توضیح داد که نگهبان مخصوص ابو جنگل بوده و چون

از ترس بر جا خشک شده بودند. خلیفه و هر آهان ظاهر آقصد داشتند بتماشابیابند. ولی در همین موقع خوشبختانه خلیفه و جمعیتی که هر آه او بودند پس از لحظه‌ای توقف بطرف قصر برگشتند. مثل اینکه خبر تازه‌ای برای هرون الرشید رسیده بود که موتناً از تماشای ماجرا‌ای ماشاء الله خان و سامیه و شیر چشم پوشیده بود.

ابو جنگل نفس راحتی کشید و گفت:

- الحمد لله... انامبتلاع بلزمش من الخوف بعين الدراحت يهد.

ماشاء الله خان هم سری تکان داد و گفت:

- انامبتلاع بلزمش من الوحشت بعين اسافل الحلاج.

ابو جنگل با تعجب پرسید:

- ماذَا حلاج؟

- حلاج واحد مرد فهُو كُل اعضاء بدنه مبتلا به لزمش حين-

الانجام وظيفه.

- آهان... نعم...

بعد ابو جنگل و ماشاء الله خان مشغول مشورت برای یافتن راه رهائی شدند. لازم بود که قبل از مراجعت خلیفه و هر آهان برای نجات خود اقدامی بگیرند زیرا اگر هرون آنها را در این وضع دوستانه می‌لیدد بیدرنگ فرمان قتل هر دورا صادر می‌کرد.

بعد از چند دقیقه گفتگو و اصرار ابو جنگل و انکار ماشاء الله خان سرانجام با تفاق آراء نصیحی گرفتند. ابو جنگل سنjac قفلی‌های

مجاور سامیه هنوز از خواب بعد از ظهر خود بیدار نشده بود. ماشاء الله خان از آنطرف آهسته بطرف سینی غذا رفت. پنیر و نان و مقداری موز و پرتقال را بیغل گرفت و بطرف پنجه برگشت. غذاها را از پنجه به قفس شیر انداخت و خودش را هم به رزحتی بود به آنجا رساند.

بعد دستمالی از جیب بیرون آورد و سفره‌ای پهن کرد.

ابو جنگل هم یک نصفه ران گوسفند کباب شده را از دخمه مجاور قفس آورد، غذاها را در سفره گذاشتند.

- به به، عجب کیابی!... هذا الحسن من كتاب شمشیری! انت

ماذا دوغ في هذا قفس؟

دونفری دو طرف سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. وقتی

غذا تمام شد. شیر که به خمیازه افتاده بود از یک قوطی کوچک حبی

بیرون آورد و بدنه انداخت:

ماشاء الله خان با تعجب پرسید:

- ماذا انت تناول یا ابو جنگل!

- هذا واحد نخود ترباك!

- اهان... پس انت عملی؟

- نعم.

در این موقع از دور سیاهی خلیفه و هر آهان نمایان شد که برای تماشا می‌آمدند. ماشاء الله خان و ابو جنگل با نگرانی نگاهی بیکدیگر انداختند.



ابو مسقطی سنگ بزرگ را بازحمت جایجا کرد. نقب تاریکی نمایان شد.

ماشاء الله خان سروریش اکبر عجمی را شناخت. ازشدت شوق و ذوق نزدیک بود نعره‌ای بکشد ولی رعایت احتیاط را کرد. اکبر عجمی از پشت گلهای بیرون آمد و بطرف قفس آمد و قنی نزدیک رسید آهسته گفت:

سلام ارباب.

ماشاء الله خان غرش خفیفی کرد و گفت:

انا ابو جنگل!

اکبر عجمی خندید و گفت:

ارباب شوخي نکن!.. وقتی با آن مرد عرب پوست عوض میکردید از پشت گلهای مراقب بودم.

آخ قربان قدمت اکبر آقا جون... تو کجا بودی؟

زیرشکم شیر را باز کرد و از پوست بیرون آمد بعد ماشاء الله خان با عجله درون پوست شیر رفت ابو جنگل دوباره شکاف زیرشکم شیر را سنجاق زد و سرو وضع خود را مرتب کرد.

ماشاء الله خان از درون پوست شیر گفت:

يا ابو جنگل، انت...

ولی مرد عرب حرف اورا قطع کرد:

انا لا ابو جنگل، انت ابو جنگل.

ماذا اسم انت؟

انا ابو مسقطی!

خوب، يا ابو مسقطی دير برنگردي ها. من توی اين پوست شير از گرما خفه مي شوم... انافت من العرات! تعال بفوریت!

لااضطراب يا ماشاء الله خان!... السلام عليكم! مرحبا...

ابو مسقطی سنگ بزرگی را که کنار ديوار خاکی قفس قرار داشت بازحمت جایجا کرد، نقب تاریکی نمایان شد. دستی بطرف ماشاء الله خان تکان داد و بدرون نقب خزید. ماشاء الله خان که بشکل شير در آمده بود به زحمت سنگ را دوباره سرجای اول قرار داد و دهن نقب را از نظر پوشاند. تازه مشغول تکان دادن گردن خاک يال ودم شده بود که صدای سوت بلبلی آشنا بگوشش رسید با تعجب برگشت و جلوی میله‌های قفس بتماشا مشغول شد پس از لحظه‌ای از پشت چند بته گل سری بالا آمد.

خليفه برگردد و بگويد اينمدت پيش يك مرناص رام كننده حيوانات
وحشى رفته وراه ورسم تربیت کردن شير را ياد گرفته است و ميتواند
شير را به رظرى که بخواهد بر قساند.

- خوب، فايده اين کاربرای تو چيست ارباب؟

- عجب آدم ساده‌اي هستي اكير آقا!... فکر کن مثلا به خليفه
بگويد که ميتواند شير را طوري تربیت کند که زبان بفهمد را ينصورت
هر قدر انعام بخواهد خليفه مضايقه نميکند يكروز ديگر مثلا بگويد
به شير ياد ميدهند که بالانس بزند يعني روی دستها بلتند شود...

- به فرض اين که خليفه پول زينادي به ابو مسقطي بدهد به توجه
مي رسد ارباب؟

- چه سوال اي است که ميکنی اما قرارداد بسته ايم که هر چه انعام
گرفت نصف آنرا بمن بدهد بعدهم فرار ميکنیم و می‌رویم به مملکت
خودمان آنجا نا آخر عمر راحت میخوریم و میخوايم.

- سهم ماچه ميشود ارباب؟

- زهر مسار و سهم!... بتوهم حقوق را ميدهم. يعني مواجبت
را دوباره ميکنم.

- خدا عمرت را طولاني کند، ارباب.

- خوب، حالا برو يك جانی خودت را پنهان کن. امشب هم يك
شام خوبی برای من بياور.

- مگر اينجا بتوشام نميدهند ارباب؟

- وقتی ترا دستگير کردن من خودم را توی راه آب پنهان کردم.

- آخ اكير آقا جون اگر بدانی چه بلائى بسر من آورده‌اند.

- همه ماجرا راشنده‌ام ولی چرا تو پوست شير رفه‌اي؟

- والله قصه اش خيلي دراز است. من از ترس ساميه خودم
را جلوی ابو جنگل انداختم ولی معلوم شد که ابو جنگل از گرسنگي
مرده است و اين ابو مسقطي که نگهبان شير خليفه بوده از ترس غصب
خليفه پوست شير را کنده و خودش توی پوست رفته است.

- آهان! پس قضيے از اين فرار بود؟ در قصر شابع است که
ابو مسقطي شير را تنها گذاشت و خودش فرار کرده است ... خوب
نگفتي چرانوي جلد شير رفه‌اي؟

- والله اكير آقا جون، اين ابو مسقطي اين چند روزي که توی
پوست شير رفته بود يك نقاب به خارج زده بود و خجال داشت امشب
فارار کند. من هم میخواستم با او فرار کنم ولی حرف خوبی زد...

- چي گفت ارباب؟

- گفت که اگر ما فرار کنيم تمام قشون خليفه دنبالمان ميکنند
و چون پول و وسیله نداريم عاقبت دستگيرمان ميکنند. بعد
پيشنهاد کرد که من توی جلد شير بروم واواز نقاب فرار کند ولی قرار
است دوباره برگردد.

- از کجا معلوم است که برگردد ارباب؟

- حتماً برميگردد... چون قرارمان براین است که فردا پيش

رساند. پوزه را در آب کرد و بهر زحمتی بود کمی آب خورد تا آرام گرفت. بعد بایال های خود پوزه را پاک کرد و به آمد و رفت در قفس مشغول شد.

وقتی خلیفه و همراهان نزدیک قفس رسیدند جعفر به مکی از پشت میله های پنجره اطاق سامیه رانگاه کرد. سامیه هنوز در خواب بود و اثری از ماشاء الله خان دیده نمی شد. جعفر نسادهان فریادی از سینه برآورد و بطورف هرون الرشید دوید:

- سیدنا و مولانا... فقد ابو جنگل تناول الخائن العجمی.

خلیفه با تعجب پرسید:

- ماذ؟

جهنمه تکرار کرد:

- ابو جنگل تناول ماشاء الله خان.

خلیفه رو به ابوالقمصون موصی کرد و فریاد زد:

- فقد تصریفات... انت قال مهملات و انامحروم من رویت
هذا صحنه!

در این موقع یکی از فراشها استخوان ران گوسنده را که ساعتی پیش ماشاء الله خان وابو مسقطی گوشت آثار خورده بودند در گوشه قفس دید. فریاد زد:

- فهذا استخوان خائن العجمی!

خلیفه با تحسین و اعجاب سرتکان داد و به قفس شیر نزدیک شد:

- عجب خری هستی اکبر آقا، یک لاشه گوسندهای گاو میدهند...
باید شام مرا از بیرون بیاوری.

- چشم ارباب. چی میل دارید؟

- دو تا تخم مرغ نیمر و کن... دو تا نان دو آتشه. یک ظرف پلو خورش... یک میوه ای هم بیاور...
- چشم ارباب.

اکبر آقا نگاهی به اطراف انداخت و آهسته از همان راهی که آمده بود برگشت.

ماشاء الله خان تنها ماند، در قفس مشغول قدم زدن و تمرین غرش شد ولی هو اگرم بود و گاهی چنان گرما اذیتش میکرد که کنار قفس می رفت سنجاق زیرشکم پوست را بازمیکرد و با دم پر پشم خود را باد می زد. چیزی نگذشته بود که خلیفه و همراهان دوباره بطرف قفس شیر براه افتادند. ماشاء الله خان وقتی آنها را از دور دید سنجاق زیرشکم را بست و گرد و خاک دم را تکاند و خود را آماده پذیرانی از هرون الرشید کرد. برای اینکه کاملا آماده باشد یکبار دیگر تمرین غرش کرد ولی از بخت بد آب به گلوبیش جست و به سرفه افتاد. خیلی نگران شد بخود گفت:

- عجب بخت و اقبالی ما داریم... اگر جلوی خلیفه سرفه کنیم آبرویمان می دیزد...
بعد باعجله خود را به جوی آبی که از کنار قفس می گذشت

در این موقع از پشت میله‌ها چشمش به چهره مترسم خلیفه افتاد،
 باعجله برخاست و تعظیمی کرد.
هرون الرشید با خنده گفت:
 - بسامیه، ماذا ماشاء الله خان؟
 سامیه با توجه نگاهی باطراف انداخت و جواب داد:
 - انا لا اطلاع یاسیدی!
 خلیفه سری نکان داد و گفت:
 - انا مطلع من حال خائن العجمی!
 سامیه با اضطراب پرسید:
 - ماذا اطلاع؟
 - انا متأسف علی حال انت بسامیه...، فقدا بوجنگل تناول
 ماشاء الله خان.

دهن سامیه بازماند، قوت و قدرت حرکت ازاوسلب شد.

- مرحبا بآبوجنگل!.. انت اشتهاء الصاف! مرحبا، مرحبا...
 آبوجنگل غرشی کرد و دوباره دور نفس به حرکت در آمد،
 در این موقع ابوالقمر صور زیر گوش خلیفه چیزی گفت. چشمهاي
هرون الرشید برقی زد به تأیید او سر نکان داد:
 - الحق به جانب انت!...
 بعد آهسته به طرف پنجه اطاق سامیه رفت، فریاد کشید:
 - بسامیه، بسامیه!...
 ولی خواب سامیه سنگین شده بود و باین حرفها بیدار نمیشد،
 ناچار بدستور خلیفه بیست نفر از فراشها دهن را بکنار میله‌های پنجه
 گذاشتند و خلیفه یك دوسه گفت:
 - واحد،..، ثانی،..، ثلثی،..
 یکباره هر بیست نفر هم صدانعره کشیدند:
 - بسامیه!
 سامیه تکانی خورد بدون اینکه چشمها را باز کند خمیازه‌ای
 کشید، فراشها دوباره فریاد کشیدند:
 - بسامیه!
 ایندفعه مثل اینکه سامیه واقعاً بدارشد با چشمهاي بسته گفت:
 - ماذا انت قال یاعزیزی؟..، تعال فی آغوش بالقلبی!
 ولی آغوشش همچنان خالی ماند، ناچار جشمها را باز کرد
 و نگاهی باطراف اطاق انداخت.

شیر چشمها را پاک کرد، ولی خلیفه منتظر عکس العمل دیگری بود،
انتظار او زیاد طولانی نشد، سامیه ناگهان مسافت شد، خون
در چشمهاش دوید، رگ های پیشانیش بالا آمد دندان های یک در
میان را برهم فشد و چنان نعره ای زد که میله های پنجه قفس
بلرزه درآمد:

- الا نقام ... القائل ... القتيل ... القتول ... الانتقام
الذیذ! ... انا انتقام ماشاء الله خان من هذا شیر ... انا قلت
هذا ابو جنگل.

خلیفه هم برای اینکه وسیله نفریحی برای خود فراهم کند به
آتش خشم او دامن میزد:
- هذا شیر لا استئمام رابحة الانسانيت! ... هذا شیر قاتل الوحشی!
سپس فرمان داد تا در اطاق سامیه را باز کنند ولی سامیه
بدون توجه بدراطاق، خود را از پنجه بین اطاق و قفس بالا کشید
واز آن طرف بداخل قفس ابو جنگل پرید.

شیر آنطرف قفس از ترس بر جا خشک شد، سامیه پاهای را
گشاد گذاشت و دستهارا مثل یک کشتی گیر که میخواهد به طرف حمله
کنند باز کرده بود. از لای دندانها کلمات نامفهومی بر لب می آورد،
خلیفه و تمام حاضرین جلوی قفس جمع شده و نفس ها را در
مینه حبس کرده بودند، دندانهای ماشاء الله خان از ترس کلید شده
بود و سعی میکرده بخود دلداری بدهد:

۲۱

سامیه که ملتی مبهوت و بی حرکت بر جا مانده بود ناگهان
شروع به کندن موهای سرخنوت خود کرد و شیون و نعره را سرداد:
- يا عزیزی ... يا قلی ... انت ناکام ... يا امیدی يا قلی ...
خلیفه بی حرکت و خاموش اورانگاه می کرد.

تمام حاضرین از غم و غصه سامیه متأثر شده بودند، ماشاء الله خان
هم که در پوست شیر در قفس مجاور قدم میزد متأثر شد و بخود گفت:
- بیچاره سامیه! هر چند شکل قورباخه است ولی خوب هر چه
باشد آدم است و دل دارد! بیچاره چقدر مرا دوست داشت!
سامیه طوری ناله و شیون میکرد که در چشمهای ماشاء الله خان
یک قطره اشک نمایان شد، پشت خود را به جمعیت کرد و بایال بلند

فریاد زد:

- یاسامیه، خروج من القفس!

ولی سامیه بدسخور او اعتنای نکرد و همچنان بطرف شیر که از ترس روی زمین نشسته بود رفت. خلیفه دوباره فریاد کشید:

- یاسامیه هذا امراً کید... خروج من القفس!

چون سامیه بدسخور خلیفه گوش نداد و از قفس بیرون نیامد، فراشها بدسخور خلیفه برای خارج کردن او از قفس یک کمند بطرف سرا او پرتاب کردند ولی کمند دور گردن او نیفتاد. با چشمهای دربده به شیر حمله کرد و شیر و سامیه باهم گلاوبیز شدند.

- با ارحم ارحامین بدام برس!.. باید هر طور شده سر این کمند را به دست و پای این عجوزه بند کنم!

در حین کشمکش، ماشاء الله خان که از ترس دستها را دور پای سامیه انداخته بود اور از مین غلطاند و به رزحمتی بود سر قلب کمند را به پای او انداخت و خود به گوش دیگر قفس فرار کرد. سامیه در میان گردو غبار غلیظی که در قفس به پاشده بود از جابرخاست که دوباره به شیر حمله کند ولی پایش در کمند گیر کرد. فراشها متوجه گرفتاری سامیه شدند و چند نفری با تمام قوا او را به طرف خود کشیدند.

ماشاء الله خان هم از گرفتاری خصم حداکثر سوء استفاده را کرد، غرش کنان به او حمله برد و با دست و پا به سر بیموی

• ماشاء الله جون ترس... توalan در پوست شیر هستی، این عجوزه میخواهد ترا بترساند ولی خودش بیشتر از تو میترسد... یک غرش بکن! چرا خفه شده‌ای... یک غرش بکن!

اما هرچه سعی کرد نتوانست غرش کند. صدا از گلوبیش بیرون نمی‌آمد. عاقبت سامیه که نگاه وحشتناکش پشت شیر را به لرزه می‌انداخت یک پا را بکقدم جلو گذاشت. شیر بدون اراده یک قدم عقب رفت، سامیه یک قدم دیگر جلو آمد شیر باز عقب رفت. ماشاء الله خان باز به تلقین به نفس متوصل شده بود. سعی میکرد زندگی بزرگان و شجاعان جهان را بباد بیاورد، عاقبت کمی قوت قلب گرفت با تمام قوا غرشي کرد. ولی سامیه هم در همین موقع چنان نعره‌ای کشید که صدای غرش او در آن گم شد و آهته به طرف شیر جلو رفت.

جعفر برمکی که میخواست از هر موقعیتی برای تضعیف و خوار کردن ابوالقمرصوره و مصلی استفاده کند زیر گوش خلیفه گفت:

- با سیدنا... این زن یک فیل قوی هیکل را به قتل رسانده و بهمین جهت به سامیه قاتل الفبل موسوم شده است... هیچ بعدید نیست شیر محبوب خلیفه را هم با یک مشت بدیار عدم بفرستد، برای یک لحظه تغیریح صلاح نیست حضرت خلیفه شیر با وفاک خود را بکشتن بدھند.

خلیفه ناگهان گره بر ابرو انداخت و پس از لحظه‌ای تأمل

خلیفه رو بر گردنده به قصر برو در همین موقع از دور
 چشمش به چند نفر از فراشها افتاد که یکنفر را پس گردانی میزدند و
 کشان کشان جلوی آوردن.
 وقتی این عده نزدیک رسیدند هرون الرشید نگاهی به مرداغر
 آندامی که پس گردانی میخورد انداخت و فریاد زد:
 - هذا ابو مسقطی محافظ المخصوص ابو جنگل!
 فراشباشی تعظیمی کرد: وجواب داد:
 - نعم يا سیدی، هذا ابو مسقطی محافظ الفراری!
 خلیفه نگاه خشم آلود خود را بصورت ابو مسقطی دوخت
 و گفت:
 - ها!.. انت فرار من قصرياً ابو مسقطی؟
 ابو مسقطی تعظیمی کرد و گفت:
 - لا فرار يا سیدنا! في هذا ايام أنا مشغول به تحصيل الروش
 تربيت و تعلم شیر مع واحد من انص الهندي!
 - تعلم والتربیت الشیر؟
 - نعم يا سیدی! الان أنا استاذ على تعلیم الشیر و مراجعت على
 خدمت الخليفة!
 - انت كاذب يا ابو مسقطی!
 - لا، أنا حاضر بامتحان... تأمل على صباح و مشاهدتی على
 رای العین!

او می کوید.
 عاقبت فراشها موفق شدند سامیه را کشان کشان تاکنار در
 قفس بیاورند و او را از قفس بیرون بکشند، ولی طوری فربادمیزد
 و حمله می برد که ناچار شدند دستها و پاها بش را بینندند و اوراروی
 دوش بطرف قصر ببرند.
 سامیه در حالیکه روی دست فراشها بطرف قصر برمی گشت
 نعره زد:
 - انا انتقام قلبی من هذا شیر... انا هات هذا شیر فی عاقبت...
 انا تناول القسم الی روح الماشاء الله خان علی انتقام.
 ماشاء الله خان که خیس عرق شده بود برای اینکه حفظ ظاهر
 بکند در قفس قدم میزد و غرش میکرد.
 خلیفه در حالی که با اعجاب و تحسین چشم به بال و کوپال او
 دوخته بود به جعفر بر مکی گفت:
 - يا جعفر، من از نجابت این شیر غرق در تعجب هستم!...
 بدستی که شیر نجیب و اصلی است. بعد از گرفتاری و در کمندافتادن
 سامیه میتوانست او را با دندان به جهنم بفرستد ولی هیچ اذیت و
 آزاری باو نرساند.
 - سیدنا حضرت خلیفه باید بداند که ابو جنگل بعد از خوردن
 آن خائن عجمی دیگر اشتهائی ندارد والا اگر گرسنه بود سامیه را
 امان نمیداد.

- سیدنا و مولانا امین؟
 - نعم.
 - انت عصبانی من سیدنا امین؟
 - نعم، هذا طفل الشروق تعال و احد سیخ فی بدن الشیر!
 و توضیح داد که امین پسر کوچک خلیفه بایک سیخ به کنار قفس
 آمده و آنرا بیدن او فرو کرده است.
 ابو مسقطی خندید و گفت:
 - لا اهمیت!... پوست الشیر فقد شخصیم والسیخ لا کار گر الی
 پوست الشخصیم!

- فقد واحد سوراخ الطبیعی فی پوست الشیر و دخل سیخ من
 هذا سوراخ و أنا احساس الدرد فی بعضی مناطق الحساس البدن!
 - لا اهمیت!... انان تعال واحد و صله فی پشت هذا متند!
 ابو مسقطی باوقول داد که قسمتهای سوراخ پوست را همان
 شب از پشت و صله بیندازد. چند دقیقه بعد دوباره خلیفه و همراهان
 بطرف قفس آمدند و ابو مسقطی که شلاق بلندی بدست داشت در کنار
 قفس بانتظار رسیدن آنها خبردار ایستاد.
 ماشاء الله خان در پوست شیر به انتظار رسیدن خلیفه قدم میزد.
 هرون الرشید و همراهان نزدیکتر شده بودند ناگهان چشم ماشاء الله
 خان به پرسیجه ده دوازده ساله ای افتاد که دستش در دست خلیفه بود
 با گمی دقت امین فرزند خلیفه را شناخت آهی از نهادش برآمد.

خلیفه بعد از مشورت با ابوالقصور موصلى حاضر شد به
 ابو مسقطی بک روز مهلت بدهد تا او هنر خود را در مرور دعلم و
 و تربیت شیر بروز بدهد. بعد به فراشها دستور داد که تا ظهر روز بعد
 از خروج ابو مسقطی از قصر جلو گیری کنند.
 هو اناریک شده بود خلینه و همراهان به قصر برگشتند. ماشاء الله
 خان وقتی با ابو مسقطی تنها ماند نگاهی به اطراف انداخت و یک
 سوت بلبلی کشید. اکبر عجمی که لای درختها پنهان شده بود شام
 کاملی برای آنها آورد هرسه نشستند و مشغول خوردن شدند.

مدنتی از روز گذشته بود ماشاء الله خان در پوست شیر در قفس
 قدم میزد. بعد از چند دقیقه از دور سر و کله ابو مسقطی نمایان شد.
 ماشاء الله خان تا او را دید فریاد زد:
 - ماذَا انت تعال یا ابو مسقطی؟

- انت تعال علی اطلاع خلیفه علی تربیت انت!
 و بعد توضیح داد که خلیفه تا یک ساعت دیگر برای نماشای
 نتیجه تعلم و تربیت شیر خواهد آمد. ماشاء الله خان بالحن عصبانی
 از داخل قفس گفت:

- انا عصبانی،
 - ماذَا!
 - فی غیاب انت واحد طفل الشروق تعال فی حوالی القفس!

آهسته گفت:

- مسقطی جون بدآدم برس!... یا ابومسقطی!

ابومسقطی که شلاق بدست خبردار کنار قفس ایستاده بود

بدون اینکه سر بر گرداند زیر لب پرسید:

- مازا؟

- یا ابومسقطی، هذا طفل الشور و تعال وانارؤيت واحد سيخ

فی دست!

شیربان خواست خیال ماشاء الله خان را راحت کند با او اطمینان

داد که نخواهد گذاشت پسر بچه بن او سیخ فرو کند ولی ماشاء الله خان

که هنوز شرارت بچه را فراموش نکرده بود سخت بی تابی میکرد.

در حدود صد نفر از بزرگان و ندیمان و فراشان خلیفه همراه

او بودند. پسر بچه دوازده ساله خلیفه سعی میکرد دست خود را

از دست پدرش بیرون بیاورد و بطرف ابو جنگل برود خلیفه او را

مانع می شد.

- انت شرور بیامین! انالابحب الاطفال الشور!

بعد رو به ابومسقطی کرد.

- هان... یا ابومسقطی مازا اخبار الجدد بد؟

ابومسقطی تعظیمی کرد.

- سلامت الحضرت الخليفة!

- انت موفق فی تعلیم و تربیت ابو جنگل؟

- نعم.

- انت حاضر بالامتحان؟

فراشها چند قالی بزرگ پهن کردن خلیفه و بزرگان قوم روی
مخده های اطلس نشستند ظرفهای میوه و آجیل در مقابل آنها رديف
شد.

خلیفه یك موز برداشت و مشغول خوردن شد. در این موقع امين
پسر خلیفه دست دراز کرد و یك پرتقال و یك موز برداشت. خلیفه
محکم پشت دست او زد و آهسته گفت:

- انت لانعلیم والتریت بیامین!

ماشاء الله خان که از داخل قفس با حسرت چشم به میوه ها
دوخته بود و قنی پشت دستی خوردن امين را دید با خود گفت:

- دلم خنک شد! کاش کی آزاد بود من هم یك کنک حسابی
باين بچه میزدم!

خلیفه برای آرام کردن امين که گریه اش گرفته بود باو اجازه
داد برود و باشیر بازی کند پسر بچه سیخ کباب را که زمین گذاشته بود
برداشت و بطرف قفس دوید ولی ماشاء الله خان درست وسط قفس
نشسته بود و به میله ها نزدیک نمی شد.

- آره! بنشین بانتظار که من بیایم نزدیک میله ها! ارواح
الابوی!

خلیفه بعد از خوردن چند موز و پرتقال رو به ابو مسقطی کرد.

- يا ابو مسقطى اناموافق على مشروع العمليات !

ابومسقطى تعظيمى كرد وشلاق بذست بطرف نفس برگشت وقتى روپروى ماشاء الله خان پشت به خليفه قرار گرفت چشمكى به ماشاء الله خان زد وباصدائى بلند گفت :

- يا ابو جنگل ماذا محل الحبيب ؟

شير دست را بالاي سربرد ولی يکباره مثل اينكه ناراحت شد بالحن عصبانى و صدائى آهسته گفت :

- ماذا انت قال بالالغ ؟ انت ماذا شعور ؟

ابومسقطى كه از عصبانى شدن ناگهانى ماشاء الله خان سردرنمى آورده است پرسيد :

- ماذا انت عصبانى ؟

- أنا لا ميمون ! أنا شير !

- ماذا اهميت يا ماشاء الله خان ! هذا واحد و سيله على كسب الفلوس ! تفكير واحد دقيقه يا حبيبي !

ماشاء الله خان هر طور بود پاروي عزت نفس خود گذاشت و حاضر شد رول ميمون را بازي كند . ابومسقطى باز باصدائى بلند گفت :

- يا ابو جنگل ماذا محل الخصم ؟

شير دست را بطرف قسمت عقب بدن برد .

خليفه و حاضرین با همراهی غربي شروع به تحسين و تمجيد

كردند .

- مرحبا ، مرحبا . ابو مسقطى ! انت من نوازع الدنيا !

ابومسقطى مثل يك ويس اركستر برگشت و تعظيمى كرد سپس دوباره روپه شير كرد و پرسيد .

- يا ابو جنگل انت يحب السيدنا و مولانا خليفه هرون الرشيد ؟
شير با پائين آوردن سرجواب مشت داد .

صدای تحسین و تمجید حاضرین بلند شد و خليفه دو كيسه هراز سکه های طلا بطرف ابومسقطى انداخت . ابومسقطى كيسه هارا برداشت و بوسيد و خواست در جيوب بگزارد ولی صدائى آهسته اعتراض ماشاء الله خان او را برجا خشک كرد .

- آهای ابومسقطى ! بما برگ نزن ! يكى از اين كيسه ها را بدء پياد ! تعال واحد كيسه !

ابومسقطى بالحن التماس آهسته گفت :

- الشير لا يحب الفلوس !

- هذا شير متفاوت من جماعت الشير . هذا شير يحب الفلوس !
ابومسقطى ناچار آهسته يكى از كيسه هارا بطرف شير انداخت .
ابو جنگل يايک خيز روی آن پريده و آهسته آنرا بداخل پوست انداخت .

خليفه در اين موقع با خنده صدا زد .

- يا ابو مسقطى ، تكرار هذا سؤال على مورد ابو القصور -

موصلی !

ابومسقطی رو به شیر کرد :

- یا ابو جنگل انت یحب ابو القصود موصلی !
شیر بعلامت جواب منفی سررا بالا برد . صدای خنده شدید
خلیفه و جعفر برمکی و سایر بزرگان بلند شد . خود ابو القصود رهم
با جبار خنجدید .

خلیفه وقتی آرام آگرفت گفت :

- مرحبا یا ابو مسقطی . . . هذا شیر منبع الهوش والسلیقه ! . . .
تکرار هذا سؤال في خصوص واحد من النساء !
ابومسقطی پس از لحظه‌ای تأمل رو به ابو جنگل کرد .

- انت یحب السامیه قاتل الفیل ؟

شیر چندبار سررا نکان داد خلیفه در حالی که دست روی شکم
گذاشته بود به قوه می خنجدید . پس از لحظه‌ای یکثکیسه سکه طلا
بطرف ابو مسقطی انداخت .

ماشاء الله خان آهسته گفت :

- آقا مسقطی بی زحمت تعال فلوس ا
- هذا واحد کیسه !
- نصف هذا فلوس متعلق على هذا جانب !
- انا لا فرصت الشمارش والتقصیم !
- تعال هذا کیسه وتصاچب فلوس البعدی !
ابومسقطی ناچار کیسه را باوداد .

۲۳

مدتی بود که سرو صدای خنده و شعف خلیفه و همراهان فضای
باغ را پر کرده بود . ابو مسقطی هم شیرین کاری روی شیرین کاری
بگردن ماشاء الله خان که از گرما در عرق غوطه میخورد میگذاشت .
- یا ابو جنگل ! انت یحب السیدنا محسنہ همشیره سیدنا
هرون الرشید ؟

ولی ایندفعه شیر هیچگونه حرکتی نکرد . ابو مسقطی چندبار
سوال را تکرار کرد تا عاقبت شیر با صدای خفه و آهسته گفت :
- آنامقلب ! . . . فقد تعال في مغزى خاطرات الحمام واندام
المحسنہ فقد دندان الكليد !
- انت في حال العادی ؟

- نعم .
سپس دور قفس شروع بدویدن کرد . خلیفه و همراهان همه از جا پریدند .

ابومسقطی بار نگ روی پریده آهسته پرسید :
- ماذَا اتْفَاقَ يَامَاشَاهَ اللَّهِ خَانَ ؟

ماشاء الله خان که دیگر موقعیت را تشخیص نمیداد با صدای بلند جواب داد :

- فَقَدْ سَنْجَاقَ قَلْبِي تَعَالَى قِسْمَتُ الْمُخْصُوصِ الْبَدْنِ ۚ
سنjac قلبی که دم شیر را به کنار بدن متصل میکرد طوری بین او فرورفته بود که ماجرای شیر شدن را فراموش کرد و با یک حرکت تند پوست شیر را از تن در آورد و برپا ایستاد .
خلیفه و حاضرین مثل آدمهای برق زده بر جا خشک شدند صدا از گلوی هیچکس بیرون نمی آمد .

ماشاء الله خان بدون اعتنا بحضور آنها سنjac را از گشت بدن خود بیرون کشید . عرق بربیسانیش نشسته بود .

حالت بهت و حیرت خلیفه و حاضرین زیاد طول نکشید . ناگهان صدای فریاد هرون الرشید شنیده شد .

- هذَا خَائِنُ الْعَجْمَى ۖ
و برگشت که ابومسقطی را پیدا کند ولی ابومسقطی مثل اینکه آب شده و در زمین فرورفته بود .

خلیفه با چشمهاشی که از فرط غضب مثل دو کاسه خون شده

شیر در مقابل ابومسقطی سرفراود آورد . خلیفه و همراهان باز با فریاد و هلله نبوغ ابومسقطی و هوش را تحسین کردند .
ابومسقطی که ازشدت خوشحالی روی پابند نبود رو به خلیفه کرد :

- هَذَا شَيْرٌ مَهَارٌتُ الْمُخْصُوصِ عَلَى دِرْقِ الصَّعْدَى !
ودر مقابل نگاههای متغير خلیفه و همراهان شلاق را بکناری انداخت و شروع بدست زدن و خواندن که تصنیف عربی کرد .
- تَعَالَى... تَعَالَى... بِأَحِبِّكِ... تَعَالَى يَا حَبِيبَ... حَالِي حَالِي
لا ولا ...

و شیر شروع برقض و قردادن با آهنگ آواز او کرد .
- مرحبا ، مرحبا ، مرحبا ...
ابومسقطی که بیش از پیش بهیجان آمده بود آهنگ را تندتر کرد .

- تَعَالَى... تَعَالَى... تَعَالَى تَعَالَى وَتَعَالَى... تَعَالَى تَعَالَى وَتَعَالَى...
حالی حالی لا ولا ...

شیر با همان سرعت قسمت عقب بدن را قرمیداد و بالا و پائین میردیکبار که سر برآیند و پشت را بزمین زد ناگهان عربده و حشتناکی کشید :

- آی... آی... آی...

بود شمشیر از غلاف کشید و فریاد زد :
- انامجازات الها خائن العجمی !
و با فریاد دیگرسی دستورداد در قفس را باز کنند. دندانهای
ماشاء الله از ترس کلید شده بود .

قیامتی شده بود تمام بزرگان قوم و فراشها در هم و بر هم مشغول
تیز کردن شمشیرها شده بودند فراشها در قفس را باز کردند. ولی
هیچ گدام جرئت نمیکردند جلو بیابند دامستان شجاعت ماشاء الله خان
روئین تن را که از صد ها مهلهک سالم گذاشت بود همگی شنبده بودند
و در این لحظه خطرناک جسارت پیش رفتن نداشتند. در قفس کاملا باز
بود ولی فراشها چند قدم با آن فاصله داشتند و پیاپی به یکدیگر تعارف
میکردند که جلو بروند. هرون الرشید که نه دلش از این مرد عجمی
کمی میترسید مدام به فراشها دستور میداد که جلو بروند و او را
زنده دستگیر کنند .

ماشاء الله خان هر بار سعی میکرد چیزی بگوید از ترس صدائی
شبیه اره بر قی که الواری را میبرد از دهش خارج میشد و فراشها
پل قدم عقب میرفتند .

- پا...!...!...! ارحم الراحمین بدادم برس ! ایندفعه اگر
بدست اینها بیفتح فی الفور ازو سط دوشقم میکنند .

در این موقع چشمین به امین پسر خلیفه افتاد که سیخ بدست در
محوطه خالی بین فراشها و قفس یعنی تقریبا در آستانه در قفس ایستاده

و او را تماشا میکرد یاد فیلم جنایتکاران نیویورک که در تهران
دیده بود افتاد تأمل را جایز نمیدید. به تقلید جنایتکار عطرناکی که در آن
فیلم دیده بود بایک خیز پرس بجهه را از جا بلند کرد و بدرون قفس کشید
بعد گوش بجهه را گازی بواشی گرفت بطوریکه جین بجهه بلند شد بعد
بالحن تهدید فریاد زد :

- يا هرون الرشید! اذا تعال واحد قدم الاضافي فقد قطع گوش
الامين !

خلیفه بارنک روی پریده به فراشها دستورداد :
- تعال عقب !
ماشاء الله خان آهسته زیر گوش بجهه که در بغل او میلرزید
گفت :
- لا هراس ! هذا واحد شوخی !.. واحد آرتیست بازی !..
اما بشرط السکوت !

بجهه کمی قوت قلب گرفت. ماشاء الله خان دوباره با همان لحن
فریاد زد :

- يا هرون الرشید، الدستور على مستخدمین کل شمشیر فی غلاف !
خلیفه باز در مقابل تهدید ماشاء الله خان تسليم شد و به فراشها
دستورداد :
- کل شمشیر فی غلاف !

ماشاء الله خان که دوباره سر را نزدیک گوش امین برده بود

با خود گفت: «خوب شد جاز دند و گرنه من که گوش بر نیستم و انگهی
باین گوش با این کثیفی محال است دهن بز نم» بعد بالآخر به بچه گفت:
ـ ماما گوش الکیف؟ انت لاستحمام؟

همچنان که بچه را به بغل داشت آهسته و قدم بقدم جلو آمد از
قص خارج شد و از میان فراشها که راهی برای او باز کرده بودند
عبور کرد وقتی بیست قدم از جمیع حاضرین فاصله گرفت ناگهان بچه
را زمین گذاشت و باحدا علی سرعتی که میتوانست با فرار گذاشت.
فراشها و بزرگان قوم پس از چند لحظه بهت و حیرت بخود آمدند
و دسته جمعی دنبال او شروع بدرویدند.

ماشاء الله خان بطرف قصر میدوید و جمعیت شمشیر بدست
وناسزا گویان دنبالش میدویدند.

ـ های تعال... و ای تعال... القاتل... الخائن العجمی... التوقف...
التوقف...

ماشاء الله خان بطرف مقصد معینی میدوید. دو سه نفر از فراشها
جلوی در ورودی قصر خواستند اورا بگیرند ولی از ترس جان چنان
نهای به آنها زد که بر زمین غلطیدند. با همان سرعت راهروهای
قصر را زیر پا گذاشت و به سالن بزرگ زنان حرم‌سرا وارد شد. صدای
جیغ و فرباد زنها در پنجه را بلر زد در آورد. ماشاء الله خان از میان
آنها خود را به دردیگر سالن رساند و خارج شد. چند تن از خواجه‌ها
به تعقیب او پرداختند ولی فراشها و مستخدمین وقتی جلوی سالن بزرگ

حرمسرا رسیدند دیگر نتوانستند وارد شوند.
ماشاء الله خان وقتی سویر گرداند چند نفر از خواجه‌ها را
مشغول تعقب خود دید پک شمعدان بزرگش را از کنار راهرو برد اشت
وبطرف آنها ایستاد و فرباد کشید.

ـ تعال جلو اذا انت مرد!
خواجه‌ها وحشت‌زده بر جا ایستادند.
ماشاء الله خان قوت قلب گرفت و نعره زنان بدنبال آنها دوید.
ـ از پس شما خواجه پیروکها که برمی آیم!

خواجه‌ها هر کدام از طرفی فرار کردند. ماشاء الله خان لحظه‌ای
نفس نازه کرد سپس بطرف در حمام دوید. سه نفر از زنهای خلیفه
سرپنه حمام بودند بادیدن او فربادی کشیده و بداخل حمام فرار
کردند. ماشاء الله خان باعجله در گوش‌های مشغول جستجو شد.
پس از چند لحظه چشمها یاش بر قی زد هفت تیر خود را که سرپنه
جا گذاشته بود پیدا کرد. برای دفاع از جان خود تصمیم داشت
ایندفعه از آن کمال استفاده را بکند.

ـ شش تا گلوله دارم... با پنج تاش از خودم دفاع میکنم آخری
را هم نگه میدارم که اگر دیدم گرفتاری حتمی است کلک خودم را
میکنم!

هفت تیر را بکمر بست و از در کوچکی به راهروی نازه‌ای قدم
گذاشت. هنوز چند قدم طی نکرده بود که از یکی از اطاوهای محسنه

باز چند لحظه بدون هدف در بساغ دوید، ناگهان نامیدی بروجودش
غالب شد زیرا خلیفه و تمام مستخدمین و فراشها و سربازان محافظ
و چندین سگ قوی هیکل اورا محاصره کرده بودند و از چهار طرف
نژدیک میشدند.

ماشاء الله خان ناچار ایستاد و هفت تیر را از جلد بیرون آورد
ورو به آسمان کرد:

- خدایا اگر اینها را کشتم مرا بیخش چاره دیگری ندارم.
صدای زوزه و اوقاًق سگها در مفترش طین می‌انداخت
فریادهای قراولان و فراشان و صدای های گوشخراش خواجه هامقاومت
اعصاب اورا در هم شکسته بود. مهاجمین به چند قدمی اور سیده بودند.
شمیرهای برآق هر لحظه نژدیک‌تر میشد.

ماشاء الله خان هنوز در تیراندازی مردد بود ولی وقتی در میان
مهاجمین چهره کریه سامیه را دید تصمیم خود را گرفت چشمهاش
را بست و دور خود شروع به پنجین و تیراندازی کرد.
- درق، درق، درق، درق،

خواهر خلیفه بیرون آمد. ماشاء الله خان بادیدن اوناگهان منظره
حمام را بیاد آورد دندانهایش کلید و دست و پایش خشک شد. هر قدر
خواست چیزی بگوید باحرکتی کند موفق نشد. محسنه تبس قشنگی
بر لب داشت و اورا نگاه میکرد.

عاقبت با صدای دلشیخ خود گفت:

- یاعجمی، انت شجاع. انا حبک یاماشاء الله خان.
دست و پای ماشاء الله خان مست شده بود نژدیک بود از شدت
ضعف بزمین بنشیند و خود را به قضاو قدر بسپارد. ولی در همین موقع
از یک در دیگر راه روکله و حشتیاک سامیه نمایان شد. تاماشاء الله
خان را دید آغوش باز کرد و بطرف او دوید.

- یاقلبي.. یاحبی.. انت فی قیدالحیات؟
همین ضربه روحی کافی بود که ماشاء الله خان ناگهان توای
تحلیل رفته خود را بازیابد.

روبه محسنه کرد و فریاد زد.
- یاسیدتی!.. انا بخش عطای انت به لقای هدا و حشت القلب!
و دوباره پاپفرار گذاشت. محسنه و سامیه هم دنبال او دویدند.
- توقف یاقلبي...، توقف یاحبی..

ماشاء الله خان به انتهای راه را رسید چون آنرا بسته بافت
بدون تأمل خود را از پنجه بخارج پرت کرد. خوشبختانه پنجه
با زمین فاصله زیادی نداشت و توانست پس از لحظه‌ای از جا برخیزد

دستها پشت گردن ترسان ولزان از جا بلند شدند.

آقای ارفاق که دستش با هفت تیر می‌لرزید خطاب به جمعیت
که جرئت نمی‌کردند سر بلند کنند فریاد زد:
- تمام شد. خیالتان راحت باشد. بلند شوید. دزدهارا
گرفتیم.

کارمندان و مشتریهای بانک تک تک و آرام بهت زده و متوجه
بلند شدند چند لحظه مبهوت آقای ارفاق را که هفت تیر بدست مقابل
دو دزد خلیع سلاح شده استاده بود نگاه کردند. بعد سرها بطرف
سرسرای ورودی بانک که صدای چهار گلوله از آن طرف آمده بود
برگشت. کارمندان تقریباً هم‌صدا فریاد زدند:
- ماشاء الله خان!

ماشاء الله خان که هفت تیر بدست مبهوت بر جا استاده بودواز
لوه هفت تیرش هنوز دوبلند نیشد حرکتی نکرد.
کارمندان وعده‌ای از مشتریها بطرف او دوبلند ولی ناگهان
صدای فریاد ماشاء الله خان همراه با تهدید هفت تیر بلند شد:
- التوقف!... ومن تعال واحد قدم جلو فقد قتلوفي المجلس!
از کلام ماشاء الله خان چیزی فهمیده نمیشد ولی قیافه تهدید
آمیزش همه را سرجا خشک کرد. عاقبت یکی از کارمندان با صدای
آهسته‌ای گفت:
- ماشاء الله خان! دزدها اینها بودند که دستگیر شدند. منم...

۴۳

در سالان بزرگ بانک بابلندشدن صدای چهار گلوله بی‌پاس
تمام جمعیت از کارمندو مشتری خود را با سینه بزمین آنداختند و سکوت
مرگباری سالان را فرا گرفت. پس از لحظه‌ای آقای ارفاق رئیس بانک
که او هم به سینه روی زمین بی‌حرکت افتاده بود کمی سررا بلند کرد
در دو قدمی خود هفت تیری را روی زمین دید آهسته دست دراز کرد
و آنرا برداشت و ناگهان بایک حرکت سریع پیاختاست و رو به دو
مردی که کنار هم روی زمین به سینه افتاده بودند فریاد زد:
- بی‌حرکت و گرنه مغزتان را داغون می‌کنم!... دستها
پس گردن خیلی آرام بلند شوید!
دو مرد که نیمی از صورت خود را با دستمال پوشانده بودند،

۴۴

پولهای بانک و جان مردم را نجات دادی ! اگر توبموقع نرسیده
بودی حالا معلوم نبود کی مرده بود و کی زنده و پولها کجا !

ماشاءالله خان که هنوز از ماقع درست سردرنیاورد بود

زیرلوب فقط گفت :

- اختیاردارید جناب رئیس...

در همین موقع مأمورین رسیدند به مأمورین دست بند زدند و آنها را جلو انداختند که بیرونند. یکی از مأمورین کیسه پراز اسکناسها را که روی زمین افتاده بود برداشت و مشغول بستن در آن شد. آقای ارفاق صدزاد :

- بیینم آقا... این کیسه را چه کاردارید میکنید ؟

- مدرک جرم است باید با سارقین ببریم بعداز صدور قرار تشریف میآورید تحويل میگیرید.

فریاد آقای ارفاق بلند شد :

- آقا اینهاتمام موجودی بانک است که دزدها تو کیسه کرده بودند الان بانک چکهای دست مردم را چطور پرداخت کند ؟
اینرا گفت ویزور کیسه را از دست او گرفت.

مأمور دیگری که ظاهراً سمت ریاست داشت حرفاها آقای ارفاق را تصدیق کرد. بعداز آقای ارفاق خواست که هفت تیر سارق را که همچنان در دست داشت باو بدهد.

آقای ارفاق ناگهان بدست خود که همچنان دسته هفت تیر را

اضطرارپور... خواست کجاست .

این کارمند سپس بخود جرئت داد و قدمی جلو گذاشت .

با فریاد ماشاءالله خان بلند شد :

- واحد قدم جلو، وانت فی شمار الاموات !

کارمند مبهوت دوباره فریاد زد :

- چه مرگ است ماشاءالله خان ؟ من اضطرارپور... اکبر...

در همین موقع محمود آقا نگهبان دیگر بانک یک نه لیوان

آب بصورت ماشاءالله خان پاشید . ماشاءالله خان تکانی خورد

هفت تیر را بظرفی پرت کرد و خود را در بغل کارمند انداخت و فریاد

زد :

- الهی شکر که نرا پیدا کردم... خدارا صد هزار مرتبه شکر .

ناگهان سروصدای هلهله و فریاد از همه طرف بلند شد .

کارمندی که ماشاءالله خان دست بگردن او انداخته بود از شدت نثار

بگریه افتاد و گفت :

- بیین طفلك ماشاءالله خان از اینکه من زنده‌ام... یعنی ماها

زنده‌ایم چه حالی شده !

آقای ارفاق در حالیکه هفت تیر بدست لحظه‌ای ازدو سارق

غافل نمیشد یکوری بطرف ماشاءالله خان آمد. دست چپ را بگردن

او انداخت و با چک دن لب گونه اورا بوسید و بصدای بلند گفت :

- آفرین پرم... هزار آفرین که با این شجاعت خارق العاده

- اصلاً چطور شد که شما آن موقع در مالن بودید، آفسای ن؟

- عرض شود که من معمولاً هر روز یا یکروز در میان سری
به سالن بزرگ میزنم که از حسن جربان کارهای بانک و طرز برخورد
کارمندان با مشتریهای بانک مطلع بشوم. من نازه وارد سالن شده
بودم، داشتم بطرف گیشه بروات وصولی میرفتم. غیر از کارمندان
در حدود هفتاد هشتاد نفر هم ارباب رجوع جلوی گیشه ها ایستاده
بودند یا روی مبلها در انتظار نوبتشان نشسته بودند. یکدفعه من
صدای فریادی از پشت سرم شنیدم. صدای خشنی بود: «هیچکس
از جایش نکان نخورد!». وقتی سر بر گرداندم دیدم دو مرد که تازی بر
چشمهاشان را با دستمال پوشانده بودند هفت تبر بدست روابه جمعیت
و کارمندها ایستاده اند. من از ترس سر جایم خشک شدم... البته نه برای
خودم، بلکه برای کارمندها و مشتریها میترسیدم. وقتی یکی از دزدها
دستورداد که همه در یک طرف سالن کنار دیوار بایستند من برای حفظ
جانشان دستوردادم که فوراً اطاعت کنند. یکیشان دو صندقدار را
بانهدید هفت تبر جلوی صندوقها برداشت و تمام اسکناسها را در یک گیشه
ریخت. بعد روبروی من فریاد زد: «پیاجلو».

بعد کلبدگاوصندوقها را خواست...
از کجا شمارا می‌شناخت؟

- از دستوری که به کارمندان داده بودم که اطاعت کنند فهمیدند

می‌فرشد لحظه‌ای خیره شد، رنگش سفید شد. دستش به لرزه افتاد. سیاهی چشمها بیش بهم تزدیک شد. از لای لبهای رنگپریده‌اش اصوات

وباتنم قد مثل یک مجسمه سنگی مقوط کرد که اگر بکی از کارمندان او را نگرفته بود برخورد کاسه سرش با آجر سمتی کف سالن فاجعه‌ای بوجود می‌آورد.

در دفتر وسیع آقای ارفاق مرد مسن متخصصی که سروش بکلی بی مو بود رو بروی میز آقای ارفاق نشسته بود. آقای ارفاق در حالیکه سردازیاده از حد بطرف مرد طامی دراز کم ده بود گفت:

- همانطور که عرض کردم، جناب آقای زمردنهاد، این جوان واقعاً باشجاعت کم نظیری باعث شد که مقدار هنگفتی از پول بانک را نجات بدهد و شاید عده زیادی از کارمندان بانک جان خودشان را مدیون او باشند.

- بهله میدانم، این دو سه روزه تمام خبر روزنامه ها را جمع به اوست. اما خود جنابعالی هم واقعاً فدا کاری بزرگی کردید.
- خوب، البته در مرحله دوم بنده هم وظیفه انسانی وجودانی خودم را انجام دادم.

دارم بنظرم رسید که... باز هم تکرار میکنم ممکن است فکر مضمونی
باشد... بنظرم رسید که بر لیان است. البته باعقول سالم جور در نباید
که بر لیان باین درشتی وجود داشته باشد.

- به چه درشتی؟

- شاید... شاید باندازه بک گردوی درشت.

آقای زمردنها خنده ریزی را سرداد و گفت:

- جناب آقای ارفاق بر لیان باین اندازه اگر باشد اسمش در تمام
کتابها و کاتالوگ های جواهرشناسی هست. مطمئن باشید از این
کریستال های معمولی است.

آقای ارفاق شانه بالا انداخت و گفت:

- البته باحتمال قوی...

- نخیر احتمال نیست یقین است. از خودش چیزی نپرسیدید؟

- نه. ولی در بان دوم بانک که خبلی به او تزدیک است میگفت
از او سوال کرده است.

- چی جواب داده؟

- چرت و پرت... گفته است که انگشت بر لیان است.

- نپرسیده از کجا آورده است؟

- خنده تان میگیرد جناب زمردنها. این پسریک خل خلی های
دارد. در جواب گفته هرون الرشید آنرا به او بخشیده است.

صدای خنده ریز آقای زمردنها در اطاق طینی انداخت.

من باید سمتی داشته باشم، رئیس یامعاون... بهر حال من برای
حفظ جان کارمندان دستور دادم کلیدها را به آنها بدهند. درست
همین موقع این پسر واقعاً شجاع و نرس چهار تیر هوائی پشت سرهم
به درودیوار شلیک کرد. دزدها قبل از همه وحشت زده خودشان را
بزمین پرتاب کردند طوریکه اسلحه از دستشان افتاد. وقتی سرم را
بلند کردم هفت تیر یکی از آنها تزدیک دست من افتاده...

- به جریان مفصل حادثه را در روزنامه ها خواندم. نتیجه این
نیمه های کانگستر بازی غیر از اینهم نمیتواند باشد. ولی عذر میخواهم
جناب آقای ارفاق در تلفن فرمودید راجع بک جواهر بابت نه امری
داشتند.

آقای ارفاق در صندلی خود جا بجا شد و گفت:

- هان! مسئله اینجاست که این ماشاء الله خان ما حالا حق
بزرگی بگردن همه ما دارد و البته ناحدود امکان فدا کاریش راهم
جبران کرده ایم و میکنیم. اما بعد از حادثه وقتی من برای تشکر از
خدماتش با او صحبت میکردم متوجه شدم که یک انگشت بانگین
فوق العاده در شنی بدست دارد. درحالیکه قبل از آن هیچ وقت انگشت
بدست نمیکرد. اول فکر کردم از این هوسهای جوانی برش زده
و یکی از این انگشت های شیشه ای را سحریده به انگشت کرده... ولی
شاید فکر احمقانه ای باشد... در خشش و تلؤسوی غریبی دارد.
خواهش میکنم یعن نخنندید و لی من بامختصر آشنازی که با جواهرات

درحالیکه شانه‌هایش از خنده نکان میخورد گفت:

- چرا نکننے را مسنس دوم باوبخشیده ۱۹۵

آقای ارفاق هم بزحمت باختنه او همراهی کرد. بعد گفت:

- در هر حال آقای زمردنهاد، یکدفعه هم بخاطر من این خواهش
احمقانه بندۀ را قبول بفرماید. من دلم برای این جوان میسوزد.
میخواهم خبالم راحت باشد که یکوقت خدای نکرده یک حماقی
نکرده باشد.

آقای زمردنهاد بزحمت خنده خود را فروخورد و گفت:

- بخاطر جنابعلی چشم.

- از طرف دیگر اگر بعد از این مدت درستی و صداقت انحرافی
پیدا کرده باشد وجودش در بانک...

- جناب آقای ارفاق، امر بفرماید بیابداینچه، بندۀ خیال‌تان
را راحت میکنم.

آقای ارفاق زنگزد و به پیشخدمت گفت که به ماشاء الله خان
بگوید به اطاق او باید.

چند لحظه بعد درحالیکه صدای خنده آقای زمردنهاد بلند بود
ماشاء الله خان دستی به درزد و وارد اطاق شد.

- سلام عرض کردم. بابنده امری داشتید.

- سلام جانم، بیا جلو ماشاء الله خان، میخواستم باز راجع
به حفاظت بانک...

حرف خود را قطع کرد و رو به آقای زمردنهاد گردید:
- راستی، اجازه بفرمایید آقای ماشاء الله خان محافظ شجاع
بانک را خدمتمن معرفی کنم.
آقای زمردنهاد گفت:
- بله بله، آقای ماشاء الله خان، از روی عکشان که در همه
روزنامه‌ها چاپ شده شناختم. واقعاً آقا، باید بشما برای این شجاعت
کم نظیر تبریک بگویم.
ماشاء الله خان سررا بزرگ انداخت:
- اختیار دارید آقا وظیفه ما بود.
- بهر حال خیلی خوش وقت شدم از آشنایی باشما.
- مرحمت دارید آقا.
آقای زمردنهاد اشاره به دست ماشاء الله خان کرد:
- انگشت‌خیلی قشنگی دارید. اما این سنگ باین درشتی روی
دستان سنگینی نمیکند؟
- اوائل ناراحت میکرد، اما حالا به وزنش عادت کرده‌ام.
ولی میدانید این سنگ نیست بر لیان است.
آقای زمردزاد باتسمی گفت:
- عجب! انشاء الله بارگ است. ممکن است از نزدیک ببینم؟
ماشاء الله خان انگشت را از دست در آورد و بدست او داد.
آقای ارفاق جزو و دستور العمل حفاظت بانک را از روی میز برداشت

اولین حرفی که از دهنش درآمد و با کلمات برباره بیان کرد این بود.

ماشاء الله خان سری تکان داد و گفت:

- والله، عرض شود بخصوص اورنان که در واقع ...

آفای ارافق بیان صحبت پرید:

- نخبر آقا، نمبفروشد. این یک بادگاری است! نیست اینظر،
ماشاء الله خان؟

- بله، قربان درست فرمودید.

بعد دست ماشاعاللهخان را گرفت و درحالیکه او را بطرف درخروجی مسد آهسته گفت:

- ماشاء الله خان یکوقت گولت نزنداینرا بفروشی! این انگشت
فوق العاده گر، انقسماست.

مدادانم، فهیان . خاطر نان جمع باشد .

- بهر حال بی خبر من مبادا بفروشی . نود رو اقع مثل پسر من
مشتی و باید در کارهایست یامن مشهود است کشید.

- چشم قمر سان .

آقای ارفاعی مامشاعالله خان را تادم در خروفجی رساند و در
دا بشت س اوست. بعد بطرف آقای ذم دنهاد و گشت:

- خوب، آقای زمینهاد، فرمودید: «لیان است؟

و^۱ ماشاء الله الخان را به بیانه اینکه دستور محرمانه‌ای می‌خواهد باوبدهد
به بیک گوشه اضافه برد.

ناگهان آقای ارفاق و ماشاء‌الله خان که پشت به آقای زمردنهاد داشتند از صدائی که از پشت سر خود شنیدند بیحرکت بر جاماندند.

وقتی بطرف آقای زمردنهاد پرگشتند بانجgeb دیدند زبانش لای دندانها مانده و درحالیکه ذره بین جواهرشناسی به چشم چپ دارد روی میل غش کرده است.

- ده! چی شد جناب آفای زمردنها؟

آقای ارجاق مراسیمه مشغول ماساژ دادن قلب زمرد نهاد شد
شد و ماشاد الله خان شروع به مالیدن دستهای او کرد.

- قربان، میخواهید دکتر خبر کنم؟

- نہ، یک لبوان آب بیاور!

ماشاء الله نخان عزم رفتن کرد ولی قبل از خروج از اطاق بطرف آقای زمردنهاد برگشت انگشتهای دست راست او را که دورانگشتر بر لیبان خشک شده بود بزحمت باز کرد و انگشتر خود را برداشت، بعد دنیال آب رفت.

لحظه‌ای بعد تر حاليکه آفای ارفاق به صورت آفای زمردنها
سيلى های خفيفي ميزد، ماشاء الله خان باليوان آب بر گشت .
جند دققه طول كشید تا آفای زمردنها بحال آمد .

ندارم که...
 - آقای ارفاق، من هر مبلغ لازم باشد خدمتتان تقدیم میکنم.
 - نخیر، نخیر، آقای زمردنهاد من اخلاق این پسر را خیلی خوب میدانم محل است بشود فکرش را عوض کرد. در هر حال اول باید تحقیق کنیم که انگشترا از کجا آورده است. حالا جنابعالی بفرمائید منزل استراحت کنید بعد صحبتش را میکنیم.
 آقای ارفاق بدون توجه به اعتراض های زمردنهاد تقریباً بزور او را از اطاق خود بپرون راند و سوار آسانسور کرد. بعد آنسته به پیشخدمت گفت که ماشاء الله خان را بسرعت از پله پیش او بیاورد.
 تازه پشت میز خود نشسته بود و عرق پیشانی را پاک می کرد که ماشاء الله خان وارد شد.
 - بیا جلو، ماشاء الله خان، بنشین عزیزم.
 - اختیار دارید، قربان.
 - نه، گفتم بنشین اخواهش میکنم.
 ماشاء الله خان برای اولین بار در حضور آقای ارفاق نشست.
 - میدانی، ماشاء الله خان، من بخاطر فداکاری تو در مبارزه با سارقین به هیأت مدیره پیشنهاد کردم که پنج هزار تومان بتو پاداش بدتهند که تصویب شد.
 - پنج هزار تومان؟
 - بله، بله، تازه در مقابل آن از خود گذشتگی و شجاعت تو پول

- آنهم... آنهم... آنهم چه بر لیانی!
 اینرا گفت و دوباره ازحال رفت.
 وقتی دوباره بحال آمد بی حمت بر هیجان خود غلبه کرد و گفت:
 - آقای ارفاق، این بر لیان در زمرة درشت ترین و عالیترین بر لیان های دنیاست. میلیونها قیمت دارد. حتماً این مسروقه است آنهم از یک موزه خارج از مملکت. این پسر اخیراً به خارج سفر نکرده است؟
 - اصلاً هیچ وقت سفر نکرده. یکسال است حتی مرخصی خارج از تهران هم نرفته.
 - گرچه من دارم پرت میگویم. اگر از موزه ای دزدیده بسود الان تمام خبر گزاریها و روزنامه ها و رادیوها مشغول پخش خبر و مشخصاتش بودند. شاید از صندوق یک میلیارد،...، اما از کجا...، از کی؟ منکه دارم دیوانه میشوم.
 - آقای زمردنهاد، حالا با آن قلب مریضستان اینقدر بخودتان فشار نیاورید. من هرجور هست نه توی قضیه را در میاورم.
 - جناب آقای ارفاق، شما میدانید من چند سال است خدمتتان ارادت قلبی دارم. یعنی واقعاً اگر برادر داشتم باندازه شما دوستش نداشتم. من فکر میکنم اگر موافق باشید با تفاوت این انگشترا از این پسر بخریم.
 - نه، من میدانم که نمی فروشد. و انگهی من حالا پولی در دست

قابلی نیست.

- خدا از بزرگی کمیان نکند، پنجهزار تومن خبلی بول است.

- از طرف دیگر حقوق هم از این ماه دوباره میشود.

- دوباره؟ شوخی نمیرماید؟

- نه، کاملاً جدی است.

- بنده نمیدانم چطوری از جنابعالی...

- نه، تشکر لازم نیست، ماشاءاللهخان. استحقاق داری.

ماشاءاللهخان سرو ابزیر انداخت:

- والله جناب آفای رئیس، شما ما را خوبی خجالت میدهید.

نمیدانم واقعاً چی عرض کنم.

- لازم نیست حرفی بزنی. فقط توباید یک نکته را فراموش

نکنی که من از روز اول که ترا دیدم مثل پسر خودم بتوعلقه پیدا کردم.

یعنی از همان روزهای اول حسن کردم که اگر پسر داشتم باندازه تو

دوستش نداشتم. این انسانیت و درستی و شجاعت تو در عهدوزمانه

ماکم پیدا میشود. اگر هم یک وقتی باتونتدی میکردم از روی دلسوzi

بود. یک پدر که به پسرش تشریز نمیزند برای خبر و صلاح خود است.

- خداوند شما را از بزرگی کم نکند.

- میدانم توهمند بمن بچشم یک پدر نگاه میکنی. حالا بدر

میخواهد از پسرش یک سوالی بکند و موقع دارد که عین واقعیت را

از دهن پسر عزیزش بشنود.

- امر بفرمائید قربان.

- میخواهم بمن، فقط بمن بگویی که این انگشت را از کجا آورده‌ای؟... نه، نه حرف نزن، اول خوب فکر کن. باید قسم بخوری که عین واقع را بمن بگویی.

- به چی قسم بخورم.

- به شرافت و حیثیت و انسانیت و مردانگی و حق و حقیقت قسم بخور که راست بگویی.

- به همانهایی که فرمودید قسم میخورم.

- این انگشت را از کجا آورده‌ای؟

- یکی بمامنیطوری تعارفی داد.

- کی؟

- قربان، ممکن است اگر بگویم باور نفرماید.

- باوجود این بگو.

- هارون، قربان.

- هارون؟ همین موسیو هارون جواهر فروش رو بروی بانک؟
همین جواهر فروشی که...

- نه قربان، این جان به عذر ایل نمیدهد، هرون الرشید.

آفای ارفاق ناامید خود را روی صندلی انداخت:

- از همان مژخر فهایی که به محمود آفای گفتی برای من هم تکرار میکنی؟

آقای ارفاق تکانی بخود داد و سعی کرد خونسردی خود را

بازیابد:

سلام عزیزم، نمیدانم تو بای آقای ماشاء الله خان قهرمان بانک ما

آشنا هستی یا نه؟

آقای ماشاء الله خان؟ البته که آشنا هستم. اینروزها نوی
روزنامه‌ها چیزی جز عکس و خبرهای آقا نیست خیلی خوشوقنم آقا.

چهره ماشاء الله خان به تبسیم گشادی باز شد.

قربان محبت شما.

آقای ارفاق لحظه‌ای مرد ماند سپس به ماشاء الله خان گفت:

شما حالا بروید سر کارنام بعد بازهم صحبت میکنیم. اما
نصیحت مرا فراموش نکنید.

نخیر قربان. صایه عالی کم نشود.

بعد تادم در هر راه ماشاء الله خان رفت و درحالیکه بازوی او
را دردست می‌فرشید گفت:

راسنی، پسرم یک نصیحت دیگر هم بتوبکنم. این انگشت را
به انگشت کرده‌ای هزار جور خطر برایت دارد. بنظر من بهتر است یک
صندوقدربانک بگیری و آنرا امانت بگذاری.

چشم قربان، یک فکری برایش می‌کنم.

ماشاء الله خان نگاه پر حسرتی به پاهای خوش نر کیب دختر

آقای ارفاق انداخت و از اطاق بیرون رفت.

عرض کردم که باور نمی‌فرمایند.

آقای ارفاق بزحمت بخشم خود غلبه کرد و باملایمت ادامه

داد:

بین پسرم، آدم در زندگی ممکن است بک وقتی دچار ضعفی
 بشود. در یک لحظه بی خبری بک کاری بکند. اگر موقع به خط
خودش بی برد و افرار کند از خیلی گرفتاریها و بد بختی‌ها جلو گیری
 می‌کند.

ماشاء الله خان سری تکان داد و گفت:

فکر می‌کرم باور نمایند. اما بجان خودتان، بجهان خودم
عین حقیقت را عرض کردم.

آقای ارفاق نتوانست جلوی خود را بگیرد. فریاد زد:

پسر جرا مزخرف می‌گویند. می‌برسم این انگشت را از کجا
آورده‌ای؟ این انگشت را هرون الرشید خلیفه عباسی بتوداد؟

بله، قربان.

آقای ارفاق نعره زد:

شیطان می‌گوید یک چیزی بزم نومغزش که مغزش بیاید
توی...

در این موقع در باز شد و مریم دختر خوشگل آقای ارفاق وارد
شد.

سلام پاپا.

میکردن وزیر گوشی باهم حرف میزند و نیم دیگر از جای خود گردن
کشیده و انگشت بر لیان فوق العاده درشتی را که در یک سینی روی میز
کوچکی در میان محوطه دادگاه قرار داشت تماشا میکردن.

رئيس دادگاه سینه صاف کرد و گفت:

- لازم است به خانمهای آقایان حاضر در دادگاه اعم از ارباب
دعوی و تماشاجیان تذکر بدهم که نظم دادگاه را کاملاً رعایت کنند.

بعد رو به منشی دادگاه کرد و دستور داد:

- کیفرخواست را فرائت کنید.

مشی دادگاه بالحن یکنواختی شروع به فرائت کیفرخواست
کرد.

از اولین جمله‌های ادعانامه، مستشار اول چشمها را بست و
مستشار دوم بایک ناخن گیر مشغول و رفتن بمناخنهای خود شد.
آقای بلاغت نژاد و کیل مدافعان شاهزاده خان آهسته زیر گوش
او مشغول صحبت شد:

- دوست عزیز همانطور که گفتم شما کاملاً ساکت و آرام
بمانید. این جانب بموضع تمام ادعاهای آنها را با چهار کلمه زیر و رو
خواهیم کرد. تنها کنکی که شما بعن میکنید اینست که هروقت بمنه
به کلمه‌ای که باهمان حرف کذاشی شروع باید بشود برشوردم بک
بوکس و سط کتف این جانب بزیند که آن حرف بهر دیرون.

ماشاعالله خان باهمان قیافه شاد گفت:

۲۴

رئيس دادگاه بالباس رسمی قضاوت، نگاهی به جمعیت انبوه
تماشاجیان حاضر در دادگاه انداخت وزیر لب به مستشار سمت راست
گفت:

- ملاحظه کنید، چه جمعیتی! پیشتر هم خانمهای هستند.

بعد با صدای بلند خطاب به حاضران در دادگاه گفت:

- بفرمائید، بنشینید.

ماشاعالله خان با قیافه راحت و شنگول در محل متهمین بین یک
نگهبان و وکیل مدافعش بر جانشست و به چشم چرانی بین خانمهای
تماشاچی ادامه داد.

نیمی از خانمهای حاضر در دادگاه ماشاعالله خان را نگاه

- فایده ندارد ، آقای عزیز . سالهاست کوشش کرده‌ام .

علاجش همان بوکس وسط دوتا کتف است .

رئیس دادگاه در این موقع به وکیل ماشاء الله خان اخطار کرد :

- به وکیل من هم توصیه می‌شود که سکوت کند و به کفرخواست گوش بدهد !

منشی به او اسط کفرخواست رسیده بود . این کفرخواست حکایت می‌کرد که آقای هارون هارون کلاهی جواهرساز که مغازه‌اش روبروی بانک محل کار ماشاء الله خان واقع بود شکایت کرده که ماشاء الله خان بعلت آشنازی با شاگرد او گاهی در اوقات پیکاری به مغازه او می‌آمد . یکروز قبل از واقعه حمله سارقین به بانک چند دقیقه‌ای به مغازه اورفه است . در مدتی که ماشاء الله خان در گاو صندوق را بیند چند لحظه از مغازه بیرون رفته است . ماشاء الله خان با استفاده از غیت او و حواس پرتی شاگردش انگشت بر لیبان بسیار قیمتی او را که جواهر خانوادگی بوده بسرقت برده است . وقتی منشی دادگاه به این قسمت ادعای نامه رسید ماشاء الله خان از این طرف دادگاه فریاد زد :

- موسیو هارون ، تو چشم من نگاه کن و این حرف را بزن !

رئیس دادگاه بالحن تندي او را بسکوت دعوت کرد و وکیل مدافعش آهسته سفلمه‌ای به او زد و آهسته گفت :

- کاملاً خاطرم هست ، هرجا موقع دفاع بیک کلمه‌ای که با حرف میم شروع می‌شود برسید باید بنده بک مشت و سط کتف شما بزنم که حرف میم بیرون بپرد . اما جناب آقای بلاغت نژاد ، شما بجای من میتوانید بگوئید این جانب ، بجای میتوانم هم میتوانید بگوئید بتوانم ولی اسم بنده را که ماشاء الله است چه می‌کنید ؟ خیال نمی‌کنم جای ماشاء الله خان بتوانید بگوئید اسد الله !

- به اسم شما که رسیدم باید بوکس را وسط کتف این جانب بزنید . از بد بختی در این اوآخر از قضا این جانب هر چه شاکی داشته‌ام ... البته نیتم را از شاکی در کنمودید ؟

- بله ، منظور تان موکل است .

- آفرین ، خلاصه هرچه ارباب رجوع داشته‌ام اول امشان با همان حرف کذاشی بوده که بنده نمیتوانم تلفظ کنم . یعنی زبانم لکست این بک حرف را در اول کلمه دارد . ولی شما خاطر جمع باشید که برای دفاع از شما هیچ وکیلی بهتر از بنده پیدا نمی‌شود . این جور کارها تخصص بنده است ، آقای ماما ماما ... ماما ماما ... ماما ماما ... ماشاء الله خان مشتی به وسط کتف او زد . حرف میم اول

بیرون برد :

- ماما ماما ... ماشاء الله خان .

- هاما ماشاء الله آقای بلاغت نژاد ! حالا چند دور اسما بنده را بگوئید شاید عادت کنید .

نکنید!

مگر من

موسیو هارون را دیگر نبینم.

در این موقع رئیس دادگاه ماشاء الله خان را برای ادای توضیحات دعوت به بلند شدن کرد. ماشاء الله خان که درباره چهره بشاش خود را باز بافته بود در حالیکه زیر چشم خانمهای حاضر در دادگاه را بر انداز میکرد و در جواب رئیس دادگاه اسم و سن و مشخصات خود را بیان کرد.

آقای ماشاء الله خان شما بموجب کفر خواست دادستان متهم هستید که انگشت را بر لیان آقای هارون را سرقت کرده اید. از خودتان دفاع کنید.

نخیر بنه قبول ندارم.

ایشان مدعی هستند که این جواهر خانوادگی آنهاست و از مرحوم مادرشان به ارث برده اند. در این باره چه میگویید؟ خلاف عرض کرده اند خدمتتان.

البته در نتیجه تحقیقاتی که بوسیله پلیس بین المللی بعمل آمده از هیچیک از موزه ها و کلکسیون های افراد مدرس نباشد چه بر لیانی سرقت نشده است و با توجه به اینکه بموجب اقرار صریح خودتان شما تا قبل از واقعه حمله به بانک مالک چنین جواهر نگران قیمتی نبوده اید دادستان در ادعانامه اظهارات آقای هارون هارون کلاهی را وارد

تشخص داده و سرقت انگشت را از ناحیه شما محرز دانسته است. در این باره چه میگویید؟

ماشاء الله خان بوز خندی زد و گفت:
-- آقای رئیس. آقای دادستان رفته اند اینطرف آنطرف پرسیده اند و بهشان ثابت شده که نا آن روز بند همچه انگشتی نداشته ام. اما تحقیق کرده اند که موسیو هارون همچه جواهری داشته است یا نه؟

-- آقای ماشاء الله خان، فراموش نکنید که شاکی جواهر فروش معتبری است و امکان مالکیت این انگشت برای او بیشتر از شما که اظهار میکنید غیر از حقوقی در بانی بانک معمایدی ندارید هست.

-- آقای رئیس جواهر فروش داریم ناجواهر فروش. این موسیو هارون تایپرا رسال یک جعبه آینه دم بازار داشت بعد دری به تخته خورد این دکان را از یک ماست بند خرید. بند خاطرم میاید هر وقت میرفتم پیش ایشان نصیحت میکردم که نصف حقوقم را پس انداز کنم. میگفتدند چند سال پیش که آمدند تهران با یک جفت گبوه پاره آمدند. یک شاهی هم توی جیشان نبود.

رئیس دادگاه لحظه ای چشم به پرونده دوخت و گفت:
-- ولی آقای هارون در تحقیقات باز پرس گفته اند که این انگشت از مرحوم مادرشان به ارث به ایشان رسیده است.
ماشاء الله خان خنده دید و گفت:

-- دوست عزیز، ساکت! ناکنیک دفاعی این جانب را خراب نکنید!

ماشاءاللهخان بک مشت وسط کتف او زد :

- مو مو مو ، موکل بندۀ توضیح راجع به وضع خانواده شاکی داده برای رد ادعای پوج آقای هارون است و قصداهانتی درین نبیست .

رئيس دادگاه و کلای طرفین را دعوت بسکوت کرد بعد به ماشاءالله خان گفت :

- خوب ، آقای ماشاءالله خان ، خواهش میکنم جریان را خودتان توضیح بدهید . یکبار دیگر در محضر دادگاه بگوئید که در چه شرایطی این انگشترا را بدست آورده اید .

- قربان ، اگر عرض کنم ممکن است باور نفر مائید .
- با وجود این بگوئید .

- عرض شود که وقتی هارون این انگشترا به بندۀ داد ...
فریاد و کیل شاکی بلند شد :

- ملاحظه میفرمائید ، جناب رئيس دادگاه ، منهم اقرار میکند که انگشترا آقای هارون با واده است ایشرا امر بفرمائید در صور تجلیسه بنویسنده تاینده بادلابل محکم ثابت کنم که برخلاف ادعای متهم ، موکل من انگشت را به میل خودش به اونداده بلکه متهم از او دزدیده است .

رنگ ماشاءالله خان سرخ شد :
- حرف دهنـت را بفهم دزد بابانه !

- مادرشان ؟ والله تآنجا که خودشان میفرمودند مرحوم

والدهشان سال قحطی از گرسنگی مرده است .

و کیل شاکی روی میز زد و گفت :

- آقای رئیس اعتراض دارم . متهم به موکل من توهین میکند .
ماشاءاللهخان نگاه نندی به وکیل شاکی انداخت و گفت :

- مگر خودش زبان ندارد ؟ و انگهی اگرانگشترا ارث مرحوم والدهشان بوده چرا با خویشان قسمت نکرده اند ؟ ازمو سیو هارون بپرسید برادرش الان چه کاره است . غیر از اینکه تو کوچه ها رخت کهنه ، لحاف کهنه و کفشه کهنه میخرد ؟

و کیل شاکی عصبانی از جابر خاست :

- آقای رئیس اعتراض دارم . متهم به خانواده موکل بندۀ هم اهانت میکند .

در این موقع آقای بلاغت نژاد و کیل ماشاءالله خان هم عصبانی از جا بلند شد :

- با اجازه جناب آقای رئیس باید عرض کنم که همکار عزیز بندۀ در جریان دادرسی اخلاق دارند .

ماشاءالله خان رو به رئیس دادگاه کرد و توضیح داد :

- مقصودشان اینست که اخلاق میکنند .

- بله بله ، نظر بندۀ همین بود . باید در دادگاه حقایق روش بشود وقتی مو...مو...مو...مو...مو...

بدهد آنهم بمن . این انگشت را هارون الرشید به بنده بادگاری
مرحتمت کردند .

- هارون الرشید خلیفه عباسی ؟

- بله قربان ، خودشان بدست خودشان جلوی چشم صدنافر
آدم دادند .

- آقای ماشاء الله خان ممکن است از این صدنافر چند نارا اسم
پیرید .

- عرض شود که جعفر برمکی بود ، ابوالقصور موصی بود ،
سرور سیاف بود ، خلاصه خیلی ها بودند .

صدای اعتراض و کیل شاکی بلند شد :

- قربان ، سوال نمیفرمایند که هرون الرشید از قرن دوم هجری
چطور آمده پیش متهم در قرن چهاردهم هجری انگشت به او داده
بود ؟

رئیس بالشاره دست او را دعوت بسکوت کرد :

- به آنجا هم میرسیم . نأمل بفرمائید .

ولی ماشاء الله خان باقیافه متبعم و خوشنود جواب او را داد :
- هرون الرشید نیامدند . بنده رفتم خدمتشان .

رئیس دادگاه بانبیم ملایمی گفت :

- خوب ، آقای ماشاء الله خان ، ممکن است برای ما بگویند
که چطور شما پیش هرون الرشید رفتید ؟

خانمهای حاضر در دادگاه ب اختیار برای ماشاء الله خان
دست زدند . تسم بلهای ماشاء الله خان برگشت رو به آنها کرد
و فریاد زد :

- قربان محبت شما . حجالت میدهید .

وزیر لب اضافه کرد :

- الهی در دوبلای همه شماها بخورد تو مر ماشاء الله !
فریاد اعتراض و کیل شاکی باند کرات رئیس دادگاه و همه
جمعیت نمیگذاشت صدابصدا بر سد . رئیس دادگاه عاقبت با چکش
روی میز کویید و فریاد زد .

- اگر از این نوع اخلال نظم یکبار دیگر بیینم دستور میدهم
ماشاء الله خان را اخراج کنم به متهم هم اخطار میکنم مراقت حرف زدن
خودش باشد .

ماشاء الله خان باقیافه معترض گفت :

- آقای رئیس چرا به این آقای و کیل اخطار نمیکنید که بما
نسبت دزدی میدهد .

به ایشان هم اخطار میکنم . ولی فراموش نکنید که شما بانهم
سرقت محکمه میشوید . حالا فقط به سوالات من جواب بدهید .
گفتنید انگشت را کی به شما داد :

- قربان عرض کردم هارون . اما مقصودم این موسیو هارون
نیود . این موسیو هارون جان به عذر ایبل نمیدهد چه بر سد که انگشت

رنگ ماشاءاللهخان بازسرخ شد زیرلب گفت :

.. چرا قربان ، دورازجان شما خیلی ناراحت میشیدم .

این زنهای خوشگل مثل مغز قلم را که میدیدیم دندانهامان از زور شوق کلید میشد .

- چرا هرونالر شید باید انگشت فوق العاده قیمتی خودش را به خواجه حرمرا ایش بدهد ؟

- عرض شود که قصیه اینظوری شد که مادیدیم دارند جای مزه شراب سر که پیاز میخورند، ما برآشان بک خوده ماست و خبار درست کردیم انقدر خوشان آمد که ما را ماج کردند و انگشت را را مرحمت فرمودند بهما .

وکیل شاکی دوباره روی میز زد :

- اعتراض دارم جناب آقای رئیس ، موکل بندۀ بعمرش لب به مشروبات الکلی نزده است .

ماشاءاللهخان بالحن تندي جواب داد :

- بگیر بشین آقا ، موکل شما آب راهم قطره قطره میخورد که پول آش زیاد نشود ، من دارم هرونالر شید را میگویم .

رئیس دادگاه دوباره نظم را برقرار کرد و گفت :

- خوب ، آقای ماشاءاللهخان بعد چه اتفاقی افتاد ؟

- والله عرض شود که هارون انقدر خوشان آمد که ما سه دفعه برآشان پشت سرهم ماست و خبار درست کردیم بعد یکباره دست

- اینرا که توی بازیرسی هم عرض کردم کسی باور نکرد .

یک مرثاض سورخان هندی بود که باقوه جادو بندۀ را فرستاد آنجا بعداً از بد بختی هرچه گشته بیم پیدایش نکردیم مثل اینکه برگشته به هندوستان .

- خوب ، حالا بفرمائید چرا یک انگشت را باین اهمیت و قیمت را به شما داد ؟

- والله بکش ب مجلس چشن و سرو رداشتند بندۀ هم خدمشان بودم .

- شما هم جزء مهمانها بودید ؟

- نخبر قربان ، بندۀ خواجه باشی حرمرا ایش بودم .

.. مگر شما خواجه هستید ، آقای ماشاءاللهخان ؟

رنگ ماشاءاللهخان قرمز شد بانبسی گفت :

- نخبر قربان ، الحمد لله حالمان خیلی خوب است . خودمان را جای خواجه جازده بودیم . یعنی آنهم کار ابوالعمصه موصلى بود که ...

بقیه حرف ماشاءاللهخان بین صدای خنده و همه مه تماشچیان گم شد . رئیس دادگاه بعد از اینکه حاضران را ساکت کرد بانبسی پرسید :

- پس شما بدون اینکه خواجه باشید در حرمای هرونالر شید کار خواجه باشی را میکردید . این وضع هیچ ناراحتان نمیکرد ؟

ولی رئیس دادگاه بدون اعتنای با اعراض او گفت :

– ادامه بدھید، آقای ماشاعرالله‌خان.

– بله، سامیه خواهر مسروف سیاف ما را نجات داد. اما
بالنسبت خاطر خواه ماشد. بعد داداشن آمد و بازور شمشیر خواهش
را بست به ناف ما. طوری درمان دیم که خواستیم خودمان را بکشیم.

– چرا؟ مگرچه عبیی داشت؟

– چه عبیی داشت؟ بفرمائید چه عبیی نداشت. اولاً امش
سامیه قائل الفیل بود برای اینکه یکدفعه یک فیل را بامشت کشته بود.
قیافه‌اش هم که نہرسید. فرض بفرمائید آقای هارون هارون کلاعی
را با آقای دادستان قاضی کنند... غیر از اینکه این آقایان ریش و سبیل
ندارند اما آن سامیه ریش و سبیل هم داشت.

رئیس دادگاه با کوییدن چکش روی میز نماشاچیان را که
بصدای بلند میخندیدند ساکت کرد و گفت:

– بعد چه شد؟

– والله نمیخواهم سرتان را درد بیاورم. ما از زور بدینخنی
به هزار درز دیدیم. دایه آغا شدیم. دلاکی محسنه را کردیم. ابو جنگل
شیر شدیم.

– دلاکی محسنه؟

– بله محسنه همشیره کوچک هرون الرشید... یعنی دلاک
مخصوصاً مربیض شده بود ما را برداشت برایش کیسه بکشیم.

انداختند گردن ما و گفتند: «انت رفیق الشفیق، انت ماهر، انت من
نوایخ الدنیا. انا احبابک مثل الاخوی. تعال هذا انگشتربعنوان الیادگاره
ماهم خیلی از شان تشکر کردیم.

– شما زبان عربی هم میدانید؟
– والله یک مختصری توی مدرسه خوانده بودیم. آنجا هم
خیلی اختلاط میکردیم نسبتاً نکمیل شد.

رئیس دادگاه بالبینند به سوالات خود ادامه داد:

– بعد چی شد؟

– والله بعدش خبیط کردیم. یعنی ماهم پابپای هارون شراب
خوردیم. ازیس این رقصاه ها خوشگل بسودند ما اختیار کار
از دستمن دررفت، هرون الرشید هم بما سوء ظن برداشت. روی رفاقت
ومن بمیرم توبییری از ما درآوردن که ما خواجه نیستیم. خون
توی چشمیان دوید و باشمیر دنبال ما کردند. یک فوج نوکر و
خواجه و غلام دنبال ما کردند.

– خوب بعد؟

– بعدش را دلمان نمیخواهد فکرش را بکنیم، چشمان روز بد
نییند، آقای رئیس، یک آدمی ما را نجات داد که کاشکی بشمشیر
هارون کشته شده بودیم.

وکیل شاکی اعتراض کرد:

– جناب آقای رئیس متهم میخواهد وقت دادگاه را تلف کند.

- خوب بعد؟

- ب... ب... ب... ب... ب... ب... را... را... راستش... دیگر نمیتوانیم...
ت... ت... تعریف کنیم. چون حا... حا... حا... حا... حالمان بد شده...
مجسم بفرمائید یک دختر هیجده ساله مثل پنجه آفتاب لخت مادرزاده...
رئیس دادگاه که روی میز بطرف ماشاء الله خان خم شده و عرق

به پیشانیش نشسته بود با هیجان گفت:
- آدامه بدهید.

- والله اجازه بفرمائید بعد در گوشتان عرض کنم... خلاصه ما
از حال رفیم و رازمان آشکار شد. خلاصه فرار کردیم...
رئیس دادگاه در میان همه تماشاچیان در حالیکه با استعمال
عرق پیشانی را پاک میکرد گفت:
- یک ساعت تنفس اعلام میشود.

در یک سالن پذیرایی پر از دو شبکار چند مرد دور یک میز
نشسته بودند. در میان قیافه های گرفته آنها دماغ دراز آفای هارون
هارون کلائی و چهره استخوانی و کل مدافعش آشنا مینمود. مرد
چاق مسنی که پیدا بود صاحبخانه است در حالیکه سیگار خود را
با حرکات عصبی در زیر سیگاری خاموش میکرد گفت:

- آقایان هیچ حساب دستان هست که تا حالا چقدر خرجمان
شده است؟ الان یک ماه تمام است داریم روی این موضوع کار میکنیم

هنوز به هیچ نتیجه ای ترسیده ایم.

و کل مدافع آفای هارون کلائی گفت:

- جناب آفای مهابت منش، من تصور نمیکنم موجباتی برای
نامیدی تأثیر حد...

مهابت منش بالحن تندي گفت:

- خواهش نمیکنم، شما بآن دسته گلی که در دادگاه به آب دادید
تصور اتنان را برای خودتان نگه دارید.

و کل دعاوی بالحن اعتراض گفت:

- میخواهم بدانم بنده چه دسته گلی به آب دادم؟... و کل
ماشاء الله خان کاری نکرد. دفاع خودش بود که در دادگاه اثر کرد.
از طرفی اگر آفای هارون کلائی به بنده قبله گفته بودند که مادرشان
سال قحطی از گرسنگی مرده، بنده سی ستم مدافعت ام را بر اساس دیگری
میگذاشم.

آفای زمردنها جواهر شناس معروف که کناری با فاصله از
دیگران نشسته بود مداخله کرد:

- آقایان بگویم گویایده است دادگاه انگشت را یک گنج
بادآوری تلقی کرد و با استناد ماده ۱۷۴ قانون مدنی آنرا متعلق به یا بمنه
یعنی ماشاء الله خان دانست.

آفای مهابت منش حرف اورا قطع کرد:

- در هر حال این رفاصه کاباره که امروز بر اغتش فرماده ایم

- محمود آقا در بانک چند شب پیش از او حرف کشیده و نشانی های محسنه را که خیلی مورد علاقه اش بوده از دهنش شنیده . حالا امروز این رفاقت را که مدنها در کاباره های قاهره بوده و عربی بلد است با همان نشانی ها شکل محسنه درست کرده ایم که بلکه راضیش کند انگشت را باو بدهد بالا اقل با افرادی بدهد که آنرا بایک انگشت شبیه آن عوض کند .

- من که چشم از اینکار آب نمیخورد . باز اگر میتوانستیم راضیش کنیم به سه چهار میلیون انگشت را بما بفروشد بصرف ما بود . فکر کنید تا حالا چقدر خرج صحنه سازی کرده ایم

- جناب زمرد نهاد ، گول قبایه ساده این جوان را نخورید . خوبی با هوش تر از آنست که تصویرش را کرده اید .

در این موقع دستی به در اطاق خورد و یک پیشخدمت وارد شد :

- قربان خانم جمیلا آمد ها ند . خانم جمیلا بنت کامل .

ناگهان همه حاضران از جا پریدند :

- جمیلا ؟

- همان رفاقت کاباره ؟

- باین زودی ؟

آقای مهابت منش حاضران را آرام کرد و به پیشخدمت گفت :

- بگویی فرمائید .

درحالیکه حاضران با قبایه های منتظر و نگران چشم بدردوخته

آخرین امید ماست . اگر موفق نشود دیگر من عقلم نمیرسد چه میشود سکرد .

یکی از حاضران که ظاهرآ در جریان همه اقدامات نبود پرسید :

- حالا این فکر رفاقت کاباره از کجا بگزتان رسیده ؟ چرا سعی نکر دید به قیمت مناسبی انگشت را از خودش بخرید ؟

آقای مهابت نژاد با پوز خندی گفت :

- بخرید ؟ اولا به تشویق رئیس بانک که گویا میخواهد دخترش را باو بدهد انگشت را تقویم کرده است . کارشناس فرنگی بیش از ده میلیون دلار قیمت رو بش گذاشته است

- ولی رفاقت این وسط چه هنری میتواند بکند ؟

- ما محمود آقا آن بکی در بانک را که بهترین دفیق است و اداره کردم مشروب زیادی باو بخوراند و بگوشش بخواند که این مال حرام است و باید به صاحبش پس بدهد .

- ماشاء الله خان چی جواب داده ؟

- در عین مستی حواسش جمع بوده . گفته که هرون الرشید هزار سال پیش مرحوم شده ولی ضمناً گفته که اگر خاطر جمع بشود که یکنفر وارث واقعی هرون الرشید است حاضر است انگشت را باو پس بدهد . ماهم روی این فکر چند دختر خوشگل را براغش فرستاده ایم که بعنوان وارث هارون انگشت را از او بگیرد . بعد از اینکه خوب انگولکشان کرده آخر سر گفته که دروغ میگویید .

- خوب ، پس رفاقت کاباره دیگر چه فایده دارد .

خنی وقتی قصه کشتن نمیدانم کدام شیر را برایم تعریف می کرد
قسم داد که به برادرم نگویم که با هفت تیر اورا کشته است.

- پس آخر چطور شد؟ مگر آن حال را...،

رقاشه بمحض شنیدن کلمه حال باز عصبانی شد و فریاد زد:

- شماها جنایتکارید. من از شماها شکایت میکنم. مرا وادار کردید تنم را خالکوبی کنم بدون اینکه...،

بکی از حاضران بیان صحبت دوید:

- آقای مهابتمنش قضیه حال دیگر کدام است؟
مهابتمنش برای او توضیح داد:

- ماجنده دختر را قبل از جای محسنه جازده بودیم. آخر سر این پسر فهمیده بود که محسنه نیستند. محمود آقا از او زیر پا کشی کرده بود و فهمیده بود که وقتی در حمام دلاکی محسنه را میکرده روی کفمل اویک خال درشت دیده، ناچار از خانم جمیلا خواهش کردیم رضایت داد روی آن قسمت از بدنش بک خال بکوییم...،

رقاشه فریاد زد:

- همین حال کار را خراب کرد. وقتی مست شده بود و مثل ریگ قربان صدقه من میرفت مخصوصاً کاری کردم که حال را ببیند مقدار زیادی هم قربان صدقه خال رفت ولی آخر سر میدانید چی گفت:

همه باهم پرسیدند:

- چی گفت:

بودند زن جوان بسیار زیبائی که لباس دکولته‌ای بین داشت با سرو زلف آشته وارد شد. با کمال خشم کیف دستی خود را روی بک کانابه پرناب کرد و بفارسی ولی بالهجه عربی فریاد زد:

- مرا مسخره کرده‌اید. ده روز از کار و زندگیم مانده‌ام.
بالاین پسر ده بشکه شراب و شامپانی خورده‌ام برای هیچ و پوچ!

همه حاضران باهم شروع به سؤال کردن و ولی آقای مهابتمنش آنها را با اشاره دست دعوت به آرامش کرد. بعد باملا بیتم پرسید:

- چه شد، خانم جمیلا؟ چرا عصبانی هستید؟

- دیگر چه میخواستید بشود. بخاطر این پول می‌آهیم که بمن میدهید چند روز وقت صرف کردم هزار جور در دو گرفتاری تحمل کردم برای هیچ و پوچ.

آقای مهابتمنش حرف اورا قطع کرد:

- خواهش میکنم، عزیزم. خواهش میکنم آرام بگیرید و باملا بیتم جریان را برای ما تعریف کنید.

رقاشه سیگاری روشن کرد و خود را روی کانابه انداخت:

- اولش راه آمد. باندازه یک بشکه شراب بخوردش دادم، نیمساعت نی زد بالباس نیمه لخت برایش رقصیدم نه تنها رقصیدم، به همه سازهایش هم رقصیدم.

- باور نکرد تو محسنه هستی؟

- اولش چرا. از خاطراتش توی قصر خلد تعریف کرد...

بانک نیست که هست . خانواده دار نیست که هست . من از نگاهها یش خوب می فهم که او هم بتو علاوه دارد ولی تنها کاری که باید بکنی اینست که بک کمی سعی کنی خودت را بیشتر تولدش جا کنی .
- پاپا آخر شما ...

- نه ، وسط حرف من حرف نزن ، گوش کن . تکان بخوری می بردش . این دختر های زرنگ می قاپند می بردش . بک همچه مالی زمین نمی ماند . حالا راه بیفت برویم . من و عده ملاقات دارم . درحالیکه پدر و دختر از پله ها پائین می آمدند مریم پرسید :
- آخر پاپا من چطوری باید خودم را تولدش جا کنم ؟
- من چه میدانم . زنها بهتر این چیزها را بلدند . مثلًا همین پریش که باهاش رفته بودی سینما میتوانستی با کلمات قشنگ با استفاده از نقاط ضعف علیکی کار بکنی . مطمئنم رفته ای مثل مجسمه سنگی نشته ای بک کلمه هم حرف قشنگ بہش نزدی ! یا دیروز که آمد خانه ما من از سالن رفتم بیرون توچه کاری در زمینه دلبری ازش کردی ؟

- پاپا ، آخر چه جوری بگویم ؟ نامن بک کلمه حرف بیز نم ...
مثلًا دیروز شما که از سالن رفید بیرون بهش گفتم چه کراوات شبکی زده اید ! میدانید چه کار کرد ؟ ... مثل عقاب از آنطرف سالن پرید توی دل من داد زد : « مغز قلم تعالی بغل »
آقای ارفاق بانگرانی پرسید :

- انت کذاب ! انت لامحسته . حال انت صغیر . ولیکن حال المحسنة کبیر ، بقدر واحد لویسا چشم بلبلی ... ولی لامحست انا الحبک الحال الصغیر و الحال الكبير .

- توچه کردی ؟

- من از عصیانیت خواستم باتنگ شراب بکوبم تو سوش .
اما دلم نیامد ...

و بالحن پرعشه ای اضافه کرد :

- چون پسر خوبی است .

ولی لحظه ای بعد دوباره صدای فریادش را بلند کرد :
- در هر حال باید خرج جراحی پلاستیک را بدھید که من این حال لعنتی را پاٹ کنم .

همه حاضران خود را بانا آمیڈی روی صندلیها ول کردند و مسکوت مطلقی در اطاق حکم فرماد .

آقای ارفاق رئیس بانک در دفتر وسیع خود کنار پنجه جلوی مریم دخترش ایستاده بود .

- دختر جان ، برای دفعه صدم تکرار میکنم برای تو شوهری بهتر و شایسته تر از این جوان پیدا نمیشود . از طرفی میدانم که بهش علاقه داری . فقط بک کمی این تفریعن و تکبر را بگذار کنارا جوان نیست که هست . خوش بیورو نیست که هست . عضو هیأت مدیره

- بیینم! کار بدی که صورت نداد؟

- اگر تلفن زنگ نزده بود شاید هم صورت میداد.

آقای ارفاق درحالیکه دندانها را رویهم می‌فرشد گفت:

- اگر این پسر فکربدی درباره تو بکند بادستهای خودم خفه اش می‌کنم. میخواهی الان که آمد رسماً...

- نه، پاپا. حالا این بجه بک شوختی کرد. راستی راستی قصد بدی که نداشت.

- بله شاید خواسته بک شوختی بکند. ذائقه جوان خجالتی سر برآهی است حالا اگر یکوقت...

دراین موقع درست جلوی درخروجی بانک رسیده بودند.

مریم بازوی پدرش را فشرد و گفت:

- بفرمائید، بفرمائید جوان خجالتی سر برآه را تماشا کنید.

آقای ارفاق عینک خود را به چشم زد.

محمود آقا دربیان سابق بانک که او نیفورم رانندگان را بن داشت در یک اتوموبیل بزرگ را باز کرده بود و جوان سر برآه که کسی جز ماشاء الله خان نبود قبل از پیاده شدن بادو خانم خوشگل خوش لباس که دو طرفش نشسته بودند و قهقهه می‌خندیدند مشغول خدا حافظی بود:

- الهی در دوبلای شما دوتا مغز قلم بخورد تو دوتا چشم‌های ماشاء الله! در دانت فی هذا چشم الچپ! و در دانت فی هذا چشم الراست!

پایان

تهران بهمن ماه ۱۳۴۷

۲۵۳۵	فروردين	چاپ اول
۲۵۳۵	تير	چاپ دوم
۲۵۳۶	بهمن	چاپ سوم

از همین نویسنده :

رمان	دانی جان ناپلئون
رمان	ادب مرد به ز دولت اوست
ترجمه	عدالت اجرا شده است